

راڊ ملڊ پبلشرز

صبح سائيل

ڊڪٽر عهدي خدا ميان ازالين

حوادث عصر امام صادق ع



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

صبح ساحل

نویسنده:

مهدی خدامیان آرانی

ناشر چاپی:

عطر عترت

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فهرست	۵
صبح ساحل	۷
مشخصات کتاب	۷
مقدمه	۷
کدام راه مرا می خواند؟	۸
وقتی تاریخ تکرار می شود	۱۹
هرگز به خاطر دنیا نیامده ام	۳۳
چرا به پسر حسادت می ورزی؟	۴۷
آتش زیر خاکستر را نمی بینی؟	۵۳
وقتی که نامه تو را می سوزانم	۶۴
وقتی دروغ ها آشکار می شود!	۷۶
چرا لباس عزا به تن کردی؟	۸۴
آیا لباس را به من قرض می دهی؟	۹۸
با چوب به جنگ دشمن بروید!	۱۱۴
خانه خورشید را آتش بزنید !	۱۲۵
نور خدا هرگز خاموش نمی شود	۱۳۹
آشنایی با اندیشه ها	۱۵۳
اشاره	۱۵۳
خدا که کفش طلایی ندارد	۱۵۴
چرا این عروسی عزا نشد؟	۱۵۹
چرا دیوار باغ را خراب می کنی؟	۱۶۷
چرا برای خودت دعا نمی کنی؟	۱۸۰
وقتی خدا به من افتخار می کند	۱۹۵
منابع تحقیق	۲۰۵

۲۲۶	نویسنده، کتب، ناشر
۲۲۶	ارتباط با نویسنده
۲۲۶	اشاره
۲۲۷	سامانه پیام کوتاه ۳۰۰۰۴۵۶۹
۲۲۷	سایت www.hasbi.ir
۲۲۷	ایمیل khodamian@yahoo.com
۲۲۷	درباره نویسنده
۲۲۸	کتب نویسنده
۲۲۸	کتب فارسی
۲۲۸	اشاره
۲۲۸	رمان مذهبی
۲۲۹	آموزه های دینی
۲۳۰	کتب عربی
۲۳۱	نشر وثوق
۲۳۲	خرید کتاب های فارسی نویسنده
۲۳۲	تلفکس: ۰۲۵۳-۷۷ ۳۵ ۷۰۰
۲۳۲	همراه: ۰۹۱۲ ۲۵۲ ۵۸ ۳۹
۲۳۲	خرید اینترنتی: سایت نشر وثوق: www.Nashrvosoogh.com
۲۳۲	سامانه پیام کوتاه نشر وثوق ۳۰۰۰۴۶۵۷۷۳۵۷۰۰
۳۰۹	درباره مرکز

سرشناسه : خدامیان آرانی، مهدی، ۱۳۵۳ -

عنوان و نام پدیدآور : صبح ساحل : حوادث عصر امام صادق علیه السلام / مهدی خدامیان آرانی.

مشخصات نشر : قم: عطرعترت، ۱۳۹۱.

مشخصات ظاهری : ۱۷۶ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵س م.

شابک : ۴۰۰۰۰ریال : ۹۷۸-۶۰۰-۲۴۳-۱۰۵۹

وضعیت فهرست نویسی : فیا

یادداشت : کتابنامه: ص. ۱۷۱.

موضوع : جعفر بن محمد، (ع)، امام ششم، ۸۳ - ۱۴۸ق. -- سرگذشتنامه

موضوع : شیعه -- داستان

موضوع : شیعه -- تاریخ -- قرن ۱ - ۲ق.

موضوع : اسلام -- تاریخ -- قرن ۱ - ۲ق.

رده بندی کنگره : BP۴۵ /خ ۴ص ۲ ۱۳۹۱

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۹۵۵۳

شماره کتابشناسی ملی : ۲۸۵۹۶۰۴

مقدمه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شب بود، مهتاب می تابید، من در مدینه بودم و پشت پنجره های بقیع ایستاده بودم. هوای دلم بارانی شد.

به یاد آوردم که دیگران مرا شاگرد امام صادق (ع) می خوانند، حتماً می دانی مردم به کسانی که در حوزه علمیه درس می خوانند «شاگرد امام صادق (ع)» می گویند. بیست و هشت سال من در حوزه علمیه بودم، به راستی من برای معرفی امام

صادق(ع) چه کرده ام. این سؤالی بود که آن شب از خود پرسیدم.

آن شب تصمیم گرفتم وقتی به وطن خود بازگشتم، کار تحقیق را آغاز کنم و در مورد زندگی امام صادق(ع) کتابی بنویسم. می دانستم هر کسی توفیق ندارد برای اهل بیت(ع) قلم بزند، برای همین از خدای مهربان خواستم تا توفیق این کار را به من عنایت کند.

اکنون خدا را شکر می کنم که به آرزوی خود رسیده ام و این کتاب مهمان دست مهربان شماست.

کتابم را به امام صادق(ع) اهدا می کنم، به آن امید که در روز قیامت، شفاعتش نصیب همه ما گردد.

مهدی خُدامیان آرانی

خرداد ۱۳۹۱

کدام راه مرا می خواند؟

به من نگاه می کنی، از شلوغی بازار خسته شده ای، چاره ای نیست، برای رفتن به مسجد کوفه باید از این بازار عبور کنیم، من می خواهم تو را به مسجد کوفه ببرم.

می گویی برای چه؟

برای شنیدن حرف های تازه! من به کوفه آمده ام تا حقیقت را پیدا کنم، دیروز دو نفر در مسجد با هم سخن می گفتند، من سخنان آنان را شنیدم، دوست دارم باز هم به حرف های آنان گوش دهم.

نگاه کن، مسجد چقدر خلوت است، باید به آن گوشه برویم، دیروز همین جا من آن دو نفر را دیدم باید صبر کنیم تا آن ها بیایند. نگاهی به تو می کنم، تو به زیبایی

این مسجد خیره شده ای!

به برکت این حکومت است که این مسجد این قدر آباد شده است! خدا حضرت خلیفه را حفظ کند و سایه لطف او بر سر ما باشد!

تو نگاهی به من می کنی و می گویی: کدام خلیفه؟ تو از چه کسی سخن می گویی؟

ببخشید. حق با توست. یادم رفت بگویم که من تو را به یک سفر تاریخی آورده ام، سال ۱۱۴ هجری قمری.

امروز هشام، دهمین خلیفه از خاندان بنی اُمیّه است. مسلمانان او را جانشین خدا بر روی زمین می دانند، خلیفه سایه خدا و امین خداست، ولایت و اطاعت او بر همه واجب است، حرمت خلیفه از کعبه بالاتر است.

به من رو می کنی و می گویی: این حرف ها را چه کسی به تو گفته است؟

فرماندار این شهر وقتی برای ما سخنرانی می کند، این حرف ها را می زند. خالدقُسری را می گویم، همان که فعلاً فرماندار کوفه است. هشام سال هاست که او را بر این شهر مسلط کرده است.

او بغض و کینه علی(ع) را به دل دارد و به شدت طرفدار بنی اُمیّه است. او می خواهد کاری کند که مردم علی(ع) را از یاد ببرند.

آیا می خواهی خاطره ای برایت بگویم؟ روزی از روزها خالدقُسری یکی از نویسندگان را دعوت کرد و به او گفت که تاریخ زندگی پیامبر را بنویسد.

آن نویسنده شروع به نوشتن کتاب خود کرد، بعد از مدّتی خالدقُسری از آن نویسنده خواست تا مطالبی را که نوشته است برای او بخواند.

آن نویسنده شروع به خواندن کتاب خود نمود، تو می دانی که تاریخ زندگی پیامبر با شجاعت ها و رشادت های علی(ع) همراه است. آن نویسنده از شجاعت های علی در جنگ بدر و احد و خیر مطالبی

را نوشته بود. هر بار که خالدقصری نام علی(ع) را می شنید می گفت: «نه! نباید در این کتاب، نام علی بیاید، مگر نمی دانی علی در قعر جهنم است؟» ۱.

فکر می کنم دیگر فهمیدی چرا هشام خالدقصری را فرماندار کوفه کرده است.

حواست کجاست؟ به چه فکر می کنی؟ به مظلومیت علی(ع)!

نگاه کن! آن دو نفر آمدند، باید ببینیم آنها به یکدیگر چه می گویند، من یکی از آنان را می شناسم، او زُرارَه است، دیگری غریب است و از شهر دیگری آمده است.

گوش کن، زُرارَه به آن جوان می گوید:

ابوبکر خلیفه اوّل مسلمانان بود، او جامعه را بدون رهبر رها نکرد، او برای بعد از خود، جانشین معین نمود.

ابوبکر می دانست اگر برای مردم رهبری انتخاب نکند، جامعه دچار هرج و مرج خواهد شد.

اما پیامبر هیچ کس را به عنوان جانشین خود انتخاب نکرد، آیا عقل پیامبر به این نرسید که جامعه نیاز به رهبر دارد؟

سخن زُرارَه به اینجا که می رسد، سکوت می کند. آن جوان به فکر فرو می رود.

من دوست دارم پاسخ را هم بشنوم، به راستی چه کسی می تواند به این سؤل پاسخ دهد؟

لحظاتی می گذرد، زُرارَه به سخنان خود ادامه می دهد: «ما شیعیان باور داریم که پیامبر مردم را به حال خود رها نکرد، بلکه در روز غدیر، علی(ع) را به عنوان خلیفه و جانشین خود انتخاب کرد.» ۲.

سخن زُرارَه به پایان می رسد و به جوان اشاره می کند که برخیزد، دیگر نشستن او در اینجا به صلاح نیست، جوان برمی خیزد در حالی که هنوز تشنه شنیدن است.

اکنون با خود فکر می کنم، گویا حق با زُرارَه است، اگر علی(ع) را به عنوان جانشین پیامبر قبول نکنیم، باید بگوییم

که پیامبر جامعه را به حال خود رها کرده است. آخر چگونه می شود که ابوبکر دلش به حال جامعه می سوزد و برای جامعه رهبر معین کند، اما پیامبر هیچ جانشینی انتخاب نمی کند؟

چند روز می گذرد، من خیلی فکر می کنم، تصمیم می گیرم که پیش زُرارَه بروم و از سخنان او بهره بگیرم.

من سؤالات زیادی دارم که باید از او پرسم، زُرارَه با روی باز به سؤالات من پاسخ می دهد. او از تشیع می گوید، من متوجه می شوم که شیعیان به «امامت» اعتقاد دارند و آن را «عهدی آسمانی» می دانند، خداوند برای مردم، دوازده امام انتخاب کرده است که بعد از پیامبر وظیفه رهبری جامعه را به عهده دارند.

علی (ع) امام اول شیعیان است و هم اکنون «جعفر بن محمد (ص)»، ششمین امام آن ها می باشد و شیعیان او را «امام صادق (ع)» می نامند. «صادق» به معنی «راستگو» می باشد. بسیاری از علمای حدیث (با این که شیعه نیستند)، راستگویی جعفر بن محمد (ص) در نقل حدیث را قبول دارند، برای همین به او لقب «صادق» داده اند.

آری، امام صادق (ع)، احادیث زیادی از پیامبر نقل کرده است و دانشمندان به درستی این سخنان اعتراف کرده اند.

من اکنون پیش زُرارَه هستم، او رو به من می کند و می گوید:

اگر به دمشق بروی و به مردم بگویی: «از خدا اطاعت کنید»، آنان با تو مخالفت می کنند و چه بسا به تو حمله کنند.

آخر برای چه؟ آیا اطاعت از خدا جرم است؟

مردم آنجا باور کرده اند که اطاعت از خلیفه، اطاعت از خداست. وقتی تو دم از اطاعت خدا می زنی، آن ها خیال می کنند که می خواهی اطاعت از خلیفه را کمرنگ نشان دهی، برای همین است که با تو

به نظر شما چرا اطاعت از خلیفه واجب نیست؟

چگونه ممکن است خدا اطاعت کسی را که مانند من و توست، واجب نموده باشد؟ خدا هرگز اطاعت انسانی را که ممکن است خطا کند، واجب نمی کند.

شما هم که مرا به اطاعت از امام صادق(ع) می خوانی و می گویی ولایت او بر همه واجب است، پس چه فرقی میان سخن تو و سخن این مردم است؟

ما شیعیان به عصمت امام اعتقاد داریم.

عصمت یعنی چه؟

یعنی این که خدا امام را از همه زشتی ها و گناهان دور کرده است، خدا اوّل به امام مقام عصمت را داده است، بعد از ما خواسته است از امام اطاعت کنیم، اگر امام معصوم نبود، خدا هرگز اطاعت او را بر ما واجب نمی کرد. ۴

از اوّلین دیدار من با زرارۀ یک ماه گذشته است، اکنون من دیگر شیعه شده ام، شیعه شدن من از روی تحقیق بود، من مدیون زرارۀ هستم، او بود که باعث هدایت من شد. خدا به او جزای خیر بدهد!

ایّام حجّ نزدیک است، ما تصمیم گرفته ایم به حجّ برویم و در مدینه با امام صادق(ع) دیدار کنیم، می دانم که تو هم می خواهی همراه ما بیایی!

کاروان حاجیان از کوفه حرکت می کند، راه زیادی در پیش داریم، روزها و شب ها می گذرد...

آن نخلستان ها که می بینی، مدینه است.

به مسجد پیامبر می رویم، امروز جمعه است، امام صادق(ع) دوست دارد ما در نماز این مردم شرکت کنیم. ما باید «تَقِیّه» کنیم، تقیه یعنی کاری کنیم که کسی از عقیده ما باخبر نشود، امروز بیشتر مردم (در ظاهر) طرفدار این حکومت هستند.

وارد مسجد پیامبر می شویم، مسجد خیلی شلوغ است، ابتدا به

زیارت قبر پیامبر می رویم و به آن حضرت سلام می دهیم.

زیارت ما که تمام می شود، اذان ظهر را می گویند، صف های نماز تشکیل می شود، اکنون امام جمعه بالای منبر پیامبر می رود و خطبه های نماز جمعه را می خواند.

امام جمعه چنین سخن می گوید: «ای مردم! همه شما نام آقای زُهری را شنیده اید، او دانشمند بزرگی است. او سالیان سال اسلام را زنده کرد. او در تورات خوانده است که هر کس ریش خود را با رنگ سیاه، رنگین کند، ملعون است. ای مردم! علی کسی بود که ریش خود را با رنگ سیاه خضاب می کرد، ای مردم! علی ملعون است، لعنت خدا بر او باد. ای مردم! زُهری برای ما نقل کرد که روزی عایشه همسر پیامبر نزد پیامبر بود. علی و عباس، عموی پیامبر به دیدار پیامبر آمدند. پیامبر به عایشه رو کرد و گفت: «ای عایشه! اگر دوست داری دو نفر از اهل جهنم را ببینی به این دو نفر نگاه کن.» ۵

من چرا سکوت کرده ام، چرا چیزی نمی گویم، به مولای مظلوم من این گونه ناسزا می گویند و من فقط گوش می کنم، می خواهم از جا برخیزم و فریاد بزنم که تو دست مرا می گیری و مرا می نشانی.

اگر تو نبودی، مأموران مرا گرفته بودند و به زندان می بردند.

در این شهر رسم است که مولای مظلوم ما را روز جمعه ها لعن کنند. علی (ع) که برادر پیامبر بود و جز رضای خدا گامی برنداشت، این گونه معرّفی می شود.

آری! این حکومت بغض علی (ع) به سینه دارد و تلاش می کند تا نور خدا را خاموش کند، اما مگر نور خدا خاموش شدنی است؟ ۶

به راستی این زُهری کیست که امروز نام او را این گونه بر سر منبرها می برند؟

او چگونه جرأت پیدا کرده است چنین دروغ هایی را به پیامبر نسبت بدهد؟

دنیا چقدر فریب دهنده است. من این آقای زُهری را می شناسم، همین که نامش را بالای منبر بردند و او را به عنوان بزرگ ترین دانشمند جهان معرفی کردند.

آیا می دانی او یکی از شاگردان امام سجاده (ع) بود؟ او در همین شهر مدینه زندگی می کرد، او فقیر بود و قرض زیادی داشت.

حکومت فهمید که او جوانی با استعداد است، از او دعوت به همکاری کرد و او به شام رفت و معلّم خصوصی پسران خلیفه شد، آری! هشام اموی، او را خرید!

روزی که او می خواست از مدینه برود امام سجاده (ع) با او سخن گفت، به او گفت که مواظب دین خودت باش، حکومت می خواهد تو را وسیله ای برای فریب مردم قرار بدهد، امّا افسوس که زُهری سخنان امام را فراموش کرد و کم کم او به اینجا رسید که برای مولای مظلوم ما چنین سخنان دروغی را نقل کند. ۷.

امروز حکومت زُهری را به عنوان بزرگ ترین دانشمند این حکومت معرفی کرده است، سخنان زُهری در سرتاسر جهان اسلام پخش شده است، اگر امروز به فلسطین هم بروی، کتب او را می بینی که چقدر با استقبال روبرو شده است. ۸.

اگر افرادی مانند زُهری به یاری این حکومت نمی آمدند، هرگز آنان نمی توانستند این گونه حق را ناحق جلوه دهند!

شب شده است و کوچه های مدینه تاریک است، از این پیچ که عبور کنیم به خانه امام صادق (ع) می رسیم... نسیم می وزد، بوی بهشت به مشام می رسد، در حضور امام مهربان خود هستم، اشک شوق می ریزم و سلام می کنم: سلام بر آقا و مولای من! سلام بر نور خدا در روی زمین...

**

آقای من! برایم سخن بگو!

من عطش شنیدن دارم، می خواهم کلام تو را بشنوم!

به سوی تو آمده ام، گمگشته بودم، بی قرار بودم، به اینجا پناه آورده ام و آرام گرفته ام. شنیده ام شما همه دوستان خود را دوست داری. برایم سخن بگو، جان مرا با کلام خود زنده کن!

* * *

مولای من!

تو می دانی که حکومت می خواهد مردم در نادانی بمانند، فقط با جهل و نادانی است که آنان می توانند به اسم دین بر مردم حکومت کنند.

خاندان بنی اُمیه برای خود قداست ساخته اند، مردم هشام را جانشین خدا و امین خدا در روی زمین می دانند، مقام او را از کعبه بالاتر می دانند، بلای جهل و نادانی از هر چیزی بدتر است، حکومت بقای خویش را در جهل این مردم می داند.

اکنون تو برایم از علم و عقل و آگاهی سخن می گویی، می خواهی شیعه تو بیدار باشد، اهل فکر و معرفت باشد.

تو مرا به تفکر فرا می خوانی و می گویی: «یک ساعت فکر کردن بهتر از یک سال عبادت است».^۹

برایم از لقمان سخن می گویی و این که خدا به او حکمت ارزانی داشت، تو می خواهی من بدانم که لقمان چرا به این مقام رسید، رو به من می کنی و می گویی: «لقمان به خاطر مال و ثروت دنیا و زیبایی و قدرت جسمانی به مقام حکمت نرسید، بلکه او به علّت تقوی و زیاد فکر کردن به این مقام رسید».^{۱۰}

برایم می گویی که بیشترین عبادت ابوذر، تفکر و پند گرفتن بود.^{۱۱}

دوست داری من ابوذر را بیشتر بشناسم، روزگاری که عثمان خلیفه بود، مردم دچار غفلت شده بودند، آن روز ابوذر به عثمان اعتراض کرد. او می دانست راهی را که عثمان در پیش گرفته

است، جامعه را تباه خواهد کرد.

آن روز بسیاری دلشان به نماز و روزه های خود خوش بود و آفتِ تجمل گرایی و بی عدالتی را نمی دیدند، اما ابوذر فکر کرد و در مقابل موج فتنه ها و بی عدالتی ها قیام کرد تا آنجا که عثمان، او را به بیابان «ربذه» تبعید کرد.

تو از من می خواهی مانند ابوذر باشم و بیشتر عبادت من فکر کردن باشد، نه آنکه دل به نماز و روزه ام خوش دارم!

* * *

من تا چندی پیش، سنی مذهب بوده ام، ابوبکر و عمر و عثمان برای من قداست داشته اند، سخنان و دستورات آنان در ذهن من نقش بسته بود.

رهبر من همان ابوبکر بود که حدیث پیامبر را آتش زد. عایشه، دختر ابوبکر می گوید یک شب پدرم تا صبح در حال فکر کردن بود، او پانصد حدیث از پیامبر نوشته بود، صبح که فرا رسید به من گفت تا همه آن نوشته ها را برای او بیاورم، آن روز او همه آن احادیث را در آتش سوزاند. ۱۲

من پیرو عمر بوده ام، همان که دستور داد تا مردم هر چه حدیث نوشته اند را نزد او بیاورند و دستور داد همه آن نوشته ها را آتش بزنند، آری! عمر همان خلیفه ای است که نوشتن حدیث را حرام اعلام کرد و مردم را از سؤل و پرسش نهی نمود. ۱۳

شنیده ام جوانی در اسکندریه قرآن را خوانده بود و برای او سؤل پیش آمده بود، او می خواست قرآن را بفهمد، او از دیگران در مورد فهم قرآن سؤل می کرد.

خبر به عمر رسید، دستور داد تا او را به مدینه بفرستند، وقتی آن جوان به مدینه رسید، عمر با چوب آن قدر به سر او زد تا آنجا

که آن جوان فریاد برآورد: «ای امیر! بس است دیگر! زن! از این فکر دست برداشتم». اینجا بود که عمر او را رها کرد، آن جوان از جا برخاست در حالی که خون از سر و صورت او می چکید. بعد از چند روز باز به عمر خبر رسید که او [□]سول و پرسش می کند، این بار عمر دستور داد او را به زمین بخوابانند و عمر صد تازیانه به او زد، آن جوان به عمر گفت: «ای امیر! اگر می خواهی مرا بکشی، بکش ولی این قدر مرا زجر و آزار مده». ۱۴

من این کار آنان را درست می پنداشتم، زیرا آنان را خلیفه پیامبر می دانستم، اما اکنون از تو سخنان دیگری می شنوم:

از فرشتگان برایم سخن می گویی که بال های خود را در زیر پای کسی قرار می دهند که در جستجوی دانش است.

برایم می گویی که همه موجودات برای کسی که در طلب علم باشد، دعا می کنند و از خدا برای او طلب بخشش می کنند. ۱۵

به من می گویی: مقام دانشمندی که دیگران از دانش او بهره ببرند از عبادت هفتاد هزار عابد بالاتر است.

از روز قیامت سخن می گویی که آن روز خدا سیاهی قلم را بر خون شهید برتری خواهد داد. ۱۶

تو مرا به چه راهی می خوانی؟

اگر اسلام این است که سیاهی قلم را بهتر از خون شهید می داند و برای نوشته این ارزش را قائل است، پس چرا ابوبکر و عمر این نوشته ها را آتش زدند؟ چه رازی در این میان بوده است؟

تو مرا به نوشتن و [□]سول کردن فرا می خوانی و از آرزوی خود پرده برمی داری و می گویی که دوست داشتم تا شیعیان خود را با تازیانه می زدم

تا مجبور شوند به دنبال فهم دین بروند. ۱۷.

سال هاست بر سر مسلمانان تازیانه زده اند که چرا می خواهید بفهمید، تو می گویی که دوست داری به آنان تازیانه بزنی که چرا به دنبال فهم دین نیستید! تو آقایِ مهربانی هستی، تو هرگز به آزار کسی راضی نمی شوی، اما با چه زبانی و چگونه به من بفهمانی که باید اهل فهم باشم و گرنه فریب حکومت را خواهم خورد و به ناحق و بیهوده به دیگران سواری خواهم داد!

به من می گویی که اگر در جستجوی دانش باشم در ملکوت آسمان ها مرا به بزرگی یاد می کنند، آری! اگر من بخواهم به دنبال علم واقعی باشم، حکومت مرا آزار و اذیت می کند، اما مهم نیست، چرا که فرشتگان مرا با عظمت یاد می کنند. ۱۸.

تو دوست داری که شیعیان اهل نوشتن باشند، زیرا این نوشته است که باعث بیداری مردم می شود، این قلم است که کوبنده تر و برنده تر از هر سلاح و شمشیری است.

تو بارها گفته ای که دانش را بنویسید و در میان دوستان خود پخش کنید، روزگاری فرا خواهد رسید که مردم فقط با کتاب انس پیدا خواهند کرد، آری! تو از آینده خبر داری...

برای خواندن نماز ظهر به مسجد پیامبر می رویم، نماز را به جماعت می خوانیم، بعد از نماز فرصتی می شود تا به قبرستان بقیع برویم و قبر امام حسن و امام سجاد و امام باقر(ع) را زیارت کنیم. امام باقر در سال ۱۱۴ به دست هشام اُمویّ به شهادت رسید، زُراه برایم خاطره های زیادی از امام باقر(ع) نقل می کند. او سخنان ارزشمند فراوانی را از آن امام عزیز به خاطر سپرده است.

اکنون زُراه رو به من می کند و می گوید که باید زودتر

از مدینه برویم، زیرا به دستور هشام همه رفت و آمدها کنترل می شود، ما باید به سوی مکه حرکت کنیم.

آقای من!

کاش می توانستم در این شهر بمانم و بیش از این از دریای علم تو بهره ای بگیرم، اما چاره ای نیست، باید از این شهر بروم، حکومت اُموی نمی گذارد که شیعیان در این شهر بمانند.

ما از این شهر می رویم، ولی عهد می بندیم که در اولین فرصت نزد تو باز گردیم.

ما تنها نخواهیم آمد، با جوانان بیشمار می خواهیم آمد، همه ما شاگردان تو خواهیم شد و از علم تو بهره خواهیم برد.

آن روز نزدیک است، روزی که مدینه پر از مشتاقان دانش تو بشود، این وعده ای است که تو به ما داده ای.

ما صبر می کنیم تا آن زمان مناسب فرا برسد...

وقتی تاریخ تکرار می شود

خبری به شهر کوفه می رسد، «زید» از کوفه به سوی مدینه می رود، زید پسر امام سجاد(ع) است. او عموی امام صادق(ع) است.

زید در مدینه زندگی می کرد، هشام او را به دمشق طلبید و سپس برای پرسش و پاسخ در مورد ماجرای، او را به کوفه فرستاد. هشام از فرماندار کوفه خواست که اجازه ندهد زید روز را در کوفه شب کند و باید سریع از کوفه برود. فرماندار کوفه هم زید را خیلی زود از کوفه خارج کرد.

امروز جمعی از بزرگان شهر تصمیم می گیرند تا دنبال زید بروند و او را به شهر بازگردانند، آنان تصمیم گرفته اند تا با کمک زید قیام کنند و حکومت اُموی را سرنگون سازند، من با خود فکر می کنم که آیا آنان موفق خواهند شد؟ آیا الآن که سال ۱۲۰ هجری است، زمان مناسبی برای قیام می باشد؟ هشام با سیاست خفقان

توانسته است به حکومت خود ادامه بدهد، هشام سال هاست که شیعیان را در تنگنا قرار داده است.

بهر حال، امروز بزرگان شهر تصمیم گرفته اند تا زید را به شهر بازگردانند، آنان در جستجوی زید هستند، سرانجام در «قادسیه» به زید می‌رسند و راه را بر او می‌بندد و نمی‌گذارند به سوی مدینه برود.

گوش کن! آنان به زید می‌گویند: «ای پسر پیامبر! شهر ما را رها کرده و به کجا می‌روی؟ در کوفه چهل هزار سرباز داری تا با حکومت بجنگی و خلیفه را سرنگون سازی».

آنان امید دارند که خدا زید را یاری خواهد کرد و او این حکومت را سرنگون خواهد کرد.

زید به فکر فرو می‌رود، آیا دعوت این مردم را قبول کند؟ مردم همه قسم یاد می‌کنند که هرگز او را تنها نگذارند.

زید به آنان رو می‌کند و می‌گوید: «می‌ترسم با من همان کاری را بکنید که با جدم حسین (ع) نمودید».

آری! این مردم کوفه همان کسانی هستند که به امام حسین (ع) هم همین حرف‌ها را زدند ولی وقتی امام حسین (ع) به سوی آنان آمد به جنگ او رفتند و به رویش شمشیر کشیدند.

مردم کوفه قسم یاد می‌کنند که این بار هرگز فریب نخواهند خورد و تا پای جان در راه او خواهند ایستاد. زید در لحظه مهم تاریخ ایستاده است، نگاهی به این مردم می‌کند، شور آنان را می‌بیند، او تصمیم می‌گیرد به سوی کوفه باز گردد.

پسرعموی زید همراه اوست. او به زید رو می‌کند و می‌گوید: «ای زید! اینان می‌خواهند تو را فریب بدهند، فراموش نکن که این مردم علی (ع) را تنها گذاشتند و به سخنش گوش ندادند، با حسن (ع) بیعت کردند ولی هنگام جنگ

با معاویه بر سر حسن(ع) هجوم آوردند و او را زخمی کردند و غربتش را رقم زدند. اینان حسین(ع) را به شهر خود دعوت کردند و سپس به روی او شمشیر کشیدند».

یکی از بزرگان کوفه این سخن را می شنود، او به زید می گوید: «ای زید! پسرعموی تو حسود است و نمی تواند مقام تو را ببیند، او خیال می کند که خودش شایستگی برای رهبری این قیام را دارد».

زید به پسرعموی خود رو می کند و می گوید:

ای پسر عمو! اگر این مردم علی(ع) را تنها گذاشتند، برای این بود که مردم شام از معاویه حمایت می کردند. هنگامی حسین(ع) با یزید در افتاد که بنی اُمیّه در اوج قدرت بودند، اما امروز شرایط به گونه ای است که می توان بنی اُمیّه را شکست داد.

من می ترسم اگر با این مردم همراه شوی و به کوفه بازگردی، در موقع کارزار بر خلاف آنچه می پنداری هیچ کس نزد آنان پست تر از تو نباشد.

من تصمیم خود را گرفته ام.

صلاح مملکت خویش، خسروان دانند.

اینجاست که زید همراه با پسرش به سوی کوفه بازمی گردد و پسرعموی زید به سوی مدینه می رود.

با بازگشت زید به کوفه، این شهر آماده انقلاب می شود، مردم امید دارند که به زودی حکومت استبدادی هشام به دست زید سرنگون خواهد شد. ۱۹

زید حرکت خود را آغاز می کند، او به قبیله های مختلف نامه می نویسد و آنان را به بیعت با خود فرا می خواند.

او زندگی مخفیانه ای را آغاز کرده است و هر چند وقت در خانه یکی از یارانش به سر می برد تا حکومت نتواند او را پیدا کند.

حتماً می دانی که اگر زید بتواند بر کوفه مسلط شود، گام بزرگی

برداشته است، کوفه دروازه ایران است!

من در فکر هستم که آیا نزد زید بروم و با او بیعت کنم یا نه؟

زید فرزند امام سجاد(ع) است، او عموی امام صادق(ع) است، می خواهد انقلاب کند و این حکومت فاسد را نابود کند، آیا باید او را یاری کنم؟

فکری به ذهنم می رسد، تصمیم می گیرم به خانه زُراه بروم و با او مشورت کنم. آیا تو هم همراه من می آیی؟

من سؤل خود را از زُراه می پرسم، زُراه نگاهی به من می کند و می گوید امشب قرار است من با عدّه ای از دوستانم به دیدار زید برویم و با او سخن بگوییم، تو هم می توانی همراه ما بیایی!

در تاریکی شب به سوی خانه یکی از یاران زید می روم، سلام می کنم و در گوشه ای می نشینم. بزرگان زیادی در اینجا جمع شده اند، آن مرد را می بینی که در آنجا نشسته است، اسم او نُعمان است. او مغازه صرافى در بازار کوفه دارد. همه او را می شناسند.

اکنون زید رو به نُعمان می کند و می گوید:

ای نعمان! گویا راه تو از راه من جداست، آیا نمی خواهی با من بیعت کنی؟

تو چه تصمیمی گرفته ای؟

من می خواهم قیام کنم و این حکومت را سرنگون سازم. از تو می خواهم مرا یاری کنی.

ای بزرگوار! من این کار را نمی کنم.

آیا تو جان خود را دریغ می داری؟

ای زید! من باید در این زمان، از حجت خدا پیروی کنم. اگر تو حجت خدا نباشی، پس برای چه با تو بیعت کنم؟ ۲۰

جواب نُعمان مرا به فکر فرو می برد، آری! من باید مطیع امام خود باشم، به راستی آیا زید برای این قیام خود از امام صادق(ع) اجازه

گرفته است؟ اصلاً او به امامت آن حضرت ایمان دارد؟

زید نگاهی به ما می کند و می گوید: «ما از خاندان پیامبر هستیم. کسی که در خانه خود بنشیند و قیام نکند، امام نیست! کسی امام است که شمشیر بکشد و با ستمکاران جهاد کند».

این سخن زید مرا به فکر فرو می برد، آیا هر کس از خاندان پیامبر باشد و دست به شمشیر ببرد، امام است؟

پیرمردی که در میان جمع نشسته است رو به زید می کند می گوید: «ای زید! علی(ع) امام اول ما شیعیان است. وقتی پیامبر از دنیا رفت، مردم حق او را غصب کردند. علی(ع) بیست و پنج سال در خانه نشست و قیام نکرد، بگو بدانم در آن بیست و پنج سال آیا او امام بود یا نه؟».

زید سکوت می کند و جوابی نمی دهد، پیرمرد به سخن خود ادامه می دهد: «ای زید! اگر بگویی زمانی که علی(ع) در خانه نشسته بود، امام بود، پس می شود که امام صادق(ع) هم امام باشد، اگر چه شمشیر در دست نگرفته و قیام نکرده است، اگر هم علی(ع) امام نبوده است، پس تو برای چه اینجا آمده ای؟» ۲۱.

زید در پاسخ چه بگوید، او سکوت می کند، آری! زید دستور صریحی از امام صادق(ع) در مورد قیام خود ندارد، از طرفی شور و اشتیاق مردم کوفه را دیده است و به موفقیت خود ایمان دارد، گویا او تصمیم دارد در صورت موفقیت، حکومت را به امام صادق(ع) واگذار نماید، با این حال، یاران او اکنون او را امام خود می دانند.

ما باید منتظر دستور امام خود باشیم، اگر آن حضرت به ما دستور یاری زید را بدهد با تمام وجود او را یاری خواهیم نمود و

جان خویش را فدای او خواهیم نمود.

جلسه به طول انجامید، دیگر موقع رفتن است، در این هنگام یکی از جا برمی خیزد و می گوید:

ای زید! نظر تو در مورد ابوبکر و عمر چیست؟

خدا آن دو را رحمت کند، من به جز خیر و خوبی در مورد آنان چیزی نمی گویم.

اگر این چنین است پس چرا می خواهی قیام کنی؟

چطور مگر؟

تو می گویی می خواهی انتقام خون خاندان پیامبر را بگیری، خوب. مگر آن دو نفر نبودند که حق خاندان پیامبر را غصب کردند؟

ابوبکر و عمر بر ما پیشی گرفتند ولی کافر نشدند، آن دو در میان مردم به عدالت رفتار کردند و به قرآن و سخن پیامبر عمل کردند.

تو می گویی ابوبکر و عمر بر شما خاندان ظلمی نکرده اند، پس این حکومت هم بر شما ظلمی نکرده است. پس چرا می خواهی قیام کنی؟ چرا ما را به شورش بر علیه حکومتی می خوانی که ظلمی نکرده است؟ بنی اُمیّه در گرفتن حق شما به همان شیوه و روش ابوبکر و عمر عمل کرده اند. ۲۲

با شنیدن این سخنان، همه به فکر فرو می روند، به راستی چرا زید در مورد ابوبکر و عمر چنین سخن گفت؟

آیا او ماجرای ستم ها و ظلم هایی که بعد از وفات پیامبر روی داد را فراموش کرده است؟

این ابوبکر و عمر بودند که در «سَقِیْفَه» جمع شدند و نقشه خود را عملی کردند و حق علی(ع) را غصب کردند. ۲۳

شاید زید می خواهد یاران زیادتری را برای قیام خود جمع کند و برای همین، این گونه نظر می دهد، گویا او می خواهد همه نیروها را بر ضد حکومت بسیج کند، او می داند اگر آشکارا از عمر

و ابوبکر بیزاری جوید، عده زیادی از یاران خود را از دست می دهد.

جاسوسان حکومتی خبر آمدن زید به کوفه را برای هشام می برند. هشام نامه ای به فرماندار کوفه می نویسد و از او می خواهد تا برای مقابله با قیام زید در آمادگی کامل باشد.

فرماندار کوفه دستور می دهد تا همه راه های خروجی کوفه کنترل شود تا نامه ای از طرف زید یا یاران او به شهرهای دیگر عراق ارسال نشود.

خبرها حکایت از این دارد که مردم شهرهای «بصره»، «مدائن» و «واسط» وفاداری خود را به زید اعلام کرده اند.

آن پیرمرد کیست که با زید سخن می گوید؟ او ابن کَهِیل است، گوش کن، او از روی دلسوزی می گوید:

ای زید! تو از خاندان پیامبر هستی و حقّ بزرگی بر ما داری. بگو بدانم چند نفر با تو بیعت کرده اند.

چهل هزار نفر.

بگو بدانم چند نفر با جدت حسین(ع) بیعت کردند؟

هشتاد هزار نفر.

آیا می دانی از آن هشتاد هزار نفر چند نفر به او وفادار ماندند؟ بگو بدانم مقام تو بالاتر است یا مقام جدت حسین(ع)؟

مقام جدم حسین(ع).

مردم این روزگار بهترند یا مردم روزگار حسین(ع)؟

مردم آن روزگار.

خوب. آنان به حسین(ع) خیانت کردند. اکنون چگونه شده است که تو به وفای این مردم دل خوش داشته ای؟

این مردم با من بیعت کرده اند، آنان عهد بسته اند که هرگز پیمان نشکنند. آیا درست است که آن ها را رها کنم و بروم؟ ۲۴

زید در تصمیم خود مصمم است، او افرادی را به سوی خراسان می فرستد تا برای قیام آماده شوند، سخن و هدف او روشن و واضح است، به مردم گفته است که هدفش

چیزی جز اسلام، عدالت و دفاع از مظلومان نیست، او می خواهد مردم را از ظلم و ستم استبداد دینی نجات بدهد. ۲۵

اکنون گروه زیادی با زید بیعت کرده اند، جوانانی که از ظلم و ستم بنی اُمیّه به ستوه آمده اند، به صورت مخفیانه برای قیام تلاش می کنند، در میان آنان یاران امام صادق(ع) به چشم نمی آید، گویا امام در این شرایط قیام را صلاح نمی بیند، آری! امام این مردم را به خوبی می شناسد، می داند که برای تشکیل یک حکومت اسلامی ابتدا باید مسلمانان واقعی را تربیت کرد، مردمی که دور زید جمع شده اند، به چیزهای دیگری می اندیشند.

بیشتر مردم زیدی شده اند، یعنی طرفدار زید هستند و با او بیعت کرده اند، بعضی هم او را به عنوان «امام» خود پذیرفته اند.

شاید آمار آنان به صد هزار نفر هم برسد، آنان «زیدی» هستند (که به فرقه زیدیه هم مشهور هستند). آنان می گویند امام کسی است که از نسل فاطمه(س) باشد و قیام کند، هر کس که این دو شرط را داشته باشد، امام است.

زیدی ها قدری عرصه را بر ما تنگ کرده اند، ما شیعه امام صادق(ع) هستیم و امامت را عهدی آسمانی می دانیم، دوازده امامی که خدا آن ها را برای ما انتخاب کرده است و پیامبر هم در مورد آنان سخن گفته است، امام، امام است، فرقی نمی کند که در خانه نشسته باشد یا دست به شمشیر برده باشد. ۲۶

ما به نام «شیعه جعفری» مشهور هستیم. حتماً می دانی که نام اصلی امام صادق(ع)، «جعفر» است، به همین دلیل ما به «جعفری» مشهور شده ایم. همه ما منتظر دستور امام صادق(ع) هستیم، هر لحظه منتظر هستیم تا خبری از مدینه به ما برسد.

هر کس

از مدینه می آید، نزد او می رویم تا بدانیم نظر امام صادق(ع) چیست، زید می خواهد با ظلم و جور مبارزه کند، اگر زید پیروز این میدان شود، می توان امید داشت که او حکومت را به امام صادق(ع) واگذار کند، اما همه سخن در این است آیا او در این شرایط موفق خواهد شد؟

آیا همه چیز با سقوط این حکومت حل می شود؟ آینده چقدر روشن است؟ مردم چقدر برای حکومت خاندان پیامبر آمادگی دارند؟ آیا نیروهای مؤمن و متعهد تربیت شده اند؟

زید فقط به فکر سرنگونی حکومت است، ولی امام صادق(ع) می داند که قبل از سرنگونی این حکومت باید به خیلی چیزها فکر کرد، البته زید خود طالب شهادت است، راه خود را انتخاب کرده است، کسی که در راه مبارزه با ستم قیام کند، شهید است و بهشت در انتظار اوست.

* * *

فرماندار کوفه می خواهد هرطور شده مخفی گاه زید را پیدا کند، او پول زیادی به مأموری می دهد تا پیش یاران زید برود و به آنان بگوید که من از خراسان آمده ام و برای زید پول آورده ام. او می خواهد با این فریب کاری زید را دستگیر کند. با همه این تلاش ها فرماندار نمی تواند زید را پیدا کند.

زید به همه اعلام کرده است که شب اول ماه «صفر»، شبی است که قیام آغاز خواهد شد. قرار شده است تا یاران او از شهرهای دیگر، آن شب خود را به کوفه برسانند. برنامه این است که همه نیروها به یکباره خارج شوند و خود را به کوفه برسانند و بعد از تصرف کوفه به سوی دمشق حرکت کنند.

جاسوسی از ماجرا باخبر می شود و این نامه را برای فرماندار کوفه می نویسد: «تو

کجا هستی؟ زید مردم را به بیعت فرا می خواند و تو همچنان در خواب هستی؟».

هنوز یک هفته تا زمان موعود مانده است، نیروهای حکومتی همه راه ها را می بندند. فرماندار دستور می دهد تا کسانی را که احتمال می دهند با زید همکاری داشته اند دستگیر و روانه زندان شوند. گروهی از یاران زید دستگیر می شوند.

مأموران ندا می دهند که همه مردم باید در مسجد جمع شوند، اگر کسی در کوچه ها دیده شود، اعدام خواهد شد. حتماً می دانی که مسجد کوفه، جمعیت زیادی در خود جای می دهد.

مردم از ترس به سوی مسجد هجوم می برند، وقتی مسجد کوفه از جمعیت پر می شود، مأموران درهای مسجد را می بندند تا کسی نتواند به یاری زید برود.

* * *

امشب شب چهارشنبه است، هوا خیلی سرد است، هنوز مردم در مسجد هستند، مأموران اجازه نمی دهند کسی از مسجد خارج شود، وقتی زید از این موضوع باخبر می شود با هیجده نفری که همراه او بودند از مخفی گاه خود خارج می شود، او به سوی مسجد می آید، آتشی را در آن نزدیکی روشن می کند، صدای «الله اکبر» مردم از مسجد به گوش می رسد، عده ای از خانه ها برای یاری او بیرون می آیند، تعداد آنان ۲۱۸ نفر می شود. آنان به سوی مسجد حمله می کنند، انتظار می رود مردمی که در مسجد هستند نیز شورش کنند و به بیرون مسجد بیایند.

امشب زید به کسانی که با او بیعت کرده اند نیاز دارد، آن ها پیمان بسته اند که تا پای جان او را یاری کنند، زید هر چه صبر می کند، خبری نمی شود، مردم کوفه فقط اهل شعارند، آنان فریاد «الله اکبر» سر می دهند، اما وقتی می بینند اگر به سوی در مسجد بروند، کشته می شوند،

از جای خود تکان نمی خورند.

او به یاران خود دستور می دهد تا نزدیک مسجد شوند و فریاد برآورند: «ای کسانی که در مسجد مانده اید، از ذلت و خواری به سوی عزّت بیایید!».

زید به یاران خود رو می کند و می گوید:

چرا این مردم به یاری ما نمی آیند؟

مأموران حکومتی، آنان را محاصره کرده اند.

این هرگز بهانه ای برای شکستن پیمان نیست!

زید می داند که هنوز عدّه زیادی از مردم در خانه های خود پناه گرفته اند، او می گوید: «آنانی که در خانه ها هستند چرا به یاری ما نمی آیند».

هیچ کس جواب این سؤل را نمی دهد، زید با دیدن این صحنه همه چیز را می فهمد، او به یاد حسین (ع) می افتد و می گوید: «این مردم با من همان کاری را کردند که با حسین (ع) کردند».

زید از مسجد دور می شود، به در خانه هایی می رسد که می داند صاحب آن خانه ها با او بیعت کرده اند.

او آنان را به اسم صدا می زند، اما هیچ کس جوابی نمی دهد.

این جمله امام حسین (ع) چقدر زیباست: «مردم بنده دنیايند، دين را تا آنجا می خواهند که زندگی خود را با آن سر و سامان بدهند، وقتی آزمایش پیش آید، دینداران کم خواهند بود». ۲۷

امشب زید می تواند مأموران حکومتی را از خود دور کند، اما به راستی فردا چه خواهد شد؟ آیا مردمی که دم از یاری او می زدند به کمک او خواهند آمد؟ ۲۸

صبح فرا می رسد، جنگ آغاز می شود، زید با یاران اندک خود چگونه در مقابل دوازده هزار سرباز حکومت پیروز خواهد شد؟ به زودی هشت هزار نفر دیگر هم از طرف هشام به کوفه خواهند رسید. فرماندار برای کسی که سر زید را بیاورد، هزار سکه طلا جایزه قرار داده است.

جنگ

ادامه دارد، زید و یارانش با تمام وجود می جنگند، لحظه به لحظه یاران زید کم و کمتر می شود، در این میان یکی از سپاهیان حکومت به فاطمه (س) ناسزا می گوید، اشک در چشمان زید حلقه می زند و اشک می ریزد.

هیچ کس جرأت ندارد به جنگ زید بیاید، شجاعت او مثال زدنی است، او مانند جدش حسین (ع) می رزمَد، همه از مقابل شمشیر او فرار می کنند، زید روز اول را می تواند مقاومت کند، مردم هنوز در مسجد محاصره هستند، فرماندار دستور داده است تا کشته شدن زید کسی حق ندارد از مسجد خارج شود.

امروز جمعه، دومین روزی است که زید قیام کرده است. زید با رشادتی که از خود نشان می دهد تعداد زیادی از نیروهای حکومتی را به خاک و خون می کشد، او و یارانش فاصله زیادی با در مسجد ندارد.

فرماندار می داند که هرگز نمی تواند در مقابل شجاعت زید پیروز شود. اینجاست که او دستور می دهد تا زید و یارانش را تیرباران کنند. باران تیر از هر سو، از پشت بام ها گرفته تا نخلستان ها بر زید و یارانش فرود می آید.

تیرانداز ماهر تیری به کمان می نهد و از دور پیشانی زید را هدف می گیرد، تیر می آید و به پیشانی او اصابت می کند. چند نفر از یاران زید اطرافش را می گیرند و او را به خانه ای می برند، شب فرا می رسد و جنگ متوقف می شود.

زید از درد به خود می پیچد، تیر در استخوان پیشانی او فرو رفته است. او به اطراف خود نگاهی می کند و می گوید: «چه کسی بود که در مورد ابوبکر و عمر از من سؤال می کرد، به او بگوئید که این ابوبکر و

عمر بودند که مرا به این روز انداختند».

اکنون برای زید، پزشکی می آورند، او نگاهی به تیر می کند، چاره ای نیست باید تیر را از پیشانی بیرون آورد، زید نگاهی به فرزندش یحیی می کند و می گوید: «فرزندم! بعد از من راه مرا ادامه بده و با ستمکاران مبارزه کن».

پزشک دست می برد و تیر را بیرون می کشد، خونریزی زیاد می شود و بعد از لحظاتی زید شهید می شود.

یاران شهادت او را به پسرش یحیی تسلیم می گویند، آن ها نمی دانند با پیکرش چه کنند، سرانجام بدن را در بستر نهری به خاک می سپارند و دوباره آب را روی آن جاری می کنند تا کسی نتواند جسد او را پیدا کند. اکنون یحیی، پسر زید با ده نفر از یاران پدر از تاریکی شب استفاده می کند و از کوفه خارج می شود.

صبح که فرا می رسد، فرماندار دستور می دهد تا مأموران به جستجوی خانه به خانه شهر بپردازند، هر مجروحی را دیدند به قتل برسانند. او به دنبال زید می گردد و از سرنوشت او خبری ندارد. او دستور قتل عام یاران زید را می دهد.

سندی، غلام زید است، هزار سکه طلا او را وسوسه می کند، برای همین او نزد فرماندار می رود و ماجرای دیشب را به او می گوید و محل دفن زید را به او می گوید.

فرماندار دستور می دهد تا پیکر او را بیرون آورند، سر را از بدن جدا کنند تا برای خلیفه فرستاده شود وقتی سر به شام می رسد، هشام دستور می دهد تا سر زید را در ملأ عام و کنار دروازه شهر آویزان کنند تا درس عبرتی برای همه باشد، بعد از مدتی هشام، سر زید را به مدینه و

مصر هم می فرستد تا در این شهرها چرخانده شود.

فرماندار کوفه، بدن زید را در محله کناسه کوفه بر دار می آویزد و چهارصد نفر را مأمور نگهداری می کند تا مبادا کسی بدن را دفن کند، هر شب صد نفر از جسد مواظبت می کنند، فرماندار می خواهد مدت ها این بدن بر دار باشد تا دیگر کسی جرأت قیام و شورش بر ضد این حکومت را پیدا نکند. ۲۹

* * *

نامه ای از کوفه به مدینه برای امام صادق(ع) فرستاده می شود. در آن نامه خبر شهادت زید ذکر شده است.

وقتی امام این نامه را می خواند اشک می ریزد. این خبر قلب امام را به درد می آورد، تنهایی و مظلومیت او هیچ گاه از یادها نخواهد رفت. امام رو به اطرافیان خود می کند و می گوید: «زید مردی درستکار بود، او اگر پیروز می شد به وعده خود وفا می کرد». ۳۰

امام پول زیادی را برای یکی از شیعیان خود در کوفه می فرستد تا در میان خانواده کسانی که در قیام زید کشته شدند، تقسیم کند. به امام صادق(ع) خبر می دهند یکی زید را ناسزا می گوید، امام ناراحت می شود و در حق او نفرین می کند. ۳۱

ما اکنون می دانیم که امام صادق(ع) در قیام زید چه نکاتی را در نظر گرفته است:

اول: زید به خاطر خدا قیام کرد و در این راه شهید شد.

دوم: زید آن قدر بزرگوار بود که در صورت موفقیت، حکومت را به امام صادق(ع) واگذار می کرد.

سوم: امام مردم زمان خود را به خوبی می شناخت و می دانست که زید شکست خواهد خورد زیرا این زمان برای قیام مناسب نبود.

چهارم: کسانی که زید را به عنوان امام و حجت خدا انتخاب کرده اند، در اشتباه هستند، امامت عهدی آسمانی است و خدا

دوازده امام را برای هدایت جامعه انتخاب کرده است.

پنجم: امام شیعیان خود را از خطر نابودی نجات داد، اگر آنان به یاری زید می رفتند، باز هم این قیام شکست می خورد، آنان چگونه می توانستند در مقابل ۲۰ هزار سرباز حکومت مقاومت کنند؟

آری! امام می خواست شیعه را حفظ کند، اگر همه یاران او در قیام زید شرکت می کردند، همه آن ها کشته می شدند و دیگر نام و یادی از تشیع باقی نمی ماند.

اگر حکومت می فهمید که امام یاران خود را به همکاری زید فرمان داده است، امام صادق(ع) را شهید می کرد و بهانه خوبی هم برای کشتن شیعیان پیدا می کرد.

آری! امام به چیز دیگری می اندیشد، او به آینده می اندیشد، او می خواهد مکتبی بسازد که تا هزاران سال زنده بماند.

هشام که از قیام زید بسیار خشمگین است، سرانجام تصمیم می گیرد تا برای مردم کوفه سکه های طلا بفرستد، او می داند که چگونه باید مردم را خرید. پول، درمان هر دردی است، با پول می شود کاری کرد که مردم زید و قیام او را فراموش کنند!

سپس هشام فرمان می دهد که عراق را از سادات (فرزندان علی) خالی نمایند، او می داند ماندن سادات در عراق بسیار خطرناک است، هشام دستور می دهد تا آنان را مانند اسیر به مدینه ببرند. ۳۲

هشام به فرماندار مدینه می نویسد که مواظب سادات باشد و نگذارد که آنان از مدینه خارج شوند. سادات باید هر هفته به فرمانداری مدینه بیایند و حضور خود را در مدینه اعلام نمایند، خروج سادات از مدینه به هر بهانه ای جرم به شمار می آید. امام صادق(ع) هم که از بزرگان سادات است، در شرایط سختی قرار گرفته است.

هرگز به خاطر دنیا نیامده ام

سال ۱۲۵ هجری فرا

می رسد، خبر خوبی به ما می رسد، هشام آن خلیفه جنایتکار مرده است، حکومت استبدادی او نوزده سال به طول انجامید، در این مدت، شیعیان سختی های زیادی را تحمل کردند.

ولید، ولی عهد اوست و برای تفریح به یکی از شهرها رفته است و اکنون در دمشق نیست. ۳۳

وقتی خبر مرگ هشام را به ولید می دهند، بسیار خوشحال می شود، زیرا او به آرزوی خود که همان خلافت است، رسیده است.

بزرگان حکومت، انگشتر خلافت را برای ولید می برند و به او تحویل می دهند و به عنوان خلیفه بر او سلام می کنند.

ولید اکنون خلیفه است، او دستور می دهد تا اسباب ساز و آواز بیاورند و خوانندگان برای او شعر بخوانند.

من ترجمه شعر او را برای شما می گویم: «امروز روز خوشی من است، روزی است که باید باده بنوشم، شکر خدا که خبر مرگ هشام آمده است و انگشتر خلافت را برای من آوردند، پس باید شراب ناب بنوشیم و روز را با دخترکی که دلبری می کند، به سر آوریم». ولید شراب را می نوشد و همه اطرافیان او نیز... ۳۴

بعد از مدتی، ولید تصمیم می گیرد تا به دمشق برود، زیرا پایتخت حکومت دمشق است.

وقتی او به دمشق می رسد، مردم با او بیعت می کنند، مسلمانان او را خلیفه خدا می دانند، خلیفه ای که بیشتر وقت خود را به نوشیدن شراب، زن بارگی و به لهو و لعب می گذرانند...

هیچ کس خلیفه را از این کارها نهی نمی کند، همه از استبداد خلیفه می ترسند.

این یک قانون است، هیچ کس حق ندارد مقام خلافت و ولایت را نادیده بگیرد و او را به تقوا و ترس از خدا دعوت کند، گویا پیش از این در نماز جمعه، امام جمعه، خلیفه را به

تقوا سفارش می کرد. وقتی پنجمین خلیفه اُموی (عبدالملک) به خلافت رسید، چنین گفت: «به خدا قسم اگر دیگر کسی مرا به تقوا فرا خواند، گردنش را می زنم».

از آن روز به بعد دیگر هیچ کس جرأت ندارد خلیفه را از خدا بترساند. ۳۵

* * *

ولید به شعر علاقه زیادی دارد، خود ولید هم گاهی شعر می گوید، این ترجمه یکی از اشعار اوست: «ما گاهی شرابِ ناب می نوشیم و گاه آن را با آب می آمیزیم و می نوشیم، گاهی آن را گرم می نوشیم و گاهی نیم گرم». ۳۶

ولید اولین خلیفه ای است که به شاعران پول زیادی می دهد، اگر کسی برای او شعری بگوید به هر بیت شعر او، هزار سکه نقره جایزه می دهند.

معمولاً شاعرانی که نزد او می آیند، اشعارشان حدود ده بیت می شود، روزی یکی از شاعران که اسم او «ابن مُتَبَّه» نزد خلیفه آمد و در مدح او شعری خواند، شعر او پنجاه بیت داشت، باید به او پول زیادی داده می شد، مأمور پرداخت پول با خود فکر کرد که آیا این همه پول را به ابن مُتَبَّه بدهد. ولید دستور داد پنجاه هزار سکه به ابن مُتَبَّه بدهند. ۳۷

به راستی چرا ولید به هر مناسبت، شاعران را نزد خود می خواند و به آنان این قدر پول می دهد؟

او می خواهد این گونه تمام ستمکاری ها و زشتی های خود را مخفی کند و توانایی خود را در شعر و شاعری، به رخ آنان بکشد.

به راستی چه چیزی بهتر از شعر شاعران حکومتی، حقیقت را در پس پرده ای از دروغ و ریا مخفی می کند؟

آیا همه شاعران نزد ولید احترام دارند؟ آیا ولید می خواهد شعر عربی را تقویت کند؟

هرگز!

ولید به شاعرانی که با هنر خود به حکومت ظالمانه او

یاری می رسانند، جایزه می دهد. ولید دشمن شاعری است که از ظلم و ستم فریاد برآورد و حقیقت را آشکار کند.

نمی دانم تا به حال نام کُمیت را شنیده ای؟ همان شاعری که در همین روزگار ولید به شهادت رسید.

حتما دوست داری که از کُمیت برایت سخن بگویم، از دیدار او با امام صادق(ع)، از سرانجام او، از آرمان زیبای او...

* * *

کُمیت اهل کوفه است، او به زبان عربی شعر می گوید، امروزه همه استادان از شعر او به بزرگی یاد می کنند. کُمیت به خاندان پیامبر علاقه دارد، در زمانی که محبت به این خاندان جرم است، او از عشق و محبت به خاندان پیامبر دم می زند.

او از مظلومیت علی(ع) و از کربلا و شهادت حسین(ع) سخن می گوید، با اشعار خود، اشک ها را بر دیده ها جاری می سازد.

وقتی او به سفر حج رفت و در سرزمین «مِنا» با امام صادق(ع) دیدار کرد، او به امام گفت:

آیا اجازه می دهی تا شعر خود را بخوانم.

این روزهای بزرگ وقت خواندن شعر نیست و باید مشغول عبادت بود.

شعر من در مورد شما خاندان پیامبر است.

اینجا بود که امام دستور داد تا نزدیکان او جمع شوند. وقتی همه آمدند، امام به کُمیت فرمود: «اکنون شعر خود را بخوان».

کُمیت شروع به خواندن کرد، شعر او در مظلومیت حسین(ع) بود: «كَانَ حُسَيْنًا وَابْتِهَالِيلُ حَوْلَهُ... گویا حسین و یاران او را می بینم که دشمنان دور آنان حلقه زده اند تا آنان را به شهادت برسانند، من کسی را ندیدم که مانند حسین(ع) این گونه غریب مانده باشد، هیچ کس مانند حسین(ع) سزاوار یاری نبود...».

صدای گریه بلند شد، کُمیت از غربت حسین(ع) گفت.

کدام غربت؟ عصر عاشورا، وقتی که

حسین(ع) فریاد برآورد «آیا کسی هست مرا یاری کند؟». افسوس که فریاد او را جوابی جز شمشیرها و تیرها نبود...

امام صادق(ع) دست های خود را به سوی آسمان گرفت و چنین دعا کرد: «بار خدایا! از تو می خواهم بخشش خود را بر کُمت ارزانی داری و همه گناهانش را ببخشی، خدایا! به کُمت آن قدر لطف کن تا او خشنود شود».

به راستی کُمت چگونه خشنود می شود؟ آیا همه ثروت دنیا می تواند کُمت را خوشحال سازد؟

هرگز، اگر کُمت به دنبال پول و ثروت بود که حال و روزش این نبود، کافی بود یک شعر برای حکومت بگوید. راز این دعای امام بعدها روشن خواهد شد.

بعد از آن امام دستور داد تا هزار سکه بیاورند، امام آن سکه ها را همراه با پیراهن خود به کُمت دادند.

کُمت نگاهی به سکه ها کرد و گفت: آقای من! من شما را برای پول دوست نداشته ام، اگر من دنیا را می خواستم، نزد اهل دنیا می رفتم، من شما را برای خدا دوست دارم، من پیراهن شما را قبول می کنم زیرا این پیراهن برای من تبرک است، اما پول را قبول نمی کنم». ۳۸.

امام لبخندی زد، سخن کُمت به دل امام نشست، آری! شیعه واقعی کسی است که اهل بیت(ع) را برای خدا دوست دارد.

نمی دانم این سخن امام را شنیده ای: «هر کس در مورد ما اهل بیت یک شعر بگوید، خدا در بهشت خانه ای به او عنایت می کند» ۳۹؟

اکنون دیگر می دانی که منظور امام از این سخن، کسانی مانند کُمت می باشد که جان خویش بر کف گرفته اند و برای دفاع از حق و حقیقت شعر می سرایند.

شعر کُمت مانند پُتک محکمی است که بر مغز حکومت کوبیده می شود و همچون

نوری است که دل‌ها را روشن می‌سازد و کاخ استبداد را ویران می‌کند.

کُمیت در مدح از خاندان پیامبر شعر می‌گوید و ظلم‌ها و ستم‌های حکومت را بیان می‌کند، برای همین است که حکومت اُمویّ این فرمان را صادر کرد: «کُمیت را دستگیر کنید و دست و پایش را قطع کنید و خانه‌اش را خراب کنید و او را بر بالای خرابه‌های خانه‌اش به دار آویزید».

وقتی کُمیت این فرمان را شنید، چنین گفت: «در عشق به آل محمّد (ص) انگشت نما شده‌ام، ای کسانی که به خاطر این دوستی، مرا کافر می‌خوانید، بدانید که این سخن شما نزد من بی‌ارزش است».

اکنون ولید به شاعران جایزه زیادی می‌دهد، او دم از شعر می‌زند، اما مأموران حکومت او در جستجوی کُمیت هستند و سرانجام او را می‌یابند و با شمشیر به او حمله می‌کنند و او را مجروح می‌کنند و کُمیت مظلومانه در خون خود می‌غلطد.

پسر کُمیت در آخرین لحظات عمر پدر بالای سر پدر است، کُمیت از هوش رفته است، بعد از مدّتی کُمیت به هوش می‌آید و سه بار می‌گوید: «خدایا! آل محمّد» و جان به جان آفرین تسلیم می‌کند. ۴۰

به راستی کُمیت در آن لحظات چه دید که چنین گفت، هیچ کس نمی‌داند، او به آرزوی بزرگ خویش رسید، اکنون زمانی است که دعای امام صادق (ع) مستجاب می‌شود: «بار خدایا! به کُمیت آن قدر لطف کن تا او خشنود شود»، آری، گویا کُمیت در آخرین لحظات عمرش، خود را در آغوش مولایش علی (ع) دید و جان سپرد و به راستی هر کسی این سعادت را ندارد که در راه اهل بیت (ع) شهید شود.

یحیی را می‌شناسی؟ پسر زید را می‌گوییم، او

بعد از شهادت پدر از کوفه گریخت و مدّتی در کربلا بود. او اکنون در «سرخس» قیام می کند. یحیی که احتمال می دهد کشته شود، سیدمحمد را به عنوان امام بعد از خود معرفی می کند.

تو می خواهی بدانی که سیدمحمد کیست؟ من بارها از این شخصیت سخن خواهم گفت، او از نسل امام حسن (ع) می باشد و در مدینه زندگی می کند. عده ای از مردم خیال می کنند که او همان «مهدی موعود» است که به حکومت ظلم و ستم پایان می دهد. از پیامبر حدیثی نقل شده است که آن حضرت فرمودند: «مهدی از فرزندان من است و او همانم من است»، آری، خیلی ها باور کرده اند که او همان مهدی است. ۴۱

سخن در مورد یحیی پسر زید بود، اکنون دانستی که یحیی، سیدمحمد را به عنوان جانشین خود انتخاب کرد. یحیی از پیروانش می خواهد بعد از او از سیدمحمد اطاعت کنند، در واقع زیدی ها بعد از یحیی، سیدمحمد را امام خود خواهند دانست.

یحیی با هفتاد نفر از یارانش قیام می کند، ده هزار نیروی حکومتی به جنگ او می روند و در این جنگ یحیی و همه یارانش کشته می شوند.

وقتی خبر قیام یحیی به ولید می رسد، نامه ای به فرماندار کوفه می فرستد. در این نامه از فرماندار کوفه خواسته شده تا پیکر زید را (که حدود چهار سال است به دار آویخته شده است) آتش بزند.

آری! ولید هنوز از زید می ترسد، با قیام یحیی ولید خشمناک شده است، با این که یحیی کشته شده است، اما ولید می خواهد از پیکر پدر او انتقام بگیرد!

فرماندار کوفه به محله کناسه می آید، آتشی برپا می کند، پیکر زید را از دار به پایین می آورد و آن را به آتش

اینجا مدینه است، پیرمردی به سوی خانه امام صادق(ع) می رود، او در دست خود بسته ای دارد و آن را محکم گرفته است، به راستی او در این بسته چه چیزی را قرار داده است؟

او متوکل بلخی است و اکنون وارد خانه امام می شود، سلام می کند. او می خواهد مطلب مهمی را به امام بگوید، اجازه می گیرد و چنین می گوید: «آقای من! من از عراق به سوی خراسان می رفتم، در راه با یحیی پسر زید آشنا شدم. او وقتی دانست که من به شما خاندان پیامبر علاقه دارم، از من تقاضایی کرد. او به همراهان خود دستور داد تا صندوقچه ای را آورند، از داخل آن صندوقچه، این کتاب را بیرون آورد و آن را بوسید و به چشم گذارد و گریه کرد. او به من گفت: «این کتاب، صحیفه سجاده است. این دعاها را سجاد است که پدرم، زید آن ها را نوشته است. من می ترسم که این کتاب به دست بنی امیه بیفتد، من برای حفظ این کتاب زحمت زیادی کشیده ام، اکنون آن را به تو می سپارم تا آن را به دست سید محمد برسانی».

به راستی منظور از سید محمد کیست؟ او جوانی از نسل امام حسن(ع) است و عده ای باور دارند که او مهدی موعود است.

امام صادق(ع) به یاد یحیی می افتد، اشک از دیدگانش جاری می شود و می گوید: «خدا پسر عمویم یحیی را رحمت کند».

اکنون متوکل بلخی صحیفه سجاده را به امام می دهد، امام آن را باز می کند و می خواند و سپس می گوید: «به خدا قسم این دست خط عمویم زید است و این دعاها را سجاد(ع) است».

امام رو به

فرزندش اسماعیل می کند و می گوید: ای اسماعیل! برخیز و آن صحیفه ای را که به تو دادم برایم بیاور.

اسماعیل از جا برمی خیزد و صحیفه ای را می آورد. امام صادق(ع) آن را می گیرد و می بوسد و بر چشمانش می نهد و می گوید: «این خط پدرم، امام باقر(ع) و دعاهاى جَدَم، امام سجّاد(ع) است».

متوکل بلخی می داند که «صحیفه سجّادیه» مجموعه دعاهاى امام سجّاد(ع) است، الآن او متوجّه می شود این صحیفه را دو نفر نوشته اند، زید و امام باقر(ع). در واقع این دو برادر -امام باقر(ع) و زید- هر دو دعاهاى امام سجّاد(ع) را نوشته اند. آن نسخه ای که متوکل بلخی در راه خراسان از یحیی پسر زید گرفته است نسخه ای است که زید نوشته است، اکنون امام صادق(ع) نسخه ای را دارد که به خط امام باقر(ع) است.

فکری به ذهن متوکل بلخی می رسد، او می خواهد این دو نسخه از صحیفه سجّادیه را با هم مقایسه کند، آیا بین آن ها اختلافی هم هست، شاید در یکی از آن ها دعایی باشد که در نسخه دیگر نباشد، برای همین متوکل بلخی رو به امام صادق(ع) می کند و می گوید:

آقای من! آیا به من اجازه می دهید تا صحیفه ای را که پیش شماست با صحیفه ای که از یحیی پیش من است، مقایسه کنم؟
اشکالی ندارد.

متوکل بلخی خیلی خوشحال می شود، دو نسخه را کنار هم می گذارد و با دقّت آن ها را می خواند. بعد از ساعتی متوجّه می شود که این دو نسخه از صحیفه سجّادیه هیچ اختلافی با هم ندارند، حتّی یک حرف هم در آن ها کم و زیاد نیست.

اکنون متوکل بلخی به امام می گوید:

اکنون می خواهم صحیفه ای را که همراه دارم برای سیّد محمد ببرم.

آری! باید امانتی را که به تو سپرده اند به دست صاحبش برسانی.

متوکل بلخی از جا برمی خیزد که برود، امام به

او می گوید: صبر کن، بهتر است که من به دنبال سید محمد و برادرش بفرستم تا به اینجا بیایند.

بعد از لحظاتی سید محمد همراه با برادرش به خانه امام می آیند. امام ماجرا را برای آنان می گوید و صحیفه را به آن ها نشان می دهد و به آنان چنین می گوید:

این امانتی است که یحیی برای شما فرستاده است، اما قبل از آن می خواهم یک قولی از شما بگیرم.

هر چه بگویی قبول می کنیم.

از شما می خواهم هرگز این صحیفه را از مدینه بیرون نبرید.

برای چه؟

من از همان چیزی نگران هستم که یحیی از آن نگران بود.

آری! یحیی نگران بود که اگر کشته شود، این صحیفه به دست دشمنان اهل بیت (ع) بیفتد، امام صادق (ع) هم همین نگرانی را دارد، برای همین از سید محمد و برادرش می خواهد که این صحیفه را از مدینه بیرون نبرند. این صحیفه باید هزاران سال بماند تا شیعیان از آن استفاده کنند. ۴۳

استبداد ولید بیداد می کند، خون بی گناهان زیادی بر روی زمین ریخته می شود. ولید حتی به پسرعموی خود هم رحم نمی کند.

ولید احساس می کند که پسرعمویش (سلیمان) برای حکومت او خطر دارد، برای همین او را دستگیر می کند و دستور می دهد تا صد تازیانه به او بزنند و سرش را بتراشند و او را به اردن ببرند و در گوشه زندان جای دهند تا درس عبرتی برای همه باشد. ۴۴

نگاه کن! امروز ولید قرآن را در دست می گیرد، همه تعجب می کنند، خلیفه ای که بیشتر شراب می خورد و شعر می خواند، چطور شده است که به قرآن رو کرده است.

ولید نمی خواهد قرآن بخواند و از آن پند بگیرد، او می خواهد با

قرآن فال بگیرد!

قرآن را باز می کند، آیه ۵۹ سوره هود، جلوی چشم او نمایان می شود: «وَ اسْتَغْنُوا وَ حَابَ كُلُّ جَبَّارٍ عَنِيدٍ : بندگان خوب من از من طلب یاری نمودند و سرانجام هر گردن کش ستمکاری نابود شد».

ولید با خواندن این آیه عصبانی می شود، قرآن را به گوشه ای پرتاب می کند، دست به تیر و کمان می برد و قرآن را با تیر می زند، آن قدر تیر به قرآن می زند تا قرآن پاره پاره می شود، ولید چنین شعر می خواند: «تُهَدِّدُنِي بِجَبَّارٍ عَنِيدٍ... ای قرآن! مرا گردن کش ستمکار خواندی. آری! من همان گردن کش ستمکارم. وقتی روز قیامت نزد خدای خود رفتی، به او بگو که ولید مرا پاره پاره کرد».

اطرافیان همه با تعجب به خلیفه نگاه می کنند، به راستی کار خلیفه به کجا رسیده است، چرا خلیفه این گونه شده است؟ ای کاش خلیفه این کار را در جای خلوتی می کرد، اکنون این خبر در همه جا پخش می شود. ۴۵

* * *

من در فکر هستم، یکی در این میان به من می گوید:

در چه خیالی هستی؟ به چه فکر می کنی؟

به زودی این مردم شورش خواهند کرد.

تو اشتباه فکر می کنی. شورش در کار نخواهد بود.

آخر کدام مسلمان بی حرمتی به قرآن را می تواند تحمل کند؟ با این کاری که خلیفه امروز انجام داد، حکومت خود را نابود کرد.

مگر تو از ماجرای فتوای چهل دانشمند دینی خبر نداری؟

کدام ماجرا را می گویی؟

وقتی نهمین خلیفه به خلافت رسید، چهل دانشمند نزد او رفتند و شهادت دادند که هیچ حساب و کتابی برای خلفا نیست! هیچ عذابی برای خلفا نیست.

مگر می شود؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟

این قدرت این

حکومت است، گفتم که بنی اُمیه فکر همه جا را کرده است.

یعنی چهل دانشمند شهادت دادند که خلیفه هر کاری بکند، روز قیامت عذاب نمی شود؟

آری.

خدا می داند آن روز آن چهل دانشمند چقدر پول گرفته بودند تا این سخن را بر زبان جاری کنند و امروز این مطلب جزء عقاید این مردم بیچاره شده است.

فکر می کنم راز سکوت این مردم را فهمیدی، اگر خلیفه هزاران گناه هم انجام دهد، هرگز این مردم شورش نخواهند کرد. ۴۶

من به فکر فرو می روم، آن چهل نفری که چنین فتوایی دادند، انسان های معمولی نبودند، آنان اهل علم و دانش بودند، مردم آنان را به عنوان دانشمندان دینی قبول داشتند، تا کسی فقیه نباشد که نمی تواند فتوی بدهد.

چه شد که آنان این سخن را گفتند؟ این کار نتیجه عشق به دنیا بود، آنان خودشان هم می دانستند که سخنان چیزی جز دروغ نیست، آیا چه می توانستند بکنند؟ آنها پول و ثروت را از عمق جان خود، دوست می داشتند و برق سکه های طلا فریشان داده بود.

من اکنون معنای سخن امام صادق(ع) را می فهمم که فرمود: «هر وقت دیدید که دانشمندی به دنیا علاقه داشت، هرگز دین خود را از او نگیرید»، کسی که به این سخن عمل کند، هرگز مانند این مردم فریب نخواهد خورد. ۴۷

* * *

ولید دو پسر دارد و آن ها را به عنوان ولی عهد خود معرفی می کند و عهدنامه برای خلافت آن دو می نویسد.

در این عهدنامه به نکات مهمی اشاره می شود، ولید از مردم می خواهد که همواره مطیع خلیفه باشند، زیرا اطاعت از خلیفه، اطاعت از خداست، کسی که ولایت خلیفه را بپذیرد، هدایت شده است و هرکس با

آن مخالفت کند، گمراه است و خداوند او را نابود می کند.

ولید از هدف خود هم سخن به میان می آورد، او می خواهد مردم بدون سرپرست نباشند و در صورتی که برای او حادثه ای رخ دهد شیطان نتواند دین اسلام را نابود کند. او ولّیّ عهده‌ی دو پسرش را نعمتی می داند که خدا بر مردم واجب کرده و اسلام را با آن کامل کرده است. ۴۸.

در شهر دمشق خبری دهان به دهان می شود، گویا وبا به این شهر آمده است، مردم از ترس وبا از شهر بیرون می روند، ولید هم با حرمسرای خود دمشق را ترک می کند و به سوی اردن می رود.

یکی از پسرعموی های خلیفه به فکر کودتا افتاده است، اسم او «یزید» است. مردم او را به نام "یزیدسوّم" می شناسند. ۴۹.

یزید مقدمات کودتا را فراهم کرده است و عده ای از بزرگان را با خود همراه کرده است و در شب جمعه بعد از نماز عشا همراه با یاران خود به سوی قصر حرکت می کند.

آنان به نگهبانان قصر می گویند که ما از طرف خلیفه آمده ایم، رئیس نگهبانان هم شراب نوشیده و مست است، در را به روی آنان باز می کند و آنان به داخل قصر حمله می کنند و به سکه ها و شمشیرها دست می یابند.

یزید به موفقیت خود یقین پیدا می کند، چون می داند می تواند با سکه های طلا همه سربازان را طرفدار خود کند. یزید به زودی بر شهر مسلط می شود و خود را خلیفه می خواند.

وقتی این خبر به ولید می رسد به سوی دمشق حرکت می کند، به منطقه «بَخرّا» می رسد و آنجا منزل می کند. یزید گروهی را برای کشتن ولید روانه کرده است، آن ها در آنجا با ولید روبرو می شوند.

ولید ابتدا پنجاه هزار سکه طلا برای فرمانده سپاه یزید می فرستد تا او را از جنگ منصرف کند، اما فرمانده قبول نمی کند، گویا او می داند که اگر سر ولید را برای یزید ببرد جایزه بسیار بیشتری خواهد گرفت.

ولید زره به تن می کند و سوار بر اسب می شود و همراه با کسانی که هنوز با او هستند آماده نبرد می شود که ناگهان فریادی از سوی سپاه یزید بلند می شود: «ای مردم! دشمن خدا را بکشید».

وقتی ولید این سخن را می شنود، سریع به داخل کاخ بازمی گردد و در را می بندد. او آدم باهوشی است، می فهمد که دیگر کارش تمام است، او خیال می کرد که مردم هنوز او را خلیفه خدا می دانند و برای همین امید به پیروزی داشت، اما حالا دانست که پسرعمویش او را به عنوان «دشمن خدا» معرفی کرده است و این مردم آمده اند تا دشمن خدا را نابود کنند.

ولید دستور می دهد تا قرآنی را برایش بیاورند، او قرآن را باز می کند و شروع به خواندن آن می کند، خیال می کند شاید مردم به حرمت قرآن از او دست بکشند، اما مگر این ولید خودش قرآن را با تیر پاره پاره نکرده بود؟

سپاهیان از دیوار کاخ بالا می آیند، آنان با گرز به سوی ولید می روند و لگد محکمی بر صورتش می زنند و با گرز بر سرش می کوبند و سر از بدنش جدا می کنند و سریع به سوی دمشق حرکت می کنند.

یزید مشغول خوردن نهار است که سر ولید را نزد او می گذارند، او برای فریب مردم از سر سفره بلند می شود و سجده شکر به جا می آورد و نماز شکر می خواند. یزید دستور می دهد تا

سر ولید را بر سر نیزه کنند و در شهر بچرخانند.

مردم دمشق در تعجب اند، وقتی سر کسی را در این شهر می چرخانند، به این معناست که آن شخص از دین خارج شده است.

آخر چگونه می شود کسی خلیفه خدا از دین خدا بیرون رود؟

مگر به ما نمی گفتند خلیفه هیچ حساب و کتابی ندارد، پس چطور شد که این خلیفه، گناهکار شد؟ چرا او دشمن خدا شد؟ آیا می شود کسی خلیفه مسلمانان باشد و عین حال، دشمن خدا هم باشد؟

یزید امروز سرمست حکومت است، اما نمی داند که با این کار خود چه ضربه ای به این حکومت می زند.

او مانند کسی است که بر روی شاخه درختی می نشیند و شاخه را می برد.

بنی امیه با قداستی که از خلافت ساخته بودند، توانستند سال ها بر این مردم حکومت کنند. آنان به پشتوانه این قداست، موفق شدند همه شورش ها را سرکوب کنند.

ولی یزید این قداست را شکست، درست است مردم با یزید به عنوان خلیفه بیعت کردند، اما این بیعت دیگر آن بیعت های قبلی نیست!

امروز هر کدام از بزرگان بنی امیه به فکر تاج و تخت هستند، هر کدام از آنان در فکر خود نقشه ها دارند، زیرا که حرمت خلافت از بین رفته است، تا قبل از کشته شدن ولید، همه به بیعتی که با خلیفه داشتند، پایبند بودند و همین پایبندی آنان به حکومت، عامل قدرت خلیفه بود. اکنون آن هیبت و شکوه بیعت و اطاعت از خلیفه خدا از بین رفته است.

مدتی نمی گذرد که آشوب ها برپا می شود، شهرهای مختلف شورش می کنند، حمص، اردن، فلسطین... ۵۰

چرا به پسر م حسادت می ورزی؟

امروز خاندان پیامبر که به «سادات» مشهور هستند، به دو دسته تقسیم می شوند:

اول: سادات حسنی که از نسل امام حسن (ع) هستند

و اکنون سید محمد مایه امید آن ها شده است. همان سید محمد که خیلی ها او را مهدی موعود می خوانند و اکنون، امام زیدی ها می باشد.

دوم: سادات حسینی که از نسل امام حسین(ع) می باشند و بزرگ آنان، امام صادق(ع) می باشد.

در اینجا باید از بنی عباس هم یادى بنمایم. بنی عباس از نسل عباس می باشند، عباس، عموی پیامبر بود. بعضی از جوانان بنی عباس طرفدار سید محمد هستند و با او ارتباط دارند.

آن ها خیال می کنند که سید محمد به زودی قیام خواهد کرد و بنی امیه را نابود خواهد کرد.

حکومت مرکزی ضعیف شده است، بزرگان بنی امیه در حال جنگ قدرت هستند، در میان آنان اختلاف افتاده است، آشوب همه جا را فرا گرفته است، برای همین است که بنی عباس و سادات حسینی به فکر قیام افتاده اند. آن ها برای آینده برنامه ریزی می کنند.

اینجا منطقه «آبوا»، روستایی در بین راه مدینه و مکه است، امروز گروهی از مخالفان حکومت در اینجا جمع شده اند. بنی عباس، سادات حسینی. گویا آن ها می خواهند با رهبر خود بیعت کنند.

نگاه کن! پدر سید محمد برای مردم سخن می گوید، همه به سخنان او گوش فرا می دهند، او به لزوم قیام مردم تأکید می کند و از همه می خواهد تا آماده قیام شوند.

هنوز امام صادق(ع) به این جمع نیامده است، امّا یک نفر به دنبال او رفته است و امام تا لحظاتی دیگر به این مجلس خواهد آمد.

پیرمردی از میان برمی خیزد و می گوید: «همه مردم چشم به شما و تصمیم شما دوخته اند، این خواست خدا بوده است که شما در این جمع حضور داشته باشید. یکی را از میان خود به عنوان رهبر و امام خود انتخاب کنید و با او بیعت کنید، شما باید بر بیعت و پیمان خود پایدار

بمانید تا خداوند این حکومت ظلم را سرنگون سازد».

آن طرف را نگاه کن! امام صادق(ع) وارد می شود، پدر سیدمحمد از جا بر می خیزد و امام را بالای مجلس کنار خود می نشاند.

در این هنگام پدر سیدمحمد می گوید: «شما می دانید که پسر من، سیدمحمد، همان مهدی موعود است که پیامبر وعده آمدن او را داده است، بیایید با او بیعت کنیم».

امام رو به پدر سیدمحمد می کند و می گوید: «این کار را نکنید، نه پسر تو مهدی موعود است و نه این زمان، زمان ظهور مهدی. اگر تو می خواهی برای امر به معروف و نهی از منکر قیام کنی، ما با خود تو بیعت می کنیم، تو بزرگ ما هستی، اما پسر تو سیدمحمد هنوز جوان است. مردم از تو بیشتر اطاعت می کنند تا از پسر تو».

پدر سیدمحمد انتظار شنیدن چنین حرفی را ندارد، ناراحت می شود و به امام می گوید: «چنان سخن می گویی که گویی علم غیب داری! تو می گویی پسر سیدمحمد مهدی موعود نیست، از کجا چنین می گویی؟ گویا به پسر حسودی می کنی!».

امام در جواب می گوید: «به خدا قسم، سخن من از روی حسد نیست. من حقیقت را گفتم، تو با این کار پسر خود را به کشتن می دهی...».

در این لحظه جوانی از میان برمی خیزد و می گوید: «ای مردم! چرا می خواهید خود را فریب دهید؟ همه به سیدمحمد چشم دوخته اند و او امروز مایه امید مردم ستمدیده است. مردم فقط دعوت سیدمحمد را اجابت می کنند، زیرا او را مهدی موعود می دانند».

مردمی که در آنجا هستند، به هم نگاه می کنند، آن ها باید تصمیم بزرگ خود را بگیرند. سرانجام خیلی از کسانی که در اینجا هستند با سیدمحمد بیعت می کنند و این گونه است

که سید محمد به عنوان رهبر قیام انتخاب می شود. ۵۱

در اینجا یکی از بزرگان بنی عباس به چشم من می آید که بسیار انقلابی به نظر می رسد، نام او ابراهیم عباسی است و با سید محمد بیعت می کند، ولی امام صادق (ع) با سید محمد بیعت نمی کند. امام می داند که سید محمد مهدی موعود نیست. امام حقیقت را بیان می کند، اما کسی سخن او را نمی پذیرد.

امام پیش بینی کرد که با این کار، سید محمد کشته خواهد شد و هرگز به حکومت نخواهد رسید، کاش این مردم امروز به سخن امام گوش فرا می دادند، افسوس!

به هر حال، من امروز فهمیدم که امام حتی در میان بستگان خود هم، تنهاست. من مظلومیت امام را با چشم خود دیدم، امام از سر دلسوزی به پدر سید محمد خبر داد که چنین کاری نکند، زیرا این کار باعث کشته شدن سید محمد خواهد شد، اما او تصور می کرد که امام از روی حسادت این حرف را می زند.

آخر، امام که برگزیده و حجت خداست، چگونه می تواند حسادت بورزد؟

صبر کن، فهمیدم! من چقدر حواسم پرت است! اگر این مردم امامت امام را قبول داشتند که اصلاً این حرف ها را نمی زدند و دور هم نمی نشستند تا برای خود امام تعیین کنند؟

مگر امامت عهد آسمانی نیست؟ مگر خدا امام را برای هدایت و رهبری ما انتخاب نکرده است؟

آری! آنان امام صادق (ع) را به عنوان بزرگ سادات حسینی قبول دارند و بس! گویا آنان فقط امام را به اینجا دعوت کرده اند تا با سید محمد بیعت کند. این هدف آنان است!

افسوس که این سادات حسنی و بنی عباس راه را گم کرده اند، امام زمان خود را رها کرده و به دنبال امامی رفته اند که خودشان برای خود ساخته اند.

اکنون می خواهم

برایت در مورد ابراهیم عبّاسی سخن بگویم، او را دیدی که چگونه با سید محمد بیعت کرد؟

تو باید در مورد او بیشتر بدانی! آیا می دانی که عده ای او را امام خود می دانند؟ آیا می دانی او نقشه ها و برنامه هایی در سر دارد؟

ابراهیم عبّاسی در میان خراسان طرفداران زیادی دارد و همین لحظه هم یاران او در حال گفتگو با مردم آن سرزمین هستند تا زمینه را برای قیام آماده کنند.

به راستی چگونه شده است که کار ابراهیم عبّاسی به خراسان رسیده است؟ چگونه این ارتباط بین او و مردم خراسان ایجاد شده است؟ او که تا به حال به خراسان نرفته است.

من می خواهم از ابراهیم عبّاسی برایت سخن بگویم، امّا تا پدر او را برای تو معرفی نکنم، نمی توانم راز این پسر را برایت آشکار کنم، تو باید این پدر و پسر را هم زمان به خوبی بشناسی، (ابراهیم عبّاسی، پسر محمد عبّاسی است).

اکنون می خواهم سرگذشت پدر (یعنی محمد عبّاسی) را برایت بگویم:

محمد عبّاسی یکی از بزرگان بنی عبّاس بود و در منطقه حُمیمه که در اردن واقع است، زندگی می کرد.

او زندگی معمولی خودش را داشت، تا این که یک روز مهمانی برایش آمد و زندگی او رنگ سیاسی به خود گرفت. این مهمان، رهبر کیسانی ها بود.

کیسانی ها یا فرقه کیسانیّه، دیگر چه گروهی بودند؟

آنان محمد حنفیه را به عنوان امام چهارم خود قبول داشتند. محمد حنفیه پسر علی (ع) است و نام مادرش حنفیه است. محمد حنفیه در سال ۸۱ از دنیا رفت.

کیسانی ها، پسر محمد حنفیه را به عنوان امام پنجم و رهبر خود انتخاب نمودند. ۵۲

رهبر کیسانی ها برنامه هایی برای قیام بر ضد حکومت اُمویان در سر داشت و به صورت پنهانی مشغول جمع کردن نیرو بود، او یاران خود را به

خراسان می فرستاد تا برای قیام زمینه سازی کنند.

در سال ۹۹ حکومت بنی اُمیّه از ماجرا باخبر شد، رهبرِ کیسانی ها را به دمشق دعوت کرد و به ظاهر از او احترام زیادی گرفت. حکومت در راه بازگشت کسی را مأمور کرد تا به رهبرِ کیسانی ها شیر زهرآلودی بدهند و او را از پای درآورند، اما او از این توطئه جان سالم به در برد. رهبرِ کیسانی ها نزد محمدعبّاسی رفت و مهمان او شد. این ماجرای آمدن رهبرِ کیسانی ها نزد محمدعبّاسی بود.

برایت گفتم که با آمدن این مهمان، زندگی محمدعبّاسی، رنگ تازه ای به خود گرفت.

رهبرِ کیسانی ها تا لحظه مرگ نزد محمدعبّاسی بود. در این مدّت کیسانی ها نزد رهبر خود می آمدند و نامه ها را از او می گرفتند و به خراسان می بردند.

بعد از مدّتی رهبرِ کیسانی ها بیمار شد، او به یاران خود گفت که بعد از او محمدعبّاسی جانشین او می باشد و باید به اطاعت او در آیند و او را امام خود بدانند.

رهبرِ کیسانی ها همه اسرار خود را برای محمدعبّاسی بیان کرد و به او گفت که باید قیام را از خراسان شروع کند. در واقع او نتیجه چندین سال زحمت خود را به محمدعبّاسی سپرد و جان داد.

این چنین شد که محمدعبّاسی امام کیسانی ها شد و مخفیانه با آنان در ارتباط بود و برای قیام زمینه سازی می کرد، او به یاران خود توصیه کرد تا به خراسان بروند و مردم را به «الرضا من آل محمد» فرا خوانند و هرگز نام کسی را به زبان نیاورند!

الرضا من آل محمد! این جمله یعنی چه؟

فرمانروایی از آل محمد که مردم خلافت او را بپذیرند.

سؤال مهم این است، چرا محمدعبّاسی به یاران خود این دستور را داد؟ چرا اسم رهبر قیام را

مخفی کرد؟ او چه خیالی در سر داشت؟

محمد عبّاسی در سال ۱۲۵ هجری از دنیا رفت، او قبل از مرگ خود، پسرش، ابراهیم عبّاسی را به عنوان جانشین خود معرفی کرد.

این سرگذشت پدر ابراهیم عبّاسی بود. تو پدر او را به خوبی شناختی.

اکنون که پدر از دنیا رفته است، پسر جای او را گرفته است، آری! ابراهیم عبّاسی به فکر ادامه راه پدر است، او همان برنامه های پدر را ادامه می دهد و خواب هایی برای خلیفه شدن دیده است!

ابراهیم عبّاسی به خوبی می داند که اگر اکنون نام خودش را ببرد، هرگز موفق نخواهد شد، پس باید از نام «آل محمد» استفاده کند و با برنامه به سوی هدف خویش پیش رود.

ابراهیم عبّاسی انسان زیرکی است، او امروز با سید محمد بیعت کرد، او به فکر آینده است، خودش برای دست گرفتن حکومت نقشه هایی دارد، امّا آینده مشخص نیست، معلوم نیست کدام گروه پیروز این میدان خواهند بود، او امروز با سید محمد بیعت می کند تا در صورت شکست برنامه های خودش، در حکومت آینده بهره ای داشته باشد.

سید محمد که باور کرده است مهدی موعود است، امروز خیلی خوشحال است که بزرگان با او بیعت کرده اند، او لبخندی از رضایت بر لب دارد و خود را در لباس خلافت می بیند، هر کس هم جای او باشد، در پوست خود نمی گنجد، ابراهیم عبّاسی و دیگر بزرگان بنی عبّاس و سادات حسنی همه با او بیعت کرده اند.

سید محمد خبر ندارد که ابراهیم عبّاسی چه نقشه هایی در سر دارد. ۵۳

امام صادق (ع) هر وقت به سید محمد نگاه می کند، اشک از چشمانش جاری می شود، امام می داند که او با این کار نه تنها به حکومت و خلافت نمی رسد، بلکه به دست بنی عبّاس کشته خواهد شد!

آتش زیر خاکستر را نمی بینی؟

یزید، دوازدهمین خلیفه در دمشق خلافت می کند،

برایت گفتم که مردم او را به اسم "یزیدسوم" می شناسند.

سال ۱۲۶ هجری است، در این روزها حکومت با آشوب و شورش های زیادی روبرو شده است، این شورش ها بیشتر از میان خود بنی اُمیّه می باشد.

مروان یکی از بزرگان بنی اُمیّه است و به نام "مروان حمار" مشهور است. او سپاهی آماده می کند و به سوی دمشق حرکت می کند، او می خواهد دمشق را تصرف کند و یزید را از خلافت سرنگون سازد.

یزید می داند که نمی تواند با مروان وارد جنگ شود، او تصمیم می گیرد هرطور هست مروان را راضی کند، برای همین نامه ای به مروان می نویسد و به او پیشنهاد حکومت ارمنستان و آذربایجان را می دهد.

مروان می بیند که این لقمه چرب و نرمی است، پیشنهاد یزید را قبول می کند و از جنگ منصرف می شود. یزید هم به سخن خود عمل می کند و حکومت ارمنستان و آذربایجان را به مروان می دهد. ۵۴

ماه ذی الحجه فرا می رسد، یزید بیمار می شود، پزشکان از معالجه او ناامید می شوند، یزید در بستر بیماری افتاده است، او مرگ را در جلوی چشم خود می بیند.

یزید حدود شش ماه بیشتر خلافت نکرده است، شاید او اکنون با خود می اندیشد که آیا حکومت چند ماهه ارزش این همه خون و خونریزی را داشت؟ روز بیستم ذی الحجه فرا می رسد، آخرین سخن او این است: «افسوس!» و بعد از آن از دنیا می رود. ۵۵

بعد از مرگ یزید، برادرش (ابراهیم اموی) به خلافت می رسد، اما چه خلافتی!

دیگر از آن خلافت هیچ شکوه و عظمتی باقی نمانده است.

مروان فکریایی در سر دارد، او که در ارمنستان و آذربایجان حکومت می کند، قدرت بیشتری پیدا کرده است. مروان به بزرگان دمشق نامه می نویسد و از

آنان می خواهد با وی همکاری کنند.

مروان به سوی دمشق حرکت می کند، سپاهیان دمشق به جنگ او می آیند، امّیا در این جنگ از سپاه مروان شکست می خورند، مروان به دمشق نزدیک و نزدیک تر می شود، خلیفه از دمشق فرار می کند. مروان وارد دمشق می شود و مردم به عنوان خلیفه جدید با او بیعت می کنند.

اکنون مروان باید منتظر شورش های بزرگان بنی امّیه باشد. آیا مروان خواهد توانست به شورش ها خاتمه دهد؟ جنگ و نزاع در میان بنی امّیه پایانی ندارد! ۵۶

سال ۱۲۷ فرا می رسد، پسرعموی مروان در شهر حمص قیام می کند، از طرف دیگر خوارج در عراق هم شورش می کنند.

حتمّاً خوارج را می شناسی؟

خوارج همان کسانی بودند که در جنگ صفین در سپاه علی (ع) بودند وقتی معاویه به شکست خود یقین پیدا کرده بود، قرآن ها را بر سر نیزه کرد، خوارج فریب خوردند و علی (ع) را مجبور به پایان جنگ کردند.

رهبر خوارج (ضحاک) که در عراق است فرصت را مناسب می بیند و با همراهی یاران خود قیام می کند و کوفه را تصرف می کند. ۵۷

خلاصه آن که امروز حکومت بنی امّیه با مشکلات زیادی روبرو است.

آیا هنوز ابراهیم عبّاسی را به یاد داری؟

بزرگ بنی عبّاس را می گویم. او وقتی می بیند ایّام حجّ نزدیک است به مکه می رود تا هم حجّ به جا آورد و هم برنامه های خود را عملی سازد.

در شرایط فعلی، رفت و آمد یاران او راحت تر شده است، در یکی از روزها عدّه ای از خراسان می آیند و با او دیدار می کنند. آنان دویست هزار سگّه طلا- همراه خود آورده اند، این پولی است که مردم خراسان برای کمک به قیام برای ابراهیم عبّاسی فرستاده اند.

چشم ابراهیم عبّاسی به این دویست هزار

سَکّه طلا می افتد، او خبر ندارد که یارانش برای او کسی را آورده اند که ارزش او از همه این سَکّه ها بیشتر است. آنان رمز موفقیت این قیام را پیدا کرده اند و به مَکّه آورده اند.

آن جا را نگاه کن! آن جوان هیجده ساله را می بینی که روبروی ابراهیم عَباسی با کمال ادب نشسته است؟

او ابومسلم است، ابومسلم خراسانی!

ابومسلم در آینده نقش بزرگی در این قیام خواهد داشت، در آینده او به عنوان «امیر آل محمّد» شناخته خواهد شد. ابومسلم در اطراف کوفه به دنیا آمده است و در نوجوانی به خراسان رفته است.

یاران ابراهیم عَباسی به ابومسلم می گویند: «این مولای توست». ابومسلم دست ابراهیم عَباسی را می بوسد و با او بیعت می کند.

ابومسلم بیش از یک سال نزد ابراهیم عَباسی می ماند، در این مدّت ابراهیم عَباسی، سیاست و زیرکی ابومسلم را می پسندد، او سرانجام تصمیم می گیرد تا ابومسلم را به عنوان نماینده جدید خود به خراسان بفرستد.

اکنون ابومسلم به سوی خراسان حرکت می کند و ابراهیم عَباسی نامه ای به یاران خود می فرستد و از آنان می خواهد تا رهبری ابومسلم را قبول کنند.

در ابتدا آنان از اطاعت ابومسلم سرباز می زنند، زیرا او را جوانی کم سن و سال می یابند ولی سرانجام اطاعت و فرماندهی او را قبول می کنند. ۵۸

در سال ۱۲۸ ابومسلم از خراسان به مَکّه می آید تا بار دیگر با ابراهیم عَباسی دیدار کند، در این دیدار سخنان مهمّی رد و بدل می شود و سپس ابومسلم به سوی خراسان حرکت می کند.

ابومسلم افرادی را به شکل تاجر برای دعوت مردم به قیام به همه جای خراسان می فرستد و زمینه را برای قیام مسلحانه آماده می کند.

از طرف دیگر مروان در دمشق بر تخت

خلافت نشسته است، او تلاش می کند تا اوضاع را سر و سامان دهد، اما تلاش های او کمتر نتیجه می دهد، دیگر از آن قدرت و جبروت حکومت بنی اُمیّه خبری نیست، وقتی بزرگان بنی اُمیّه بر سر خلافت اختلاف دارند، دیگر چگونه می توان به دوام این حکومت امید داشت؟

از خراسان هم خبرهایی به گوش می رسد، زیرا آنان از بنی اُمیّه ظلم ها و ستم های زیادی دیده اند.

ای مردم! آیا می دانید چه کسی خلیفه شده است؟ ستمکاری خودخواه که فقط به فکر خود و خاندان خود است، خلیفه مانند امپراتور روم و شاهان ایران زندگی می کند. این حکومت تعداد زیادی از فرزندان پیامبر را به شهادت رسانده است. ما باید برای خونخواهی خون آنان قیام کنیم. ۵۹

* * *

قرآن همه مسلمانان را برابر می داند، اما بنی اُمیّه به نژاد عرب امتیازات خاصی دادند. آنان مردم را به دو دسته تقسیم می کنند: عرب و غیرعرب. این بعضی از قانون های معاویه است که سال هاست در همه جا اجرا می شود:

۱ - کسی که عرب نیست حق ندارد با زن عرب ازدواج کند.

۲ - قاضی و فرماندار باید حتما عرب باشد.

۳ - با وجود عرب، نباید غیر عرب، امام جماعت بشود. همچنین اگر جایی عرب باشد، غیر عرب حق ندارد در صف اوّل نماز جماعت بایستد. ۶۰

ابومسلم می داند که مردم ایران زمین از این بی عدالتی ها خسته شده اند، آنان به دنبال عدالت می گردند. ابومسلم از علاقه مردم خراسان به آل محمّد آگاهی دارد، برای همین به اسم «آل محمّد» برنامه های خود را آغاز می کند، او به مردم قول می دهد که عدالت و برابری را برقرار کند، به طوری که عرب با غیرعرب هیچ تفاوتی نداشته باشند، مردم خراسان به ابومسلم علاقه پیدا

می کنند و او رانجات دهنده خود می دانند.

ابومسلم مردی کاردان، شجاع، با تدبیر و بسیار سخت گیر است، او برای آینده برنامه های زیادی دارد.

ابومسلم می داند که برای پیروزی باید بر خراسان تمرکز کند، زیرا این سرزمین دو ویژگی دارد:

اول: خراسان از مرکز حکومت دور است و این دوری مسافت به او اجازه می دهد تا فعالیت خود را افزایش دهد.

دوم: مردم این منطقه به خاندان پیامبر علاقه دارند، آنان خیال می کنند که بنی عباس نیز از خاندان پیامبر هستند.

مردم خراسان نمی دانند که بنی عباس از نسل عباس عموی پیامبر می باشند. آنها نمی دانند که خاندان پیامبر به کسانی گفته می شود که از نسل پیامبر و فرزندان فاطمه (س) هستند.

اهل خراسان که از این ستم ها خسته شده اند، به دنبال هر ندایی که بلند شود می آیند و دیگر کار ندارند که صاحب این ندا، از بنی عباس باشد یا از فرزندان فاطمه (س).

سال ۱۳۰ فرا می رسد، نامه ای مهم به دست ابومسلم می رسد. این نامه از طرف ابراهیم عباسی است. ابراهیم عباسی همراه این نامه پرچم بزرگی را نیز برای ابومسلم می فرستد. در این نامه از ابومسلم خواسته شده است تا قیام را آغاز کند و دست به شمشیر ببرد.

ابومسلم به یاران خود خبر می دهد که روز ۲۵ شعبان، قیام آغاز خواهد شد.

حتماً دوست داری بدانی که ابومسلم قیام را از کجا آغاز می کند؟

او در خراسان است، امروز خراسان سرزمین بزرگی است، ازبکستان، تاجیکستان، ترکمنستان و شمال شرق ایران در این منطقه جای دارد. به راستی ابومسلم از کجای خراسان قیام را آغاز می کند؟

اطراف شهر «مرو» در ترکمنستان.

اینجا روستای «سفیدنچ» است، جایی که ابومسلم آن را برای آغاز قیام انتخاب کرده است، روستایی آباد

که در اطراف آن شصت روستا قرار دارد.

شب ۲۵ شعبان فرا می رسد، از آن ۶۰ روستا یاران ابومسلم به سوی او می آیند، آنان آتش زیادی روشن می کنند. این علامت قیام آن ها می باشد.

صبح که فرا می رسد، ابومسلم پرچم «سحاب» را بر نیزه ای که ۶ متر ارتفاع دارد، نصب می کند و آیه ۳۹ سوره حج از قرآن را می خواند: «أُذِنَ لِلَّذِينَ يُقَتِّلُونَ بِأَنَّهُمْ ظَلَمُوا...» به کسانی که ظلم شده است، اجازه جهاد داده شده است».

ابومسلم با یاران خود سخن می گوید: «ای مردم! آیا می دانید چرا این پرچم را "سحاب" نام نهاده ایم؟ سحاب به معنی ابر است. این پرچم به مانند ابر به همه جا خواهد رفت و ما سرتاسر زمین را فتح خواهیم کرد، بدانید که قیام ما جاودان است و تا ظهور حضرت عیسی (ع) باقی خواهد ماند».

صدای الله اکبر به آسمان می رود، همه شعار می دهند:

الرضا من آل محمد.

فرمانروایی از آل محمد، امام ماست.

آیا کسی می داند که منظور از این فرمانروا کیست؟

ابومسلم دستور می دهد تا همه یارانش لباس سیاه به تن کنند، لباس سیاه، نشانه این قیام است.

ابومسلم معتقد است که هیبت رنگ سیاه از همه رنگ ها بیشتر است و ترس را در دل دشمن می اندازد.

یاران او می توانند از این لباس سیاه بهره برداری سیاسی کنند. لباس سیاه، لباس عزا است.

ما در عزای حسین (ع) و زید، سیاه به تن کرده ایم!! ما می خواهیم انتقام خون آن ها را از بنی امیه بگیریم!

ابومسلم آماده می شود تا به شهر «مرو» حمله کند و آن شهر را از دست حکومت بنی امیه آزاد گرداند. ۶۱

به مروان خبر می دهند که فرستاده ای از طرف فرماندار «مرو» رسیده است. مروان او را به حضور می طلبد، او نامه ای

به مروان می دهد. مروان آن نامه را می خواند.

در این نامه فقط چند بیت شعر نوشته شده است. ترجمه آن اشعار این است: «در اینجا آتشی زیر خاکستر می بینم و می ترسم به زودی زبانه کشد، کاش می دانستم بنی امیه بیدارند یا خواب!».

این نامه یک هشدار است. مروان می فهمد که شورش در حال شکل گیری است، مروان دستور می دهد تا ماجرا را پیگیری کنند و بفهمند که شورش در کجا ریشه دارد؟

مأموران حکومتی موفق می شوند که یکی از یاران ابراهیم عباسی را دستگیر کنند، او مأموریت داشت تا نامه ای را از طرف ابراهیم عباسی برای ابومسلم به خراسان ببرد. مأموران نامه را از او می گیرند و با خواندن آن نامه می فهمند که فتنه خراسان زیر سر ابراهیم عباسی است.

وقتی مروان از ماجرا باخبر می شود دستور می دهد تا هر چه سریع تر ابراهیم عباسی را دستگیر کنند و به دمشق بیاورند و به زندان اندازند. ۶۲

مروان خیال می کند که با زندانی شدن ابراهیم عباسی دیگر کار تمام است، او نمی داند که ابومسلم به تنهایی این قیام را رهبری خواهد کرد.

مروان با خود فکر می کند اکنون که ابراهیم عباسی دستگیر شده است، دیگر فرستادن نیرو به «مرو» لازم نیست. مروان نگران شورش در شهرهای دیگر است.

فرماندار «مرو» در انتظار نیروی کمکی است، او هر چه صبر می کند از نیروی کمکی خبری نمی شود، او نامه ای به فرماندار عراق می نویسد و از او کمک می خواهد. فرماندار عراق هم به او می نویسد که من سپاهی ندارم.

ابومسلم روز به روز یاران زیادتری پیدا می کند و بعد از سامان دهی سپاه خود به «مرو» حمله می کند و آنجا را تصرف می کند.

با تصرف مرو، ابومسلم و یارانش به موفقیت خود ایمان بیشتری پیدا می کنند.

ابومسلم دستور

می دهند تا از مردم شهر بیعت بگیرند. مراسم بیعت برگزار می شود، همه مردم عهد و پیمان می بندند که ولایت فرمانروایی از آل محمد را بپذیرند و از او اطاعت کنند.

ابومسلم نه پاسداری دارد و نه درباری. او بسیار ساده زندگی می کند و همین باعث می شود که مردم به او علاقه بیشتری پیدا می کنند.

اکنون در شهر، یک سخنران برای مردم از فضائل آل محمد(ص) می گوید و ظلم ها و ستم های بنی اُمیه را بازگو می کند. به راستی این فرمانروایی که از آل محمد است، کیست؟ هنوز هیچ کس نمی داند، سیاست این است که مردم هنوز خیلی چیزها را ندانند.

اکنون یاران ابومسلم خود را آماده می کنند تا به دیگر شهرهای مهم خراسان حمله ببرند. هدف بعدی، شهر نیشابور است. ۶۳

* * *

ابومسلم برای آینده برنامه ریزی دقیقی نموده است، او می خواهد به ترتیب نیشابور، گرگان، ری، اصفهان را تصرف کند و بعد از آن به سوی عراق حمله کند، او می داند که برای رسیدن به این هدف نیاز به زمان دارد، او برای دو سال برنامه ریزی کرده است.

آری! ابومسلم امیدوار است که سپاه خراسان در سال ۱۳۲ بتواند کوفه را فتح کند، با فتح کوفه دیگر راه زیادی برای سقوط دمشق نخواهد ماند.

اکنون ابومسلم امیر سرزمین خراسان است، او فرمانده ای برای سپاه خراسان انتخاب می کند و دستور حمله را صادر می کند، سپاه ابومسلم به سوی نیشابور حرکت می کند. ۶۴

* * *

در اینجا می خواهم در مورد گروه های مختلف برایت سخن بگویم، تو باید از شش گروه مطلع باشی تا بتوانی همراه من حوادث را پی گیری کنی:

گروه اوّل: بنی اُمیه

آنان پیرو خلیفه می باشند، مروان بر تخت خلافت نشسته است. بعد از این که اختلافات میان بزرگان

بنی اُمیه روی داد، این حکومت با مشکلات زیادی روبرو شده است.

گروه دوم: سادات حسنی

آنان که از نسل امام حسن (ع) می باشند، به فکر قیام هستند و با سید محمد بیعت کرده اند، همان سید محمد که از سادات حسنی است و عده ای او مهدی موعود می دانند.

گروه سوم: زیدی ها

آن ها می گویند هر کس از نسل فاطمه (س) باشد و قیام کند، امام است، اگر یادت باشد گفتم که یحیی، پسر زید در خراسان قیام کرد و قبل از شهادتش، سید محمد را به عنوان امام بعد از خود معرفی نمود، (همان سید محمد که از سادات حسنی است و مردم او را مهدی موعود می دانند). اکنون زیدی ها او را به عنوان امام خود قبول دارند. گروه زیادی از زیدی ها در کوفه زندگی می کنند.

گروه چهارم: بنی عباس

رهبر آنان ابراهیم عباسی است. قبلاً برای گفتن که ابراهیم عباسی با سید محمد بیعت کرد، ولی در حال حاضر ابراهیم عباسی برنامه های خود را ادامه می دهد. او ابو مسلم را به خراسان فرستاده است و معتقد هستند باید قیام را از آنجا شروع کرد. ابراهیم عباسی در همان منطقه حُمیمه (اردن) به سر می برد.

حتماً کیسانی ها را به یاد داری. آنان پیروان محمد حنفیه هستند و بعد از مرگ رهبر خود، اکنون ابراهیم عباسی را به عنوان امام خود قبول دارند. در واقع کیسانی ها استقلال خود را از دست داده اند و پیرو بنی عباس شده اند.

گروه پنجم: خوارج

آن ها در گوشه و کنار جهان اسلام دست به شمشیر می برند. مدّتی پیش، آنان موفق شدند کوفه را تصرف کنند ولی سرانجام شکست خوردند و آن شهر را ترک گفتند. آنان اکنون بیشتر در سیستان ایران مستقر هستند.

آیا می دانی چرا خوارج تاکنون نتوانسته اند در کار خود موفق باشند؟ آنان از یک رهبر،

اطاعت نمی کنند. هر گروهی برای خودش، رهبری دارد، آنان بدون برنامه ریزی دقیقی دست به شمشیر می برند.

گروه ششم: شیعیان (شیعه جعفری)

شیعیان همان پیروان امام صادق(ع) می باشند و از دستور آن حضرت اطاعت می کنند. حتماً می دانی امروز بیشتر شیعیان در کوفه زندگی می کنند، در واقع امروز کوفه، مهد شیعیان است.

سؤال مهمی که باید جواب آن را پیدا کنیم این است: برنامه امام صادق(ع) در این شرایط چیست؟

به راستی آن حضرت به چه فکر می کند؟

شیعیان من! به سوی من بیایید!

به مدینه سفر کنید! بیایید تا شما را از اقیانوس دانش خویش بهره مند کنم!

این فرصتی است طلایی که برای شیعیان پیش آمده است و هرگز تکرار نخواهد شد.

آری! بعد از وفات پیامبر، شیعه ظلم های زیادی دیده است، کسانی که بر تخت حکومت نشستند، مانع رشد مکتب شیعه شدند، نقل حدیثی که در مقام علی(ع) و فرزندان آنان باشد، جرم بود، آنان دین خدا را دستخوش تغییرات قرار دادند و تا توانستند در دین بدعت ایجاد کردند.

درست است که علی(ع) به مدت پنج سال به حکومت رسید، اما در این پنج سال علی(ع) گرفتار جنگ هایی با دشمنانش بود، بعد از علی(ع) هم حکومت معاویه تا آنجا که توانست سخن و نام علی(ع) را از خاطره ها زدود.

اکنون، بنی اُمیه سرگرم شورش ها و قیام ها می باشد، آن خفقان ها و فشارها تمام شده است، باید امروز را غنمت شمرد.

معلوم نیست که بعد از بنی اُمیه چه حکومتی روی کار آید و آیا به شیعه اجازه نشر معارف خود را بدهد یا نه.

شیعیان باید برای بهره بردن از علم و دانش امام صادق(ع) به مدینه بروند. این فرصتی که پیش آمده است، هرگز

تکرار نخواهد شد.

سال های طلایی برای شیعه فرا رسیده است.

شیعیان با آزادی کامل نزد امام خود می روند، سؤل می کنند، پاسخ می شنوند، کتاب می نویسند و برای هزاران سال یادگار می گذارد. فقط از شهر کوفه، هشتصد نفر، از امام صادق(ع) علم و دانش می آموزند. ۶۵

یادت می آید وقتی برای بار اول خدمت امام رفتم، امام چقدر در مورد ارزش علم سخن به میان آورد و گفت که مقام دانشمندی که دیگران از دانش او بهره ببرند از عبادت هفتاد هزار عابد بالاتر است و در روز قیامت خدا سیاهی قلم را بر خون شهید برتری می دهد. ۶۶

این سخنان را جوانان کوفه شنیده اند و برای همین به سوی مدینه در حرکت هستند.

امروز امام صادق(ع) به فکر بیان مکتب تشیع است. بنی عیّاس به فکر حکومت هستند، آن ها نمی دانند که اگر حکومت ماندنی بود، هرگز به آنان نمی رسید، دنیا می گذرد، حکومت ها هم می آیند و می روند، آنچه باقی می ماند، مکتب و فکر و اندیشه است. امام به فکر ساختن مکتب شیعه است، چیزی که هزاران سال خواهد ماند و مایه سعادت و رستگاری همگان خواهد شد.

امام جوانان شیعه را به کاری بزرگ فرا می خواند...

نزد من بیایید تا برای شما دین واقعی را بیان کنم، قرآن را تفسیر کنم، فقه را برای شما بگویم، از توحید برای شما بگویم...

نزد من بیایید...

وقتی که نامه تو را می سوزانم

ابومسلم از سال ۱۳۰ تا ۱۳۲ موفقیت های خوبی را کسب کرده است و شهرهای مرو، نیشابور، گرگان، ری، اصفهان، نهاوند، کرمانشاه را تصرف کرده است.

اکنون سال ۱۳۲ است و ابومسلم خودش در خراسان مانده است و سپاه او از کرمانشاه به سوی کوفه پیش می تازد.

ابومسلم می خواهد کوفه را فتح کند و بعد از آن مروان را

به قتل برساند، گویا مروان حمار، آخرین خلیفه اموی خواهد بود!

برایت گفتم که ابومسلم از ابراهیم عباسی دستور می گیرد، ابراهیم عباسی از بزرگان خاندان بنی عباس است، او آرزوی حکومت دارد و سال هاست برای رسیدن به این آرزوی خود تلاش می کند، فعلاً ابراهیم عباسی رهبر این قیام است.

وقتی مروان از فعالیت های ابراهیم عباسی باخبر شد ابراهیم عباسی را به زندان انداخت. ابراهیم عباسی احتمال داد به دست مروان کشته شود، برای همین، برادرش، سفاح را به عنوان جانشین خود معرفی کرد.

اکنون به مروان خبر می رسد که سپاه ابومسلم به سوی کوفه می آید. مروان بسیار عصبانی می شود و فرمان می دهد تا ابراهیم عباسی را به قتل برسانند، همچنین مروان عده ای را مأمور می کند تا سفاح را دستگیر کنند اما آنان موفق به این کار نمی شوند.

سفاح با عده ای از بزرگان خاندان خود، مخفیانه به سوی کوفه حرکت می کند تا نزد شخصی به نام «خلال» برود. ۶۷

تو می خواهی بدانی خلال کیست؟ چرا سفاح می خواهد نزد او برود؟

خلال از بزرگان و ثروتمندان کوفه است و در کوفه چندین مغازه صرافی داشته است. قبل از این که ابومسلم، رهبری قیام در خراسان را به عهده بگیرد، این خلال بود که قیام خراسان را رهبری می کرد. بعد از آمدن ابومسلم به خراسان، خلال کمک بزرگی به ابومسلم نمود، او اکنون به کوفه باز گشته است تا مقدمات تصرف کوفه را فراهم کند.

خراسانیان به خلال این لقب را داده اند: «وزیر آل محمد».

آری! ابومسلم، امیر آل محمد است و خلال، وزیر آل محمد!

سفاح با عده ای از خاندان عباسی به صورت ناشناس به کوفه می آیند. آن ها وقتی وارد کوفه می شوند به خانه خلال می روند.

خلال آنان را در خانه خود مخفی می کند و نمی گذارد کسی از آمدن آنان باخبر

شود. خَلال منتظر رسیدن سپاه خراسان است. ۶۸

اسب سواری با عجله به سوی مدینه می رود، او فرستاده خَلال است و برای امام صادق(ع) نامه ای می برد.

هوا تاریک شده است، نامه رسان در خانه امام را می زند، اجازه می گیرد و وارد خانه می شود، سلام می کند و می گوید:

ای پسر پیامبر! این نامه خَلال است که آن را برای شما نوشته است.

چه شده است که خَلال به من نامه نوشته است؟ او که پیرو دیگران است، مرا با او چه کار؟

نامه او را بخوانید.

امام به یکی از یاران خود رو می کند و از او می خواهد تا چراغ را نزدیک بیاورد، گویا امام می خواهد زیر نور چراغ نامه را بخواند.

نگاه کن، امام نامه را در آتش چراغ می اندازد، نامه می سوزد و خاکستر می شود.

نامه رسان با تعجب به این منظره نگاه می کند، او رو به امام می کند و می گوید:

آیا جواب نامه را نمی دهید؟

جواب نامه این بود که با چشم خود دیدی.

نامه رسان از جا برمی خیزد و با امام خداحافظی می کند و می رود.

من با خود می گویم کاش امام نامه را می خواند! شاید خَلال می خواهد حکومت را به امام واگذار کند، آیا این یک فرصت عالی برای شیعه نیست؟ به زودی گذشت زمان همه چیز را معلوم خواهد کرد.

من از جا برمی خیزم، دلم به حال آن نامه رسان سوخت، نکند دلش شکسته باشد، او در این شهر غریب است، باید بروم او را پیدا کنم. در کوچه های مدینه به دنبال نامه رسان می گردم.

تو به من می گویی، آنجا را نگاه کن، خودش است، نامه رسان آنجاست. به آن سو می رویم، او وارد خانه ای می شود. آنجا خانه پدرِ سید محمد است،

سید محمد را که به یاد داری، همان که مردم می گویند او مهدی موعود است و چند سال قبل، بنی عباس و سادات حسنی با او بیعت کردند. اینجا خانه پدر اوست.

اکنون نامه رسان نامه ای را به پدر سید محمد می دهد، نامه از طرف خلّال است. در این نامه چنین نوشته شده است: «من مردم را به دوستی و محبّت اهل بیت (ع) دعوت می کنم، اگر شما موافق باشید، با شما به عنون خلیفه بیعت می کنیم».

پدر سید محمد نامه را می بوسد، او از خوشحالی در پوست خود نمی گنجد و چنین می گوید: «من خودم پیر شده ام، اما پسر، سید محمد، مهدی این امت است».

اکنون پدر سید محمد از جا بر می خیزد و سریع از خانه بیرون می رود.

* * *

با این عجله کجا می روی؟ صبر کن! ما هم با تو بیاییم.

پدر سید محمد به سوی خانه امام صادق (ع) می رود، او می خواهد ماجرا را به امام خبر بدهد.

اکنون او به امام سلام می کند و می گوید:

نگاه کن! این نامه را یاران من برای من نوشته اند، خراسانیان مرا به خلافت دعوت کرده اند، آنان می خواهند مرا خلیفه خود کنند.

از کی مردم خراسان یاران تو شده اند؟ آیا تو ابومسلم را نزد آنان فرستادی؟ آیا تو اصلا آنان را می شناسی؟ آیا آنان تو را می شناسند؟ آیا اصلا آنان تو را تا به حال دیده اند که می گویی یاران تو هستند.

به گونه ای حرف می زنی که گویی می خواهی خودت خلیفه باشی!

من از سردلسوزی با تو سخن می گویم، من وظیفه خود می دانم خیر و صلاح تو را به تو بگویم. بدان که مانند همین نامه را برای من نیز فرستاده اند.

من تصمیم خود را گرفته ام.

این کار را نکن! هنوز زمان حکومت ما فرا نرسیده است.

پدر سید محمد ناراحت

می شود و از جا برمی خیزد و می رود، او خیال می کند که پسرش، مهدی موعود است و اوست که حکومت بنی اُمّیه را سرنگون خواهد کرد.

خبری به من می رسد، فرستاده خَلال نامه دیگری را هم برای عموی امام برده است. خَلال به سه نفر از فرزندان علی(ع) نامه نوشته است و آنان را برای خلافت دعوت کرده است.

به راستی چرا خَلال این کار را کرده است. هدف او چه بوده است؟

اگر او واقعا امام صادق(ع) را به عنوان امام قبول داشت و خود را شیعه او می دانست، چرا دو نامه دیگر را فرستاده است؟ ۶۹

مدّتی می گذرد، فرستاده ای از طرف ابومسلم به مدینه می آید، او هم نامه ای برای امام صادق(ع) آورده است، در آن نامه ابومسلم به امام پیشنهاد خلافت می دهد.

امام به این نامه هم جوابی نمی دهد و به فرستاده ابومسلم می گوید: «این نامه جوابی ندارد، از نزد ما بیرون برو».

بعضی از شیعیان نزد امام می روند و از او در مورد قیام راهنمایی می خواهند، امام از آنان می خواهد تا از همکاری با این قیام خودداری کنند. امام برای شیعیانی که در کوفه هستند پیام می فرستند و از آنان می خواهد در این شرایط در خانه های خود بمانند. ۷۰

این جوان، سیّهل خراسانی است، از خراسان به مدینه آمده است، اکنون در خانه امام صادق(ع) است، گوش کن، او با امام سخن می گوید: «آقای من! چرا در خانه نشسته اید؟ چرا قیام نمی کنید؟ شما صد هزار شیعه دارید که آماده اند در کنار شما شمشیر بزنند».

امام به او نگاهی می کند، بعد از خدمت کار خود می خواهد تا تنوری را که در خانه است، روشن کند.

خدمتکار هیزم ها را داخل تنور می گذارد و آن را

آتش می زند، آتش زبانه می کشد، سهل با خود فکر می کند که حالا- چه وقت روشن کردن تنور بود، او در همین فکرهاست که امام به او می گوید: «ای سهل خراسانی! برو در این تنور بنشین».

سهل تعجب می کند، او نگاهی به آتشی که از تنور زبانه می کشد، می نماید و رو به امام می کند و می گوید: آقای من! آیا می خواهی مرا با آتش عذاب کنی؟ مرا از این کار معاف کن!

امام لبخندی می زند، در این گیر و دار، هارون مکی از راه می رسد، او یکی از یاران امام است، امام به او می گوید: «ای هارون! برو درون این تنور بنشین».

هارون با عجله به سوی تنور می رود و در دل آتش ها می نشیند.

اکنون امام با سهل مشغول گفتگو می شود و از اوضاع خراسان می پرسد، سهل جواب می دهد، اما همه توجهش به تنور آتش است. لحظاتی می گذرد، امام به سهل می گوید: «برخیز و بین که هارون در تنور آتش چه می کند؟».

سهل کنار تنور می آید، می بیند که هارون در میان آتش نشسته است و آتش به او هیچ آسیبی نرسانده است، او انگشت تعجب به دهان می گیرد، امام او را صدا می زند:

ای سهل خراسانی! بگو بدانم در خراسان چند نفر مانند هارون هست؟

به خدا قسم یک نفر هم مانند او پیدا نمی شود.

آری، یک نفر هم مثل هارون پیدا نمی شود. اکنون بدان من وقتی قیام می کنم که پنج نفر مثل هارون را داشته باشم! ای سهل! من به وظیفه خود آگاه تر هستم، می دانم که چه وقت باید قیام کنم و چه وقت باید در خانه بنشینم.

آری! اگر امام قیام کند، باید نیروهایی داشته باشد که مانند هارون گوش به فرمان

او باشند، اگر امام قیام کند و حکومت تشکیل دهد، برای اداره جامعه باید یارانی داشته باشد که از او اطاعت کامل داشته باشند.

امام می داند که کسانی مانند سهل خراسانی وقتی به قدرت برسند، چگونه عمل خواهند کرد، قدرت برای بیشتر انسان های معمولی، فسادآور است، درست است که امروز سهل دم از اهل بیت (ع) می زند، اما اگر خودش به پست و مقامی برسد، همه چیز را فراموش می کند، او دیگر به سخن امام گوش نخواهد داد و هر کاری که دلش بخواهد انجام خواهد داد.

اگر واقعا سهل تسلیم امر امام بود و اطاعت از امام را بر خود واجب می دانست، چرا به داخل تنور نرفت؟

معلوم شد این آدم وقتی به پست و مقام برسد، هرگز به فرمان امام گوش نخواهد کرد. امام می داند که افرادی مثل سهل اگر در امر دنیا و قدرت طلبی، آبی پیدا کنند، شناگران ماهری هستند، این افراد فقط آب پیدا نمی کنند، برای همین تا آب نباشد، آدم های خوبی هستند.

امام به دنبال پنج نفر مانند هارون مکی است، اگر این پنج نفر پیدا شوند، امام حتماً قیام خواهد کرد. ۷۱

ابومسلم در نیشابور است و سپاه خراسان با پرچم های سیاه به سوی کوفه می آید، فرمانده این سپاه فردی به نام «قَحطَبه» است و او موفق می شود سپاه را از رود فرات عبور دهد.

جنگ سختی میان سپاه اُموی و سپاه خراسان در می گیرد، در این جنگ، قَحطَبه زخمی می شود، هراسی در دل بزرگان سپاه خراسان می افتد، قَحطَبه به آنان می گوید: «نگران نباشید! به سوی کوفه بروید، در کوفه، خلال در انتظار شما می باشد. کار سپاه را به او بسپارید. او وزیر آل محمد است».

قَحطَبه به

پسر خود می گوید: «دست های مرا ببند و مرا در فرات بیانداز تا کسی از کشته شدن من باخبر نشوند».

آری، قحطبه با این کار می خواهد سربازان خراسان روحیه خود را از دست ندهند.

سرانجام سپاه خراسان با موفقیت می تواند کوفه را تصرف کند، آن ها نزد خلّال می روند و او فرماندهی سپاه را به عهده می گیرد، فتح شهر کوفه موفقیت بسیار بزرگی است.

خلّال به سپاه خراسان دستور می دهد تا در منطقه ای به نام «حمام اعین» اردو بزنند، او می خواهد سپاه را آماده حمله به واسط کند و بعد از آن به سوی شام حمله کند.

بزرگان سپاه شنیده اند که رهبر این قیام ابراهیم عباسی است، آن ها از کشته شدن ابراهیم عباسی خبری ندارند. آن ها نمی دانند که ابراهیم عباسی قبل از مرگ خود برادرش سفّاح را به عنوان جانشین خود انتخاب نموده است.

سپاه خراسان به خلّال می گویند که امام و رهبر ما کجاست؟ ما می خواهیم با او بیعت کنیم. مگر قرار نیست که ما به اطاعت خلیفه ای که از خاندان پیامبر است، در آییم و با او بیعت کنیم. چرا او نزد ما نمی آید؟

خلّال به آنان می گوید، صبر کنید، هنوز وقت آن نرسیده است که امام شما ظاهر شود، شما باید «واسط» را فتح کنید! عجله نکنید.

ابومسلم در نیشابور است، فعلا این خلّال است که همه کاره قیام شده است، او منتظر آمدن نامه رسان از مدینه است.

برایت گفتم که ابراهیم عباسی قبل از مرگ ، برادرش سفّاح را به عنوان جانشین خود معرفی کرد.

سفّاح قبل از رسیدن سپاه خراسان به کوفه آمد و خلّال او را مخفی نمود.

خلّال فکریایی در سر دارد، برای همین به سفّاح می گوید

که فعلاً صلاح نیست آشکار شود. سَفّاح هم که به او اطمینان کامل دارد، از مخفی گاه خود بیرون نمی آید.

بزرگان سپاه خراسان در انتظار ابراهیم عَبّاسی هستند، خَلّال که فرمانده سپاه است در انتظار خبری از مدینه است.

* * *

یکی از بزرگان سپاه از اردوگاه به داخل کوفه می رود، وقتی او از یکی از کوچه ها عبور می کند نوکر ابراهیم را می بیند. اوّل تعجّب می کند و خیال می کند که اشتباه کرده است، اما وقتی دَقّت می کند، متوجّه می شود که درست دیده است، او نوکر ابراهیم عَبّاسی است:

اینجا چه می کنی؟

ما مدّتی است که به کوفه آمده ایم.

از رهبر ما، ابراهیم عَبّاسی چه خبر؟

مگر خبر نداری که مروان او را کشت.

خدا او را رحمت کند.

بگو بدانم اکنون رهبر و آقای ما کیست؟

سَفّاح عَبّاسی، او حدود چهل روز است که در این شهر است.

قرار می شود که فردا چندی از بزرگان سپاه خراسان نزد سَفّاح بروند.

روز بعد فرا می رسد و بزرگان سپاه نزد سَفّاح می روند، آنان دست و پای سَفّاح را می بوسند و به عنوان خلیفه با او بیعت می کنند و به او می گویند: «ما همه در اطاعت تو هستیم». این گونه است که اوّلین خلیفه عَبّاسی به تخت خلافت می نشیند.

* * *

به راستی منظور خَلّال از این همه تأخیر چه بود؟ آیا او خبر دارد که نقشه های او خراب شده است؟

آیا یاد داری خَلّال کسی را با سه نامه به مدینه فرستاد و وقتی فرستاده او با پدر سیدمحمّد ملاقات کرد، جواب مثبت گرفت، شاید خَلّال در انتظار رسیدن جواب نامه های خود بوده است و می خواسته با سیدمحمّد بیعت کند.

آیا او

این کار را برای خدا انجام داد؟

هرگز!

من احتمال می دهم که او ابومسلم را رقیب خود می دیده است و می خواسته این گونه روی دست ابومسلم بزند.

به هر حال نقشه های خلّال دیگر بی فایده شده است، دیگر بزرگان سپاه با سفّاح بیعت کرده اند.

* * *

وقتی بزرگان سپاه از کوفه باز می گردند، خلّال آن ها را می بیند، از آنان سوّل می کند که کجا بودید. آنان می گویند که ما نزد امام و خلیفه بودیم و با او بیعت کردیم.

خلّال می فهمد که همه نقشه های او خراب شد، سریع سوار بر اسب خود می شود و به کوفه می رود تا با خلیفه بیعت کند. او می خواهد کاری کند که مبادا سفّاح به او شک کند.

خلّال نزد خلیفه می آید و به عنوان خلیفه با او بیعت می کند. یکی از اطرافیان به خلّال می گوید: «به کوری چشم تو!»

سفّاح به آن شخص نگاهی تندی می کند و از او می خواهد آرام باشد، بعد خلّال می خواهد که به اردوگاه برگردد و سپاه را آماده حمله نماید. ۷۲

* * *

روز جمعه دوازدهم ربیع الاول فرا می رسد، مردم همه از خانه های خود خارج می شوند و صف می بندند تا خلیفه جدید را ببینند. آری! سفّاح قرار است به سوی فرمانداری کوفه برود.

سفّاح را با عظمت و شکوهی به فرمانداری می برند، همه جا شور است و شادی. مردم خوشحال هستند که بعد از سال ها از ظلم و ستم نجات پیدا کرده اند.

نزدیک اذان ظهر که می شود، مردم به مسجد کوفه می آیند تا نماز جمعه برگزار شود. بعد از نماز، سفّاح بالای منبر می رود تا سخنرانی کند. قرار است بعد از سخنان او مردم با او بیعت کنند.

آیا دوست داری قسمتی از سخنان

او را برای تو ذکر کنم: «ای مردم! پیامبر از شما مزد رسالت نمی خواست، بلکه از شما خواست تا خاندان او را دوست بدارید. خدا ما را بر مردم برتری داده است، خلافت حق ما بود که ستمکاران آن را از ما گرفتند. امروز خدا آن حق را به ما بازگردانده است که ما از خاندان پیامبر هستیم».

بعد از آن عموی سَفّاح از جا برمی خیزد و چنین می گوید: «ای مردم! شب تاریک رفت و روز روشن آمد، بدانید که خاندان پیامبر شما با شما مهربان خواهند بود.

مبادا خیال کنید ما برای پول و ثروت دنیا قیام کردیم، ما برای نجات شما قیام کردیم، ما می دیدیم که شما گرفتار ظلم و ستم بنی اُمیّه هستید، ما برای نجات شما قیام کردیم. ما به شیوه و روش پیامبر عمل خواهیم نمود. ما به زودی مروان را به سزای عملش خواهیم رساند. ای مردم! از خلیفه اطاعت کنید، مبادا فریب دشمن را بخورید، بدانید که حکومت ما تا زمان ظهور عیسی(ع) ادامه پیدا خواهد کرد».

آری، خدا حضرت عیسی(ع) را به آسمان ها برد و او را در آخرالزمان بار دیگر به دنیا خواهد آورد، بنی عَبّاس باور دارند که حکومت آنها تا آخر الزمان ادامه پیدا خواهد کرد.

اکنون وقت آن است که مردم با خلیفه جدید بیعت کنند. چه شوری در مسجد برپا می شود.

سَفّاح تصمیم می گیرد تا پایتخت حکومت را به جای دیگری ببرد. او دستور ساخت شهر جدیدی به نام «هاشمیه» را می دهد.

وقتی شهر ساخته می شود سَفّاح و بنی عَبّاس به آنجا منتقل می شوند، از هاشمیه تا کوفه حدود ۵۰ کیلومتر فاصله است.

مدتی می گذرد، شاعری نزد سَفّاح

می آید تا شعر خود را بخواند، مهمانان زیادی نزد سَفّاح هستند، شاعر اجازه می گیرد و شعر خود را می خواند: «وَاذْكُرُوا مَصْرَعَ الْحُسَيْنِ وَزَيْدٍ... کشته شدن حسین و زید را از یاد نبرید! حمزه که در جنگ اُحد شهید شد را فراموش نکنید، آن شهدا را به یاد آورید که در حال غربت به خاک سپرده شدند...».

سَفّاح به فکر فرو می رود، او با خود می گوید که الآن وقت آن است که من از بنی اُمیّه انتقام بگیرم، او دستور می دهد تا هر کجا بنی اُمیّه را ببیند به قتل برسانند. ۷۴

سپاه خلیفه (خراسانیان) شهرها را یکی بعد از دیگری فتح می کند، عرصه بر مروان تنگ می شود، او از شهری به شهر دیگر فرار می کند.

دمشق هم فتح می شود و مروان به فلسطین پناه می برد. سپاه خراسان به دنبال او می رود. او به مصر پناه می برد و در آنجا کشته می شود.

سر مروان را برای سَفّاح می فرستند، سَفّاح وقتی سر او را می بیند، سر به سجده می برد و نماز شکر به جا می آورد و سپس می گوید: «خدا را شکر هزار نفر از بنی اُمیّه را کشتم تا انتقام حسین(ع) را گرفته باشم». ۷۵

با کشته شدن مروان دیگر حکومت بنی اُمیّه از بین رفته است و این سَفّاح است که بر سرتاسر جهان اسلام حکومت می کند، از مصر تا سوریه. از مکه و مدینه تا خراسان.

اکنون سَفّاح دستور می دهد تا قبرهای بنی اُمیّه را بشکافند و جسد های آن ها را به آتش بکشند. مأموران به دمشق می روند و قبر معاویه را می شکافند، چیزی در قبر او نمی یابند، سپس قبر یزید (دومین خلیفه اُموی و قاتل امام حسین) را می شکافند، در قبر او فقط توده ای خاکستر پیدا می کنند.

قبر

هشام را می شکافند، همان خلیفه ای که دستور شهادت زید را داده بود. جسد هشام را از خاک بیرون می آورند و بر دار می زنند و سپس به آتش می کشد و خاکسترش را بر باد می دهند.

سَفّاح دستور می دهد تا بنی اُمیّه در هر کجا هستند دستگیر کنند و دارایی آن ها را بگیرند و خونشان را بریزند.

بعد از کشتار بنی اُمیّه، سَفّاح این شعر را می گوید: «ای بنی اُمیّه! من گروه زیادی از شما را کشتم، ولی نمی دانم چگونه بر گذشتگان شما دست پیدا کنم». ۷۶

سَفّاح دستور داد تا عده ای از بنی اُمیّه را با گرز بزنند و سپس روی پیکر آنان سفره های چرمی می اندازد و مشغول خوردن ناهار می شود، هنوز صدای بعضی از آنان به گوش می رسد، سَفّاح به صدای ناله آنان می خندد. همه آن ها در زیر سفره سَفّاح جان می دهند. ۷۷

این حکومت این کارها را برای چه می کند؟ هدف او چیست؟ آیا او واقعا به فکر انتقام از دشمنان اهل بیت (ع) است؟ گویا هدف چیز دیگری است، سَفّاح می داند که اگر بخواهد این حکومت پابگیرد باید بنی اُمیّه را نابود کند، اگر بنی اُمیّه به حال خود رها شوند، هر لحظه ممکن است که شورش کنند و برای حکومت درد سر درست کنند. مردم شام سال های سال طرفدار بنی اُمیّه بوده اند، به این سادگی نمی توان علاقه مردم شام به بنی اُمیّه را از بین برد. پس باید بنی اُمیّه را از میان برداشت، سَفّاح به اسم انتقام از دشمنان اهل بیت (ع) بنی اُمیّه را به قتل می رساند تا حکومت خود را تثبیت کند.

من نگران این هستم که وقتی پایه های این حکومت ثابت شد، همان کارهای بنی اُمیّه را انجام بدهد.

وقتی دروغ ها آشکار می شود!

اینجا شهر موصل است. آن زن با گل خطمی سرش را می شوید،

من به تو می گویم:

آخر چرا آن زن بالای پشت بام رفته است و در آنجا دارد سر خود را می شوید؟

تو چه کار به او داری، سرت را پایین بگیر! او نامحرم است.

سرم را پایین می گیرم، ناگهان سر و صدایی بلند می شود، یکی از سربازان سپاه خراسان است که فریاد می زند. سر و صورت او از گل خطمی خیس شده است. وقتی گل خطمی را در آب بخیسانی، حالت چسبندگی به خود می گیرد، گویا آن زن وقتی سرش را شسته است، گل خطمی اضافی را به خیابان پرت کرده است و به صورت این خراسانی افتاده است.

این خراسانی چقدر عصبانی است. او شمشیر خود را می کشد و به سوی در خانه می رود، با لگد محکم به در می کوبد.

خدایا! خودت رحم کن!

او به داخل خانه می رود، صاحب خانه جلو می آید، خراسانی او را با یک ضربه شمشیر می کشد، صدای شیون زن از پشت بام بلند می شود، خراسانی به سوی پشت بام می رود و آن زن را هم می کشد، همه بچه های آن خانه را هم به قتل می رساند.

این خراسانی خیال کرده است آن زن عرب از روی عمد آن گل خطمی را به صورت او پرتاب کرده است، اکنون او خوشحال است که انتقام خود را از آن زن گرفته است.

همسایه ها که این صحنه را می بینند، شمشیر به دست می گیرند و به سوی آن خراسانی می روند و او را می کشند. شورش برپا می شود. ۷۸

خبر به فرماندار موصل می رسد، یحیی برادر خلیفه، فرماندار موصل است. او با خود فکر می کند که اگر این شورش را خاموش نکند، هر روز در شهری از شهرها مردم شورش خواهند کرد، باید

زهرچشمی از مردم گرفته شود که دیگر کسی جرأت نکند سرباز این حکومت را به قتل برساند.

او دستور کشتار مردم را می دهد، سپاهیان عباسی به شهر می ریزند، مردم مقاومت می کنند، نیروهای بیشتری به یاری سپاهیان می آید، دستور کشتن مردم صادر شده است، سپاهیان همه را از دم شمشیر می گذرانند، یازده هزار نفر از مردم کشته می شوند!

شب فرا می رسد، صدای گریه به گوش می رسد، فرماندار می گوید: این چه صدایی است که به گوش می رسد؟ به او می گویند: زنان و کودکان در داغ عزیزان خود گریه می کنند.

فرماندار دستور می دهد که فردا صبح زود همه آن ها را بکشید. فردا صبح که می شود سپاهیان به خانه ها می ریزند و زنان و کودکان را به قتل می رسانند. در این میان جنایت های زیادی روی می دهد که قلم از بیان آن ها شرم دارد.

فرماندار شهر تا سه روز دستور کشتار و جنایت در شهر را صادر کرده است.

سه روز می گذرد، روز چهارم فرماندار تصمیم می گیرد تا در شهر گردشی کند. او سوار بر اسب خود می شود، او خوشحال است که توانسته است اولین شورش مردم را به خوبی آرام کند. سپاهیان او را حلقه کرده اند، او در میان شمشیرها و نیزه از شهر دیدار می کند، بعد از سه روز کشتار و خونریزی شهر آرام شده است.

ناگهان صدایی به گوش می رسد، این صدای زنی است که می خواهد با فرماندار سخن بگوید، سپاهیان به سوی او می دوند تا او را به قتل برسانند، فرماندار اشاره می کند که بگذارید او سخن خود را بگوید، آن زن جلو می آید، فرماندار سوار بر اسب است، آن زن سرش را بالا می گیرد و می گوید: «آیا تو از خاندان پیامبر هستی؟»

شب است و من هنوز در شهر موصل هستم، نمی دانم چه بگویم و چه بنویسم، هنوز یک سال از این حکومت نگذشته است و این همه جنایت!!

آیا این بود وعده هایی که این حکومت به مردم داده بود؟

مگر بنی عباس در هنگام بیعت مردم با سَفّاح به مردم نگفتند که ما با شما مهربان خواهیم بود و به شیوه و روش پیامبر با شما رفتار خواهیم کرد؟ آیا این معنای اسلام بود؟

در همین فکرها هستم که یکی از افراد سپاه خراسان نزد من می آید. من کمی می ترسم. او به من رو می کند و می گوید:

آیا شجاعت ما را دیدی؟ آیا اقتدار ما را دیدی؟

کدام شجاعت؟

مگر ندیدی که ما سربازان خلیفه چگونه از مردم نترسیدیم و یازده هزار نفر را در یک روز به قتل رساندیم.

آخر چرا این کار را کردید؟

مگر نمی دانی این حکومت، حکومت آل محمد است و باید تا زمان ظهور عیسی (ع) باقی بماند.

من به یاد سخنانی مسجد کوفه می افتم، وقتی که عموی سَفّاح این سخن را گفت: «حکومت ما تا زمان ظهور عیسی (ع) پابرجا خواهد بود».

اکنون فکری به ذهنم می رسد، به او می گویم:

یازده هزار نفر عدد کمی نیست. شما چگونه این کار را کردید؟

این که چیزی نیست، وقتی به گرگان حمله کردیم، سی هزار نفر را به قتل رساندیم.

شما کی به گرگان حمله کردید؟

در سال ۱۳۰ هجری. خبر به ما رسید که مردم گرگان بر ضد ابومسلم شورش کرده اند. ما به گرگان رفتیم، مردم آن شهر مقاومت کردند، ما هم دست به شمشیر بردیم

و بیش از سی هزار نفر را کشتیم. ۸۰

باور این سخن برای من سخت است، من خیال می کردم مردم شهرهای مختلف از روی علاقه پیرو بنی عباس شده اند، اما امروز چیزهای دیگری می شنوم.

سی هزار نفر در یک شهر!

به راستی جرم آنان چه بود؟ آیا همه آنان بی دین بوده اند؟

آخر شما که شعار «الرضا من آل محمد» سر می دادید، چرا این قدر خونریزی کردید؟

شما حق داشتید با مأموران حکومت بنی اُمیّه جنگ کنید، اما کشتار مردم معمولی با چه مجوزی صورت گرفت؟

آن خراسانی وقتی تعجب مرا می بیند رو به من می کند و می گوید:

چرا این قدر تعجب کرده ای؟ مگر سخن ابومسلم را نشنیده ای؟

کدام سخن؟

ابومسلم گفته است: «ما برای روی کار آمدن حکومت عباسی، ششصد هزار نفر را به قتل رسانده ایم». ۸۱

آخر چگونه چنین چیزی ممکن است؟

این دستور رهبر این قیام بود.

کدام دستور؟ من از آن خبر ندارم.

در سال ۱۲۷ ابراهیم عباسی، رهبر ما بود، او ابومسلم را به عنوان نماینده خود به خراسان فرستاد و به او گفت: «با دشمنان ما ستیز کن، اگر به کسی شک کردی که به ما وفادار نیست، او را به قتل برسان، هر کجا بیچه ای دیدی که قد او پنج وجب می باشد و طرفدار ما نیست، او را به قتل برسان...». ۸۲

اکنون می فهمم که چرا امام صادق (ع) از ما خواست که با این قیام همراهی نکنیم، متوجه می شوم که چرا امام جواب نامه خلّال را نداد و آن را در آتش سوزاند.

آن روزها ما فکر می کردیم که اگر امام دعوت او را قبول کند، فرصت مناسبی برای شیعه پیش می آید. آن روز خیلی چیزها را نمی دانستیم و از این خون ریزی ها خبر نداشتیم

و فریب شعار «الرضا من آل محمد» را خورده بودیم، اما گذشت زمان همه چیز را معلوم کرد.

اگر امام دعوت او را قبول می کرد، در واقع همه این جنایت ها را تأیید کرده بود، آن وقت تاریخ چه قضاوتی می کرد؟

برای قیام فقط شعار زیبا کافی نیست، بنی عباس نام «آل محمد» را بهانه کردند و تا توانستند خون ریختند. آن ها می گفتند که هدفشان برپا کردن حکومت عدل است ولی در راه رسیدن به این هدف، ظلم و ستم را جایز می دانستند، امام اعتقاد داشت که برای برقراری حکومت عدل، باید از هر ظلم و ستمی پرهیز کرد. نمی توان به اسم برقراری حکومت عدل، ظلم و ستم روا داشت.

سفّاح می داند که امام صادق(ع) در میان مردم نفوذ معنوی زیادی دارد، او می ترسد که مبدا امام دست به قیام بزند، برای همین مأموران خود را به مدینه می فرستد تا امام را به عراق بیاورند.

آری! جاسوسان به سفّاح خبر داده اند که در آغاز قیام، خلّال و ابومسلم به امام نامه نوشته اند، سفّاح از این موضوع بسیار نگران است، زیرا می ترسد که اگر امام در مدینه بماند، باز هم عدّه دیگری از بزرگان حکومت به او نامه بنویسند و بخواهند با او بیعت کنند. سفّاح می خواهد با آوردن امام به عراق از خطرات احتمالی جلوگیری کند.

مأموران حکومتی به مدینه می روند و امام را مجبور می کنند تا همراه آنان به عراق بیاید. امام با مأموران به سوی عراق حرکت می کند.

سفّاح می داند که در این شرایط نمی تواند به امام سخت گیری بیش از اندازه بنماید، فعلاً حکومت او با مشکلات زیادی روبرو است، سفّاح به همین مقدار که امام در عراق و در

دسترس او باشد، راضی است، به این وسیله او می تواند همه رفت و آمدها را کنترل کند، هر رفت و آمدی که برای حکومت ضرر داشته باشد، به او گزارش می شود.

شیعیان با شنیدن این خبر بسیار خوشحال می شوند، این فرصتی است تا آنان با امام خود دیدار کنند، آنان تاکنون فقط درباره امام سخن ها شنیده اند، اما شنیدن کی بود مانند دیدن!

آنان نزد امام می روند و از علم و دانش آن حضرت بهره می برند و از این فرصت کمال استفاده را می کنند، هر وقتی که تو نزد امام بروی، می بینی عده ای اطراف او هستند و از او سؤال می کنند و جواب می شنوند. ۸۳

* * *

سال هاست که قبر علی(ع) مخفی است، مردم می دانند که امام حسن و امام حسین(ع)، شبانه پیکر علی(ع) را از کوفه خارج کردند و در اطراف کوفه دفن کردند، اما هیچ کس از قبر علی(ع) خبر ندارد.

اکنون امام می خواهد بعد از سال ها قبر علی(ع) را برای شیعیان آشکار کند.

امشب شبی است مهتابی، چند اسب سوار منتظر امام هستند، آنان می خواهند امشب به زیارت قبر علی(ع) بروند، آیا تو هم همراه آنان می روی؟

نگاه کن! امام از خانه بیرون می آید و سوار یکی از اسب ها می شود. همه به سمت خارج شهر می روند. از شهر خارج می شوند و به سوی بیابان می روند، ساعتی راه می پیمایند تا به شزاری می رسند.

در آن سو نیزاری است، امام از اسب پیاده می شود، ابتدا دو رکعت نماز می خواند، بعد به آن سو می رود، اشک امام جاری می شود: «اینجا قبر امیرمؤمنان علی(ع) است».

همه دست به سینه می گیرند و به اولین مظلوم دنیا سلام می دهند، آنان سالیان سال آرزوی زیارت قبر علی(ع) را داشته اند و اکنون

به آرزوی خود رسیده اند.

وقتی علی(ع) به شهادت رسید، امام حسن و امام حسین(ع)، قبر علی(ع) را مخفی کردند، زیرا آنان می ترسیدند که خوارج به قبر آن حضرت جسارت کنند، بعد از آن هم بنی اُمیّه روی کار آمدند و بغض و دشمنی با علی(ع) رسم روزگار شد، اکنون که بنی اُمیّه نابود شده اند، فرصتی است برای این که قبر علی(ع) برای شیعیان آشکار شود. ۸۴

امروز امام فضیلت زیارت علی(ع) را برای شیعیان خود بیان می کند: «هر کس جَدَم علی(ع) را زیارت کند، به هر قدمی در این راه برمی دارد خدا ثواب یک حج و عمره به او می دهد». ۸۵

جمعی از یاران امام، دور آن حضرت نشسته اند، یکی رو به امام می کند و می گوید:

من امام حسین(ع) را زیاد یاد می کنم، شما دوست دارید که من در آن موقع چه بگویم؟

وقتی به یاد امام حسین(ع) افتادی، سه بار بگو: «صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْكَ يَا أَبَا عَبْدِ اللّٰهِ» بدان که این سلام تو به حسین(ع) می رسد، دیگر فرقی نمی کند که تو نزدیک کربلا باشی یا از آنجا دور باشی. ۸۶

آری، امام می خواهد یاد حسین(ع) همواره در دل شیعیان زنده بماند، او به یکی از یارانش به نام صَفْوَان «زیارت عاشورا» را یاد می دهند و این زیارت یادگاری برای مکتب شیعه می شود. ۸۷

در این مدّتی که امام در عراق است، ماه رمضان فرا می رسد، امام این ماه را روزه می گیرد، سَفّاح دستور داده است تا مأموران امام را به شدت تحت نظر داشته باشند.

روز بیست و نهم ماه رمضان فرا می رسد، سَفّاح این روز را عید فطر اعلام می کند، امام با این که می داند آن روز عید فطر نیست،

اما افطار می کند.

حتماً می خواهی بدانی علت این کار امام چیست؟

سَفّاح امام را به حضور می طلبید تا ببیند آیا او روزه هست یا نه، سَفّاح تصمیم گرفته است اگر امام روزه باشد، امام را به قتل برساند!

آری، روزه گرفتن امروز، جُرم است، همه باید از حکم خلیفه اطاعت کنند، وقتی او گفته است که امروز عید فطر است، کسی حق ندارد خلاف آن عمل کند.

امام برای حفظ جان خود تقیّه می کند، امروز روزه خود را باز می کند و بعداً روزه امروز را قضا می کند.

اکنون سَفّاح می فهمد که حضور امام در عراق به صلاح حکومت او نیست، او اجازه می دهد تا امام به مدینه بازگردد، سَفّاح امام را به عراق آورد تا بتواند او را زیر نظر داشته باشد، ولی امام حضور در عراق را تبدیل به فرصتی مناسب کرده است تا شیعیان از علم و دانش او بهره ببرند.

امام در ظاهر کاری به کار حکومت سَفّاح ندارد و کار خود را انجام می دهد، او به فکر ساختن مکتب تشیع است، هر روز شیعیان دور او جمع می شوند و از اندیشه امام استفاده می کنند، اینجاست که سَفّاح دستور می دهد تا امام به مدینه بازگردد. آری! اگر خدا بخواهد، دشمن سبب خیر می شود.

چرا لباس عزا به تن کردی؟

خلّال به «وزیر آل محمّد» مشهور است، او برای برقراری این حکومت زحمت زیادی کشیده است. قبل از این که ابومسلم با بنی عبّاس آشنا شود، این خلّال بود که امور خراسان را مدیریت می کرد.

خبر نامه هایی که خلّال به مدینه فرستاد به سَفّاح رسیده است، او از خلّال در هراس است، هر لحظه ممکن است که او اقدامی انجام بدهد که به

ضرر حکومت باشد.

سپاه بزرگ این حکومت همان نیروهای خراسان می باشند، خلّال هم فرمانده این نیروها می باشد و در میان آنان نفوذ زیادی دارد. اگر خلّال دست به کودتا بزند، می تواند حکومت را سرنگون کند.

سفّاح مدّت هاست که درباره کشتن خلّال فکر می کند، او نگران است که ابومسلم با این ماجرا چطور کنار خواهد آمد، ابتدا نامه ای به ابومسلم می نویسد و او را در جریان قرار می دهد. سفّاح می داند اگر ابومسلم با این تصمیم مخالفت کند، کشتن خلّال به صلاح نیست.

بعد از مدّتی، نامه ای از طرف ابومسلم برای سفّاح می آید که در آن ابومسلم به کشتن خلّال رضایت داده است.

ابومسلم فراموش می کند که خلّال چقدر برای این قیام زحمت کشیده است، کاش ابومسلم کمی فکر می کرد، او امروز از کشتن خلّال حمایت کرد، از کجا معلوم که فردا نوبت خود او نشود؟

اکنون سفّاح آماده است طرح کشتن خلّال را اجرا کند، او قبل از هر چیز با عموی خود مشورت می کند:

من می خواهم خلّال را به سزای خیانتش برسانم، حتما به یاد داری که نامه ای به فرزندان علی(ع) نوشت و می خواست خلافت را به آنان واگذار کند.

ای سفّاح! این کار نباید به دستور تو صورت بگیرد.

برای چه؟

سپاه ما را مردان خراسان تشکیل می دهند. خلّال در میان آنان نفوذ زیادی دارد، اگر تو خلّال را بکشی، آنان شورش خواهند کرد.

پس من باید چه کنم؟

نامه ای به ابومسلم بفرست تا او خلّال را به قتل برساند.

سفّاح به فکر فرو می رود، این فکر را می پسندد، وقتی خلّال به فرمان ابومسلم به قتل برسد، هیچ مشکلی پیش نمی آید، چون سپاه خراسان بیش از

همه کس به ابومسلم دل بسته اند.

سفّاح این سخن را می پسندد، نامه ای به ابومسلم می فرستد و از او می خواهد تا خلّال را به قتل برساند.

ابومسلم گروهی را به عراق می فرستد، آن ها نزد سفّاح می آیند و آمادگی خود را برای مأموریت اعلام می کنند.

یک شب سفّاح خلّال را به مهمانی دعوت می کند، مهمانی تا پاسی از شب طول می کشد، بعد از مهمانی خلّال به سوی خانه خود حرکت می کند، مأموران ابومسلم به او حمله می کنند و او را به قتل می رسانند.

فردای آن روز در همه جا اعلام می شود که خلّال، وزیر آل محمّد به دست خوارج شهید شده است. تشییع جنازه باشکوهی برگزار می شود، برادر خلیفه بر پیکر او نماز می خواند و با مراسم خاصی بدن او را به خاک می سپارند.

نگاه کن! سفّاح خودش در عزای خلّال لباس عزا به تن کرده است!!

هیچ کس باور نمی کند که این خود حکومت بود که خلّال را به قتل رساند، فقط بزرگان سپاه خراسان می دانند که این کار به دستور ابومسلم بوده است.

خبر کشته شدن خلّال به مدینه می رسد، سید محمّد (به مهدی موعود مشهور شده است) از شنیدن این خبر ناراحت می شود، او و یارانش به این دل بسته بودند که با یاری خلّال بتوانند به آرزوهای خود برسند. ۸۸

* * *

در سال ۱۳۳ سفّاح تصمیم می گیرد باقیمانده بنی امیه را به قتل برساند، عدّه ای از بنی امیه به مکه و مدینه پناه برده اند، آنان خیال کرده اند که در آنجا جانشان در امان خواهد بود. سفّاح دستور می دهد همه آنان را به قتل برسانند. ۸۹

از طرف دیگر از خراسان خبر می رسد که مردم بخارا دست به شورش زده اند، ابومسلم سپاه خود را به سوی بخارا می برد

تا با شَرِیک بن شیخ مقابله کند.

حتما می خواهی بدانی که شَرِیک بن شیخ کیست. او از شیعیان علی(ع) می باشد و زمانی در سپاه ابومسلم بود ولی وقتی ظلم و ستم های ابومسلم را دید از او کناره گیری کرد.

اکنون او دست به قیام زده است، سخن او این است: «ما با آل محمّد بیعت نکرده ایم که خون ها بریزیم و ظلم و ستم کنیم».

آری! مردم انتظار داشتند حکومت بنی عبّاس به دنبال عدالت باشد و به ظلم و ستم پایان بدهد، امّا آنان دیدند که این حکومت هم همان راه بنی اُمّیه را می رود، برای همین با شَرِیک بن شیخ همراهی کردند. تعداد یاران شَرِیک بن شیخ به سی هزار نفر رسید.

ابومسلم سپاه خود را به سوی بخارا می فرستد و آنان این قیام شیعی را سرکوب می کنند و شَرِیک بن شیخ و گروه زیادی از یاران او را می کشند. آن ها سر شَرِیک بن شیخ را برای ابومسلم می برند، ابومسلم نیز سر او را برای سَفّاح می فرستد. ۹۰

در سال ۱۳۴ خوارج در جنوب دریای عُمان قیام می کنند، سَفّاح سپاه خود را به جنگ آنان می فرستد. سپاه او جنایات زیادی انجام می دهند و ده هزار نفر از خوارج را به قتل می رسانند.

سرهای همه کشته ها برای سَفّاح فرستاده می شود، ده هزار سر بریده به پایتخت حکومت عبّاسی وارد می شود، مردم همه نگاه می کنند، این همان عدالتی بود که این حکومت از آن دم می زد!

در سال ۱۳۵ قیامی در خراسان و طالقان آغاز می شود و همه مردم شورش می کنند. ابومسلم به مقابله با این قیام ها می پردازد و عده زیادی را به قتل می رساند و موفق می شود که اوضاع را آرام کند. ۹۱

سال ۱۳۶ فرا می رسد، اکنون دیگر حکومت عبّاسی توانسته است بر همه شورش ها

و مخالفت ها پیروز شود، هر حکومتی در سال های اوّل استقرار خود، با مخالفت هایی روبرو می شود.

سَفّاح با بی رحمی تمام همه این شورش ها را خاموش کرده است، او ابتدا خاندان بنی اُمیّه را به قتل رساند تا آنجا که دیگر کسی از آنان در سوریه و عراق و مکه و مدینه باقی نماند که بخواهد مردم را دور خود جمع کند و قیام کند، البتّه عدّه ای از بنی اُمیّه به اندلس فرار کرده اند و در آنجا مستقر شده اند.

سَفّاح بعد از سرکوب بنی اُمیّه، شورش های دیگر را سرکوب کرد، او کشتار زیادی از خوارج به راه انداخت و آنان را به شدّت، سرکوب کرد، ابومسلم هم که با قدرت در خراسان همه شورش ها را با شمشیر جواب داد و با خونریزی همه اوضاع را آرام نمود.

اکنون دیگر وقت آن است که سَفّاح به فکر ولّی عهد باشد، او باید برای ادامه حکومت عبّاسی برنامه ریزی کند. به راستی بعد از سَفّاح چه کسی خلیفه خواهد بود؟

آیا مردم، خلیفه بعد را انتخاب خواهند نمود؟

سَفّاح، برادری به نام «منصور» دارد و ده سال از او بزرگ تر است، سَفّاح او را به عنوان ولّی عهد انتخاب می کند و از مردم می خواهد با او بیعت کنند. ۹۲

این نکته را ذکر کنم که این سه نفر با هم برادر بودند:

الف. ابراهیم عبّاسی. او قبل از پیروزی بنی عبّاس، رهبری قیام را به عهده داشت و سرانجام در زندان مروان کشته شد و حسرت حکومت را به گور برد.

ب. سَفّاح.

ج. منصور.

اکنون سَفّاح از منصور می خواهد تا به خراسان برود تا ابومسلم و مردم خراسان با او به عنوان ولّی عهد بیعت کنند. منصور به سوی خراسان می رود و

در آنجا مراسم بیعت برگزار می گردد.

ایام حج نزدیک است، ابومسلم دوست دارد که به سفر حج بیاید. او نامه ای به سفاح می نویسد و از او اجازه می خواهد که خراسان را ترک کند و برای سفر حج بیاید.

سفاح با این پیشنهاد او موافقت می کند، بعد از مدتی ابومسلم حرکت می کند، ابتدا به عراق می آید تا با سفاح دیداری داشته باشد و بعد از آن به سفر حج برود.

از زمانی که ابومسلم قیام را آغاز کرده است تا به حال هنوز خراسان را رها نکرده است، اکنون اوضاع خراسان آرام شده است و صدای هر مخالفی خفه شده است. ابومسلم می داند که با رفتن او به حج، آب از آب تکان نمی خورد، خراسان در وحشت از نام ابومسلم و مأموران او می باشد، ترس در دل همه مردم نشسته است، کسی جرأت قیام ندارد.

اکنون ابومسلم با هزار نفر از سپاه خود به سوی عراق حرکت می کند. ۹۳

اکنون ابومسلم مهمان سفاح است، قرار است چند روز دیگر ابومسلم همراه با منصور به سوی مکه حرکت کنند. منصور به فکر کشتن ابومسلم افتاده است، گویا او خبر دارد که ابومسلم نیز نامه ای به امام صادق (ع) نوشته است و می خواسته خلافت را به او واگذار کند.

منصور همه خبرهای ابومسلم را دارد، جاسوس های او جریان نامه ابومسلم را به او داده اند.

امشب منصور به دیدار سفاح آمده است و با او چنین سخن می گوید:

حضرت خلیفه! شما باید هر چه زودتر ابومسلم را به قتل برسانید.

این چه حرفی است که تو می زنی. آیا می دانی او چقدر برای حکومت ما زحمت کشیده است.

او برای آینده حکومت ما خطر

دارد، او به ما خیانت کرده است.

چگونه او را باید کشت؟

او را نزد خود بخوان و با او مشغول گفتگو شو. من در فرصت مناسب به او حمله می کنم و او را می کشم.

با یاران او چه کنیم؟

وقتی خود او کشته شود، یاران او هم پراکنده خواهند شد.

سَفَّاح ابتدا با این طرح موافقت می کند، اما سرانجام پشیمان می شود و از منصور می خواهد که دست نگه دارد، گویا سَفَّاح از شورش خراسانیان می ترسد، اگر آنان شورش کنند، این حکومت از دست رفته است.

بعد از مدّتی، منصور و ابومسلم به سوی مکه حرکت می کنند تا مراسم حجّ را به جا آورند.

منصور امسال به عنوان «سرپرست حجّ» می باشد. در مسیر راه وقتی مردم می فهمند که ابومسلم می آید، صحرانشینان فرار می کنند، زیرا از خونریزی ابومسلم سخن ها شنیده اند، آری! نام ابومسلم لرزه بر دل ها می اندازد.

منصور و ابومسلم به مکه می رسد و برای انجام مراسم حجّ آماده می شود. ۹۴

ماه ذی الحجه است، سَفَّاح در عراق در قصر خود در بستر بیماری افتاده است، او به آبله گرفتار شده است، روز به روز حال او بدتر می شود، دیگر امیدی به بهبودی او نیست.

خلیفه که حدود سی و سه سال از عمر او بیشتر نگذشته است، اکنون مرگ را در مقابل خود می بیند، او چهار سال بیشتر خلافت نکرده است، او با خود فکر می کند آیا این خلافت ارزش این همه خونریزی را داشت؟

روز دوازدهم ذی الحجه سَفَّاح از دنیا می رود.

منصور در مکه است، او می داند که سید محمد خطر بزرگی برای حکومت او خواهد بود، همان سید محمد که مردم او را مهدی

موعود می دانند، گویا منصور خبر دارد که سیدمحمد هرگز با او بیعت نخواهد کرد، زیرا سیدمحمد خود را شایسته خلافت می داند. او به یاد دارد که منصور با او بیعت کرده است.

حتما می دانی از کدام روز سخن می گویم، ده سال پیش وقتی بزرگان خاندان عباسان و سادات حسنی در منطقه «ابوا» جمع شدند و با سیدمحمد به عنوان رهبر و امام بیعت کردند. آن روز منصور هم با سیدمحمد بیعت کرد.

امروز منصور به دنبال سیدمحمد است ولی جاسوسان او نمی توانند خبری از سیدمحمد بیابند، هیچ کس نمی داند او کجاست.

منصور مراسم حج را انجام داده است، او دیگر آماده می شود که به عراق بازگردد، اکنون نامه ای به دست او می رسد، او نامه را می خواند، رنگ او زرد می شود، ترس بزرگی بر دلش می نشیند. ابومسلم به او نگاه می کند و می گوید:

ای منصور چه شده است؟ چرا ترسیده ای؟

خلیفه از دنیا رفت.

خدا او را رحمت کند. ما با تو به عنوان ولی عهد بیعت کرده ایم، تو خلیفه ما هستی. از چه نگران هستی.

من از پایتخت حکومت دور هستم. عمویم در عراق است، می ترسم او دست به شورش بزند و به من خیانت کند. من از شیعیان علی (ع) هم می ترسم! شاید آنان دست به شورش بزنند.

ای منصور! نگران نباش! من با تو هستم. همه سپاه خراسان گوش به فرمان من هستند.

اینجاست که قلب منصور آرام می شود.

منصور همراه با ابومسلم به سوی عراق حرکت می کنند. وقتی آنان به کوفه می رسند، مردم با منصور بیعت می کنند. اگر همراهی و همکاری ابومسلم نبود، منصور هرگز به این آسانی نمی توانست بر تخت خلافت تکیه

بزنند.

بعد از مدّتی خبر می رسد که عموی منصور (عبدالله عباسی) در حرّان (ترکیه) دست به شورش زده است و عدّه زیادی دور او جمع شده اند، این همان چیزی است که منصور از آن می ترسید.

اکنون منصور ابومسلم را روانه جنگ با عموی خود می کند، ابومسلم با سپاه بنی عباس حرکت می کند.

عموی منصور به سوی شام (سوریه) می رود، ابومسلم او را تعقیب می کند و سرانجام او را شکست می دهد. ابومسلم در این جنگ، عدّه زیادی را به قتل می رساند. ۹۵.

* * *

امام صادق(ع) حکومت منصور را تأیید نکرده است، این برای منصور خیلی گران تمام شده است. او می خواهد به بهانه ای امام را دستگیر کند، فکری به ذهن او می رسد.

او یکی از مأموران خود را به حضور می طلبد و سگّه های طلای زیادی به او می دهد و به او می گوید: «به مدینه برو و این پول را به جعفر بن محمّد و دیگر سادات تحویل بده و به آنان بگو که من از خراسان آمده ام. این پول را یکی از دوستان شما فرستاده است و به من گفته است که وقتی پول را به شما دادم از شما مدرک و رسید دریافت کنم، وقتی از جعفر بن محمّد مدرکی به دست آوردی، آن را سریع پیش من بیاور».

آری! منصور می خواهد با این کار بهانه ای برای خود درست کند، او می خواهد امام صادق(ع) را به جرم این که مردم خراسان برای او پول می فرستند تا اسلحه خریداری کند، دستگیر و زندانی کند، وقتی یک مدرک و رسید از امام صادق(ع) در دست منصور باشد، منصور می تواند آن مدرک را نشان مردم بدهد و کار تبلیغاتی خود را آغاز کند، منصور فکر می کند که این گونه دیگر مردم او را

به خاطر زندانی کردن امام سرزنش نخواهند کرد.

فرستاده منصور به مدینه می آید، او لباس مردم خراسان را به تن کرده است، او مقداری از پول ها را به سادات می دهد، آن ها پول را از او دریافت می کنند و به او رسید می دهند.

هدف اصلی در این برنامه، این است که از امام صادق(ع) مدرکی به دست آید، فرستاده منصور به مسجد پیامبر می رود و منتظر می شود تا امام به مسجد بیاید، بعد از لحظاتی امام وارد مسجد می شود و مشغول خواندن نماز می شود. فرستاده منصور صبر می کند، وقتی نماز امام تمام می شود، جلو می رود، سلام می کند، امام جواب او را می دهد و به او می گوید:

ای مرد! از خدا بترس و خاندان پیامبر را فریب نده!

منظور شما چیست؟

من می دانم که فرستاده منصور هستی. منصور به تو دستور داده تا پول به سادات بدهی و از آنان مدرک بگیری، اکنون هم آمده ای پول به من بدهی و مدرک بگیری و برای منصور ببری!

فرستاده منصور از شرمساری سر خود را پایین می گیرد و به فکر فرو می رود، همین سخن امام باعث می شود تا بعد از مدتی او شیعه شود و از پیروان امام گردد. ۹۶.

سال ۱۳۷ فرا می رسد، منصور همه نگرانی ها را پشت سر گذاشته است و می داند که دیگر کسی با خلافت او مخالفت نخواهد کرد، او اکنون به ابومسلم فکر می کند. او می خواهد قدرت و نفوذ او را کم کند. منصور می ترسد که اگر ابومسلم به خراسان برگردد، دیگر نتواند به او دسترسی پیدا کند.

هنوز ابومسلم در شام (سوریه) است، منصور این نامه را برای ابومسلم می نویسد: «ای ابو مسلم! من تو

را فرماندار مصر و سوریه قرار دادم، مصر و سوریه برای تو بهتر از خراسان است، تو هر کس را که دوست داری به مصر بفرست و خودت در سوریه بمان».

وقتی ابومسلم این نامه را می خواند می گوید: چگونه شده است که خلیفه خراسان را از من دریغ می دارد و مصر و شام را به من می دهد؟

حتماً می دانی که چرا ابومسلم می خواهد به خراسان بازگردد، او برای حکومت خراسان زحمت زیادی کشیده است.

وقتی که او می خواست به سفر مکه بیاید، سکه های طلای زیادی همراه خود برداشت و آن سکه ها را به «ری» آورد و در کوه های اطراف «ری» پنهان کرد. همچنین او تعدادی از یاران خود را در ری گماشت.

ابومسلم می خواهد به سوی خراسان بازگردد، همه چیز او در آنجاست. برای او حکومت مصر یا شام جذابیتی ندارد، زیرا این حکومت چیزی است که منصور به او داده است و چند روز دیگر منصور می تواند آن را از او بگیرد، ابومسلم خراسان را از خود می داند، او با خود فکر می کند چه کسی می تواند خراسان را از او بگیرد؟

ابومسلم به دیدار خلیفه نمی آید، بدون هماهنگی با خلیفه به سوی خراسان حرکت می کند. خبر به منصور می رسد، او با نوشتن نامه ای ابومسلم را به سوی خود می خواند، امّا ابومسلم قبول نمی کند و نامه ای برای منصور می نویسد: «برادرت سَفّاح به من دستور داد تا اگر به کسی بدگمان شدم، او را بکشم و هیچ عذری را نپذیرم، من خون های زیادی را بر زمین ریختم تا توانستم این حکومت را از آن شما کنم».

منصور نامه ابومسلم را می خواند، او می داند که ابومسلم برای این حکومت تلاش

زیادی نموده است، اما سیاست پدر و مادر ندارد، اکنون موقع آن است که خود ابومسلم از صحنه سیاست حذف شود.

منصور به فکر آن است که هر طور هست ابومسلم را برگرداند برای همین نامه ای به جانشین ابومسلم می نویسد.

جانشین ابومسلم کیست؟

وقتی ابومسلم از خراسان برای حج حرکت کرد، یکی از یاران خود به نام ابوداوود را به عنوان جانشین خود در خراسان قرار داد. اکنون منصور به ابوداوود این نامه را می فرستد: «ای ابوداوود! تا زمانی که من زنده باشم، تو حاکم خراسان خواهی بود، از تو می خواهم که مانع شوی ابومسلم به خراسان بیاید».

ابومسلم در منطقه حلوان (شهر سرپل ذهاب در غرب ایران) است که نامه ای از خراسان به دست او می رسد، جانشین ابومسلم برای او چنین نوشته است: «خدا ما را برای نافرمانی از خلیفه نیافریده است. تو بدون اجازه خلیفه حق نداری به سوی ما بیایی».

ابومسلم با خواندن این نامه می فهمد که ابوداوود به او خیانت کرده است. او دیگر امید خود را در بازگشت به خراسان از دست می دهد.

ابومسلم یکی از یاران خود را به سوی عراق می فرستد تا شرایط را بررسی کند. وقتی فرستاده ابومسلم به عراق می آید، همه او را احترام می کنند، منصور به او می گوید: «اگر ابومسلم را به اینجا برگردانی حکومت خراسان را به تو خواهم داد». سپس به او سکه های طلای زیادی می دهد.

منصور با این کار او را می خرد، آری! او به راحتی، فریب منصور را می خورد، او نمی داند که منصور دروغ می گوید، زیرا منصور وعده حکومت خراسان را قبلاً به ابوداوود (جانشین ابومسلم در خراسان) داده است!

فرستاده ابومسلم با خوشحالی تمام به سوی ابومسلم برمی گردد،

وقتی ابومسلم با او مشورت می کند او به ابومسلم می گوید که بهتر است نزد منصور برود و هیچ خطری او را تهدید نمی کند. سرانجام ابومسلم تصمیم می گیرد نزد منصور برگردد. بعضی از یاران ابومسلم او را از این کار نهی می کنند، اما ابومسلم به سخن آنان گوش نمی دهد و با سپاه خود که هزار جنگجو هستند به سوی عراق حرکت می کند تا نزد خلیفه برود.

مردم همه به کوچه ها آمده اند، مراسم استقبال از ابومسلم است، این دستور منصور است که مردم به استقبال او بروند. ابومسلم با یارانش وارد شهر می شوند.

بعد از مراسم استقبال، ابومسلم نزد منصور می رود و دست او را می بوسد، منصور دستور می دهد خانه ای در اختیار او قرار دهند تا خستگی سفر از تن بگیرد، حمام برود و...

سه روز می گذرد، منصور ابومسلم را برای نهار دعوت کرده است، ابومسلم با یارانش به سوی قصر حرکت می کند.

منصور چهار نفر از سپاهیان خود را به قصر آورده است و به آنان دستور داده است که در پشت پرده های قصر مخفی شوند، او به آنان می گوید که هر وقت من دو دست خود را بر هم زدم، از مخفی گاه خود بیرون آیید و خون ابومسلم را بریزید.

ابومسلم همراه با سپاه خود به طرف قصر می آید، سپاهیان او تا پشت درِ قصر، او را همراهی می کنند، ابومسلم وارد قصر می شود و نزد منصور می رود. منصور با تندی به او می گوید:

با آن پول و ثروت هایی که در خراسان جمع شد، چه کردی؟

آن پول ها را خرج سپاه کردم.

چرا ششصد هزار نفر را به قتل رساندی؟

اگر این کار را نمی کردم،

آیا حکومت شما سر و سامان می گرفت. همه این کارها برای استقرار این حکومت لازم بود.

چرا بدون اجازه من به خراسان رفتی؟

من ترسیدم که تو از من ناراحت شده باشی، با خود گفتم به آنجا بروم و با نامه از تو عذرخواهی کنم.

کار تو به آنجا می رسد که تو از عمه من خواستگاری می کنی؟

ای منصور! از این ها در گذر و بدان که من فقط از خدا می ترسم.

ابومسلم باور نمی کند که منصور بتواند او را به قتل برساند، زیرا هزار جنگجوی خراسانی در بیرون قصر با شمشیر ایستاده اند، اگر منصور او را بکشد آن هزار جنگجو قصر را محاصره می کنند و منصور را می کشند.

منصور تصمیم خود را گرفته است، ناگهان دستش را به هم می زند، چهار نفر بیرون می پرند و به سوی ابومسلم حمله می برند و او را به قتل می رسانند.

یاران ابومسلم منتظر آمدن ابومسلم هستند، منصور بزرگ آنان را صدا می زند، او به داخل قصر می رود، منصور به او صد هزار سکه طلا می دهد و بعد از آن جنازه ابومسلم را به او نشان می دهد.

او وقتی جنازه غرق به خون ابومسلم را می بیند، سر به سجده می برد و خدا را شکر می کند و نماز شکر به جا می آورد!!

یاران ابومسلم چشم انتظار آمدن ابومسلم هستند، ابومسلم دیر کرده است، آن ها شمشیر در دست دارند و سوار بر اسب های خود هستند. اسب ها شیهه می کشند.

منصور دستور می دهد تا هزار کیسه بیاورند، و در آن سکه های طلا قرار بدهند، هزار کیسه پر از سکه طلا آماده می شود، اکنون منصور دستور می دهد تا سر ابومسلم را از تن جدا کنند، سر ابومسلم را

همراه با آن هزار کیسه طلا پیش پای آن ها بپندازند.

آنان از اسب پیاده می شوند و به سوی کیسه ها هجوم می برند...

لحظاتی بعد، همه آنان رفته اند، از کیسه های طلا هیچ خبری نیست، اما سر ابومسلم آنجا افتاده است... ۹۷

دنیا چقدر بی وفاست، اینان همه فدائیان ابومسلم بودند، آنان فدایی سگه ها شدند و حتی سر ابومسلم را هم با خود نبردند.

آیا لباس را به من قرض می دهی؟

خبر کشته شدن ابومسلم به خراسان می رسد، شخصی به نام «سنباد» به خونخواهی ابومسلم دست به شورش می زند و موفق می شود ری و قزوین و نیشابور را فتح کند.

منصور سپاه خود را به جنگ او می فرستد. سپاه منصور کشتار عجیبی از یاران سنباد به راه می اندازد و شصت هزار نفر از آنان را می کشد. این گونه است که این شورش سرکوب می شود. ۹۸

منصور بر اوضاع مسلط می شود. او اکنون برای حکومت خود برنامه ریزی می کند. منصور انسان زیرکی است و برای این که حکومتش باقی بماند، این سیاست ها را اجرا می کند:

اول: سیاست فشار اقتصادی

منصور می خواهد به این سخن عمل کند: «سگ خود را گرسنه نگاه دار تا برای یک لقمه غذا به دنبال بیاید». ۹۹

با این که سگه های طلای زیادی در خزانه جمع شده است، اما منصور هرگز این سگه ها را برای رفاه مردم هزینه نمی کند، او معتقد است باید بر مردم سخت بگیرد تا دیگر کسی فرصت نداشته باشد بخواهد به مخالفت با حکومت فکر کند.

وقتی شکم مردم سیر باشد، به این فکر می افتند که چرا در جامعه بی عدالتی است؟ چرا این حکومت به وعده های خود عمل نکرد؟ این حکومت به اسم «آل محمد» روی کار آمد، پس «آل محمد» کجا هستند؟

منصور می داند که مردم به آل محمد علاقه دارند، او می خواهد

کاری کند که مردم وقتی صبح از خواب بیدار می شوند همه فکرشان این باشند که چگونه لقمه نانی به دست بیاورند و شکم زن و بچه خود را سیر کنند.

کسی که به نان شب خود فکر می کند دیگر فرصتی برای فکر کردن به چیزهای دیگر ندارد.

دوم: سیاست خفقان

منصور می داند که عده زیادی از شیعیان در مدینه جمع شده اند و از علم و دانش امام صادق(ع) بهره می گیرند. او می داند که امام مانند خورشید در جهان اسلام می درخشد، هر کس سولی دارد به او مراجعه می کند و جواب خود را می یابد.

منصور خود را خلیفه پیامبر می داند، اما چرا مردم نزد او نمی آیند تا جواب سول های خود را بیابند؟

خلیفه پیامبر باید از علم و دانش پیامبر بهره ای داشته باشد، منصور که اهل این حرف ها نیست، او کجا و دانش خاندان پیامبر کجا؟

منصور نمی تواند این تفاوت را ببیند، او باید کاری کند که دیگر مردم نتوانند از امام صادق(ع) سول بکنند، اگر این طور پیش برود، آبروی خلیفه رفته است.

او جاسوسانی را به مدینه می فرستد، آنان در میان مردم پخش می شوند، اگر کسی با امام صادق(ع) رفت و آمد داشته باشد، اسم او را به فرماندار مدینه می دهند و فرماندار او را اعدام می کند. ۱۰۰

آری! اکنون دیگر سول از امام صادق(ع) جرم بزرگی است و مجازات آن اعدام است!

باورش سخت است، اما تو این حکومت را نمی شناسی، منصور به این حکومت دل بسته است، برای حفظ آن هر کاری می کند.

یکی از نزدیکان به او رو می کند و می گوید: ای منصور! چرا این قدر با خشونت با مردم برخورد می کنی، گویا کلمه عفو و بخشش به گوش تو نخورده است!

منصور نگاهی به او می کند

و می گوید: تا چندی قبل ما مثل همه مردم بودیم، اگر بخواهیم این حکومت پا بگیرد باید کاری کنیم که هیبت ما در دل مردم جا بگیرد، این کار هم فقط با فراموش کردن بخشش به دست می آید.

آری! منصور می داند که برای بقای این حکومت، باید بذر ترس را در دل مردم بیفشاند. ۱۰۱

منصور آن قدر بر مردم سخت می گیرد که خیلی ها آرزوی بازگشت حکومت بنی اُمیه را می کنند.

آن شاعر چقدر زیبا می گوید: «ای کاش ظلم و ستم بنی اُمیه همچنان ادامه پیدا می کرد، ای کاش عدالت این حکومت آتش می گرفت و از بین می رفت!». ۱۰۲

* * *

شیعیان امام صادق(ع) مدینه را ترک می کنند، آنان اشک در چشم دارند، بعضی از آنان فرصت خداحافظی با امام را هم پیدا نکرده اند، آنان باید به شهرهای خود باز گردند.

شهر مدینه خلوت می شود، امام تنها می شود، دیگر کسی حق ندارد با او رفت و آمد داشته باشد.

منصور خیال می کند که این طوری می تواند نور خدا را خاموش کند، امام، نور خداست و هرگز خاموش نمی شود.

ای منصور!

درست است که تو مدینه را به یک منطقه امتیّتی تبدیل کرده ای، جاسوسان تو همه جا هستند که مبادا کسی با امام صادق(ع) تماس بگیرد، اما تو شکست خورده ای!

می دانی چرا؟

تو ده سال دیر به فکر افتاده ای! تو ده سال دیر کرده ای!

اکنون سال ۱۳۸ است، تو اگر می خواستی موفّق بشوی باید ده سال قبل به مدینه می آمدی و این سیاست خود را اجرا می کردی! آن وقتی که تو و همه بنی عیّاس به فکر جنگ با بنی اُمیه بودید، امام صادق(ع) کار خود را آغاز کرد، حکومت بنی اُمیه ضعیف شده بود، این یک فرصت عالی برای شیعه بود. آن روز جوانان

شیعه به مدینه آمدند و ده سال از علم و دانش امام صادق(ع) بهره گرفتند.

در آن روزها، شما به فکر حکومت بودید، چند سال اول که با بنی اُمیّه می جنگیدید، بعد از آن هم به فکر خاموش کردن شورش ها بودید، ولی امام به فکر ساختن مکتب شیعه بود، او شاگردان زیادی تربیت کرد، فقط از شهر کوفه هشتصد نفر از او علم و دانش آموختند، چهار هزار نفر از او حدیث نقل کردند.

امام به شیعیان خود دستور داد تا حدیث های او را بنویسند، امام به آنان خبر داده بود که زمانی می آید که شما به کتاب های خود مانوس خواهید شد. بعضی از شاگردان امام به تنهایی بیش از بیست کتاب نوشته اند. آنان از مدینه می روند، اما با خود کتاب های خود را می برند.

شاگردان امام به شهر خود می روند و در آنجا چراغی می شوند و مردم را هدایت می کنند.

ای منصور! تو چگونه می خواهی با آنان مقابله کنی؟ تو اصلاً عمق کار امام صادق(ع) را متوجه نمی شوی! تو نمی دانی امام چه کار بزرگی کرد.

در این ده سال، حیات فکری شیعه را پی ریزی نمود، الآن شیعه برای خود فقه دارد، جهان بینی دارد، حدیث دارد، تفسیر دارد و...

ای منصور! درست است که شیعه حکومت ندارد، اما حکومت ها می آیند و می روند، به زودی تو هم خواهی رفت، اما آنچه می ماند، مکتب شیعه است، هزاران سال این مکتب باقی خواهد ماند و همه از آن بهره خواهند برد.

خبر به من می رسد که منصور، مالک بن انس را به حضور طلبیده است، (همان که امام مالکی ها است).

منصور به مالک بن انس می گوید که تو باید کتابی بنویسی و در آن حدیث های پیامبر را ذکر کنی.

مالک بن انس، اول قبول

نمی‌کند، منصور به او رو می‌کند و می‌گوید: «ای مالک! تو باید این کتاب را بنویسی، زیرا امروز هیچ کس از تو داناتر نیست».

وقتی منصور این سخن را می‌گوید، مالک بن انس قبول می‌کند که کتابی را به نام «موطأ» بنویسد. منصور به او می‌گوید: «من این کتاب را به تمام شهرها خواهم فرستاد و از مردم خواهم خواست تا به گفته‌های تو در این کتاب عمل کنند و کتاب دیگری را نخوانند» ۱۰۳.

اکنون مالک بن انس به مدینه باز می‌گردد، منصور دستور می‌دهد تا در شهر مدینه اعلام کند: «در این شهر فقط مالک بن انس حق دارد در مورد مسائل اسلامی نظر بدهد. هیچ کس غیر او نباید فتوا بدهد» ۱۰۴.

چرا این حکومت این گونه از مالک بن انس حمایت می‌کند؟ آیا هدف منصور این است که به علم و دانش خدمت کند؟ آیا او دلش به حال حدیث پیامبر می‌سوزد؟

اگر این طور است چرا او دستور داده است که اگر کسی با امام صادق(ع) رفت و آمد داشته باشد، اعدام شود؟

چطور شده است که بهره‌بردن از علم امام صادق(ع) جرم است و مجازاتش اعدام است، اما بهره‌بردن از علم مالک بن انس آزاد است؟ چرا منصور می‌خواهد کتاب او را به همه شهرها بفرستد؟

آری! منصور می‌داند که مردم به علم و دانش نیاز دارند، امروز جوانان بیدار شده‌اند، آنان در جستجوی معرفت و کمال هستند، منصور می‌داند که فقط با سیاست خفقان راه به جایی نخواهد برد، درست است که او در خانه امام صادق(ع) را بست، اما باید مردم را فریب داد، باید برای آنان یک دانشمندی را درست کرد تا مردم نزد او بروند و از او سؤل کنند.

آری! منصور، مالک بن انس را تبدیل به یک

دانشمند حکومتی می کند. دانشمندی که وابسته به حکومت است، هیچ خطری برای حکومت ندارد، هر چه جایگاه او بزرگ تر شود، در واقع حکومت بیشتر تأیید می شود، منصور می خواهد کاری کند که در همه شهرها مردم مالک بن انس را به عنوان دانشمندی بزرگ بشناسند. او می خواهد با این کار، مردم کم کم امام صادق(ع) را فراموش کنند. این هدف منصور است.

البته منصور یک فکر دیگری هم دارد، او در آینده تلاش خواهد کرد تا کتاب هایی از هند و یونان بیاورد، کتاب هایی که در زمینه فلسفه باشند، با ترجمه آن کتاب ها ذهن عدّه ای مشغول آن مباحث خواهد شد و از علم و دانش اهل بیت(ع) فاصله خواهند گرفت.

اکنون من متوجه سخن امام صادق(ع) می شوم، آن روز که امام فرمود: «اگر دانش واقعی می خواهید، فقط آن را نزد ما می توانید بیابید». ۱۰۵

آری! علم و دانش اهل بیت(ع) علمی است که در آن اشتباه وجود ندارد، زیرا این علم را خدا به آنان داده است، امام این علم را با شاگردی نزد استادی فرا نگرفته است، بلکه این علم، علمی آسمانی است، خدا او را امام قرار داده است و علم خود را به او عنایت کرده است، برای همین است که سخنان امام باعث هدایت می شود و قلب و جان آدمی را نورانی می کند.

منصور دوست دارد که امام صادق(ع) حکومت او را تأیید کند، اگر امام به دیدار منصور بیاید، منصور به موفقیت بزرگی دست یافته است، او می تواند تبلیغات زیادی انجام دهد و به مردم بگوید که امام حکومت او را قبول دارد و از این راه مردم را فریب بدهد.

منصور تصمیم می گیرد تا نامه ای به امام بنویسد، او در نامه چنین

می نویسد: «چرا تو مانند بقیه مردم به دیدار ما نمی آیی؟».

نامه به دست امام می رسد و در جواب چنین می نویسد: «ای منصور! برای چه نزد تو بیایم؟ کسی که نزد تو می آید، برای یکی از این چهار گزینه است: ترس، بهره بردن، تبریک گفتن، تسلیت گفتن. من کار خلافی انجام نداده ام که از تو بترسم و به خاطر آن نزد تو بیایم. تو از دین و معنویت هم بهره ای نداری تا من به خاطر آن بخواهم نزد تو بیایم. من حکومت تو را نعمتی از جانب خدا نمی دانم که به خاطر آن بخواهم به تو تبریک بگویم. تو این حکومت را مصیبت نمی دانی تا من بخواهم آن را به تو تسلیت بگویم. پس من برای چه نزد تو بیایم؟ نه از تو می ترسم، نه می توانم از تو بهره ای ببرم، نه می توانم به تو تبریک بگویم، نه تسلیت!».

وقتی منصور جواب امام صادق(ع) را می خواند، در جواب می نویسد: «برای نصیحت کردن نزد ما بیایید».

وقتی این نامه به دست امام می رسد در جواب این چنین می نویسد: «کسی که اهل دنیا باشد، تو را نصیحت نمی کند، کسی هم که اهل آخرت باشد، نزد تو نمی آید».

این گونه است که منصور می فهمد امام هیچ گاه به دیدار او نخواهد آمد. ۱۰۶

در این روزگار امام صادق(ع) به شیعیان خود سه دستور مهم می دهد:

دستور اول: تقیه

امام از شیعیان خود می خواهد که در این روزگار تقیه کنند، تقیه یک تاکتیک برای حفظ مکتب شیعه است، تقیه همان پنهان کردن عقیده است در جایی که خطری انسان را تهدید می کند.

آری! مکتب شیعه موهبتی است آسمانی و گوهری است ارزشمند که باید با همه وجود آن را حفظ کرد

و آن را از خطر نابودی نجات داد. اکنون که حکومت می خواهد این مکتب را نابود کند باید آن را با تقیه نجات داد و با این کار ماندگاری آن را ضمانت کرد.

اگر شیعیان بخواهند عقیده واقعی خود را آشکار کنند، حکومت آنان را از بین می برد و دیگر اثری از تشیع باقی نمی ماند.

این سخن امام است: «برای حفظ دین خود تقیه کنید، بدانید هر کس تقیه ندارد، دین ندارد» ۱۰۷.

تقیه را باید خوب فهمید، تقیه در این روزگار یعنی یک تاکتیک حساب شده برای حفظ نیروها.

هیچ انسان عاقلی اجازه نمی دهد که در این شرایط، گروهی که در اقلیت است، خود را معرفی کنند تا از سوی دشمن شناسایی شده و نابود شوند.

امام به شیعیان دستور می دهد تا در هر کجا هستند در نماز جماعت اهل سنت شرکت کنند، در تشیع جنازه آن ها حضور پیدا کنند، به عیادت بیماران آنان بروند و... ۱۰۸.

امام می خواهد شیعه در متن جامعه باشد و این گونه به حیات خود ادامه بدهد.

دستور دوم: استقلال فکری

امام از شیعیان می خواهد تا اگر به مشکلی برخورد کردند، از علمای شیعه راهنمایی بخواهند و هرگز به علمای حکومتی مراجعه نکنند.

او به شیعیان خود فرمود: «اگر دیدید فقیه و دانشمندی به سلطان رو آورد و با آنان همکار شد، به آنان بدگمان شوید و دیگر به آنان اطمینان نکنید».

امام از پیروان خود می خواهد تا اگر با یکدیگر اختلافی پیدا کردند، هرگز نزد قاضیان حکومت نروند، بلکه نزد علمای شیعه بروند تا طبق مذهب شیعه در مورد آنان قضاوت کنند.

این نکته مهم است که امام مراجعه کردن به قاضیان این حکومت را مراجعه به طاغوت معرفی می کند و شیعیان را

از مراجعه به آنان نهی می کند.

امام در این شرایط به هویت جامعه شیعه می اندیشد و می خواهد این گونه استقلال فکری شیعه را حفظ کند.

امام می داند که گروه های دیگر مثل زیدی ها استقلال خود را از دست خواهند داد، زیرا آنان فقط و فقط به قیام می اندیشند و کمتر به علم و دانش و اندیشه توجه می کنند، برای همین است که مکتب فکری آنان، مانند مکتب اهل سنت می شود و آنان هویت فکری خود را از دست خواهند داد، اما شیعه هزاران سال به حیات فکری خود ادامه خواهد داد و استقلال فکری خود را حفظ خواهد کرد.

دستور سوم: تأیید نکردن حکومت

امام از شیعیان خود می خواهد تا هرگز با این حکومت همکاری نکنند و باعث تقویت آن نشوند.

یکی از یاران امام از او این سؤال را می پرسد:

ما در فقر شدیدی هستیم، حکومت از ما می خواهد تا برای آنان خانه ای بسازیم و در مقابل این کار به ما پول خوبی می دهد، نظر شما در این مورد چیست؟

من دوست ندارم برای این حکومت کار بسیار کوچکی انجام بدهم هر چند پول بسیار زیاد به من بدهند، زیرا هر کس به ستمگران کمک کند در روز قیامت خدا او را در سراپرده ای از آتش قرار می دهد. ۱۰۹

این سخن امام خیلی مطالب را روشن می کند، من باید تقیه کنم و از ظاهر کردن عقیده خود پرهیز کنم تا بتوانم در این جامعه زندگی کنم و برای مکتب شیعه فعالیت کنم، اما هرگز نباید باعث تقویت حکومت ظلم بشوم!

منصور تصمیم می گیرد که امام صادق(ع) را به عراق بیاورد، این بار دومی است که او امام را به

عراق جلب می کند، او به فرماندار مدینه نامه می نویسد و از او می خواهد تا امام را به عراق بفرستد.

نمی دانم ابوحنیفه را می شناسی یا نه؟ ابوحنیفه، همان کسی است که حنفی ها او را امام خود می دانند. ابوحنیفه در کوفه زندگی می کند، این حکومت او را دانشمند بزرگی می داند. ۱۱۰

اکنون منصور به دنبال ابوحنیفه می فرستد، وقتی ابوحنیفه به کاخ منصور می آید، منصور به او می گوید:

می خواهم که کاری مهمی برای ما انجام بدهی.

ای خلیفه! من در خدمت شما هستم.

من دستور داده ام که جعفر بن محمد را به این شهر بیاورند، تو می دانی که مردم شیفته او شده اند. ما باید کاری کنیم که مقام او در نزد مردم کم بشود.

من چه کار باید بکنم؟

چندین مسأله سخت و دشوار انتخاب کن و آنان را از جعفر بن محمد سؤل کن. مسأله های تو باید به گونه ای باشد که او نتواند جواب بدهد.

اینجا خانه ابوحنیفه است، او مشغول مطالعه است، چند کتاب در اطراف او به چشم می آید، او گاهی دست از مطالعه برمی دارد و مطالبی را می نویسد، اکنون من می خواهم با او سخن بگویم:

آقای ابوحنیفه! چه می کنی؟

دارم چهل سؤل مهم را انتخاب می کنم.

این چهل سؤل را برای چه می خواهی؟

قرار است در حضور منصور، این سؤل ها را از امام بپرسم.

ای ابوحنیفه! مگر تو شاگرد امام صادق (ع) نبودی؟ آیا آن دو سال را فراموش کرده ای؟ آیا یک شاگرد با استاد خود این گونه رفتار می کند؟

ابوحنیفه به فکر فرو می رود، او به یاد گذشته می افتد، او دو سال شاگرد امام بوده است. او مهربانی های امام را به یاد می آورد.

به راستی ابوحنیفه چه خواهد کرد؟ آیا به

سخن منصور گوش خواهد کرد؟ نمی دانم، باید صبر کنیم. ۱۱۱

نگاه کن، منصور در بالای مجلس نشسته است، امام صادق(ع) به اینجا آمده است، گروهی از بزرگان هم مهمان منصور هستند.

اکنون ابوحنیفه وارد می شود، به منصور سلام می کند و نزد مهمانان می رود.

منصور رو به امام می کند و می گوید:

این ابوحنیفه است.

او را می شناسم.

او به من گفته است که چند سؤل دارد و دوست دارد جواب آن ها را بداند.

او می تواند سؤل های خود را پرسد.

اکنون ابوحنیفه سؤل اوّل خود را می پرسد، امام شروع به پاسخ می کند که در این مسأله نظر اهل کوفه این است، اهل مدینه این چنین می گویند، نظر من این است.

همه تعجب می کنند، امام با دقت تمام به سؤل ها جواب می دهد و نظر علمای مختلف را بیان می کند. ابوحنیفه همه سؤالات خود را می پرسد و جواب علمی آن ها را می شنود.

اکنون همه می فهمند که علم امام تا چه اندازه است، آن حضرت ابتدا نظر فقیهان دیگر را بیان می کند و بعد از آن نظر خودش را می گوید، علم و آگاهی امام به اقوال دیگر فقیهان باعث تعجب همه می شود.

اکنون منصور سر خود را پایین می گیرد، او این جلسه را ترتیب داده بود تا به خیال خود آبروی امام را بریزد، اما اکنون همه به علم و دانش امام، آگاهی بیشتری پیدا کرده اند. ۱۱۲

منصور به امام صادق(ع) رو می کند و می گوید:

چرا شما خود را پسران پیامبر می دانید در حالی که فرزندان دختر پیامبر هستید؟

ای منصور! اگر اکنون پیامبر زنده می شد و از دختر تو خواستگاری می کرد، آیا تو به او جواب مثبت می دادی؟
www.takbook.com

بله. در این صورت من به افتخار بزرگی رسیده ام.

اما در فرض بالا نه پیامبر از دختر من خواستگاری می کند و نه من دخترم را به عقد او در می آورم.

برای چه؟

زیرا پیامبر، جدّ دختر من است و این ازدواج حرام است.

منصور سکوت می کند، امام پاسخ محکمی به منصور داده است، آری! این خاندان، از نسل پیامبر هستند، برای همین مردم به آنان این قدر علاقه دارند. ۱۱۳

اینجا مسجد کوفه است، جوانی به سوی من می آید و می گوید:

اگر من زن خود را سه طلاقه کنم، آیا می توانم دوباره با او ازدواج کنم؟

خیر. اگر تو زنت را سه بار طلاق دادی، دیگر نمی توانی با او ازدواج کنی. فقط یک راه وجود دارد، باید مرد دیگری با زن قبلی تو ازدواج کند و سپس او را طلاق بدهد. وقتی شوهر دوم، زن قبلی را طلاق داد، حالا می توانی دوباره با او ازدواج کنی.

عجب خاکی به سرم شد! من امروز از دست زنم عصبانی شدم و گفتم «تو را سه طلاقه کردم». حالا نمی دانم چه کنم؟

ای جوان! اهل سنت می گویند که اگر کسی زنش را این گونه طلاق بدهد، آن زن برای همیشه بر مرد حرام می شود.

من چه کار به اهل سنت دارم، من می خواهم بدانم فقه شیعه چه می گوید.

طبق مذهب شیعه، این طلاق باطل است، زیرا برای طلاق باید، صیغه خاصی خوانده شود. مردی که می خواهد زن خود را طلاق بدهد، باید بگوید: «زنم را طلاق دادم».

بگو بدانم طبق مذهب شیعه سه طلاق چگونه اتفاق می افتد؟

ای جوان! اگر تو زن خود را طلاق بدهی و بعد از مدّتی به زندگی زناتویی با او برگردی و دوباره زنت را طلاق

بدهی، سپس به زندگی زناشویی با او برگردی، بعد برای بار سوم زنت را طلاق بدهی، این طلاق سوم حساب می شود و دیگر نمی توانی با زنت ازدواج کنی.

یعنی سه طلاق باید در سه زمان مختلف واقع شود، هرگز نمی شود مرد در یک لحظه، زنت را سه طلاق کند!

آری. ای جوان! اگر تو به زنت گفته ای: «تو را سه طلاقه کردم»، این طلاق باطل است و حتی یک طلاق هم حساب نمی شود.

خدا به شما خیر بدهد، آیا همراه من می آیی تا با همسر من سخن بگویی؟

من همراه آن جوان به خانه پدرزن او می رویم، در آنجا برای آن توضیح می دهم که این طلاق باطل بوده است. جوان رو به همسر خود می کند و می گوید:

تو الآن همسر من هستی، بلند شو برویم خانه. به خدا من تو را دوست دارم.

چه حرف ها می زنی، مردم به من می گویند که من برای همیشه به تو نامحرم هستم، حالا- تو می گویی که من به خانه تو بیایم!

مگر نشنیدی این آقا چه گفت؟

بین من فقط به سخن امام صادق(ع) اطمینان دارم. باید بروی از آن حضرت این مسأله را سؤل کنی. مگر خبر نداری که امام به شهر ما آمده است.

مگر نمی دانی حکومت دیدار با امام را ممنوع کرده است، آیا می خواهی مرا بگیرند و اعدام کنند؟

این دیگر مشکل خودت است.

جوان به سوی محلی که امام در آنجا می باشد، حرکت می کند، او چند کوچه آن طرف تر می ایستد، مأموران هر رفت و آمدی را کنترل می کنند. او نمی داند چه کند، او با خود می گوید: خدا این حکومت را سرنگون کند که اجازه سؤل کردن از امام را از

ما گرفته است!

آی خیار! آی خیار!

بدو! بدو! نصف قیمت بخر! بدو تا تمام نشده است!

پیرمردی از روستا به اینجا آمده است. او طبقی از خیار بر سر نهاده و در کوچه ها می چرخد و خیار می فروشد.

فکری به ذهن جوان می رسد، او نزد مرد روستایی می رود و می گوید:

آیا همه خیارها را یک جا می فروشی؟

آری! جوان!

من به شرطی همه این خیارها را می خرم که تو لباس خود و طبق خود را نیم ساعت به من قرض بدهی.

باشد.

جوان پول همه خیارها را به آن پیرمرد می دهد، پیرمرد خیلی خوشحال می شود، او باید تا شب در این کوچه ها بچرخد تا بتواند آن ها را بفروشد، حالا این جوان همه خیارها را از او خریده است.

جوان لباس پیرمرد را به تن می کند، طبق خیارها را روی سر می گذارد، اکنون او شبیه یک فروشنده دوره گرد شده است. دیگر کسی به او شک نمی کند، او به سوی خانه ای که امام صادق(ع) در آن جاست حرکت می کند و فریاد می زند: آی خیار! آی خیار، بدو حراجش کردم!

او از کنار مأموران عبور می کند، هیچ کس به او شک نمی کند، او وارد کوچه می شود، وقتی نزدیک خانه امام می رسد، یک نفر از خانه بیرون می آید و می گوید: «ای خیارفروش! اینجا بیا».

گویا امام منتظر او بوده است و کسی را به دنبال او فرستاده است تا او را راهنمایی کند. اکنون او وارد خانه می شود به امام سلام می کند، امام به او می گوید:

آفرین! خوب نقشه ای کشیدی! حالا بگو بدانم سؤل تو چیست؟

آقای من! همسر خود را در یک نوبت، سه طلاقه کردم، نمی دانم که آیا همسرم به من محرم هست یا

نه. همسر من تأکید کرده است که من باید مسأله را از شما بپرسم.

ای جوان! برو مطمئن باش که این طلاق باطل بوده است، شما زن و شوهر قانونی و شرعی یکدیگر هستید. ۱۱۴

منصور دیگر صلاح نمی بیند که امام صادق(ع) در عراق بماند، او نگران است که سپاهیان به آن حضرت علاقه پیدا کنند و برای حکومت او مشکل ایجاد شود، برای همین دستور می دهد تا امام صادق(ع) را به مدینه بازگردانند.

با چوب به جنگ دشمن بروید!

سال ۱۳۸ فرا می رسد، اینجا کوفه است، این جوانان کنار این قبر ایستاده اند، دست به سینه گرفته اند و این گونه سلام می کنند:

سلام بر تو ای دختر پیامبر خدا!

من به یکی از آنان رو می کنم و می گویم:

اینجا کوفه است، در کوفه مگر قبر دختری از پیامبر وجود دارد؟

مگر خبر نداری که رهبر ما، ابوالخَطَّاب به پیامبری مبعوث شده است. اینجا قبر دختر اوست.

ابوالخَطَّاب پیامبر شده است! این چه حرفی است که تو می زنی؟

خدا به تمثال و چهره جعفر بن محمد بر ما نازل شده است، امروز او خدای ما می باشد و ابوالخَطَّاب را به پیامبری فرستاده است. ۱۱۵

گویا منظور او از «جعفر بن محمد»، امام صادق(ع) می باشد، این چه سخن کفرآمیزی است که من می شنوم؟

از دوستانم در مورد این جوانان پرس وجو می کنم. به من می گویند که اینان گروه «خَطَّابی ها» هستند و پیرو ابوالخَطَّاب هستند. ابوالخَطَّاب یکی از کسانی است که مدتی به مدینه می رفت و از امام صادق(ع) حدیث می شنید. او به تازگی در کوفه آیین تازه ای را آورده است و در مسجد کوفه مشغول تبلیغ دین خود می باشد.

خوب است من به مسجد بروم تا او را ببینم، دوست دارم ببینم حرف حساب او چیست. وقتی

به مسجد می رسم می بینم که عدّه زیادی در اینجا جمع شده اند و سخنان او را گوش می کنند: «ای یاران من! بدانید که خدای ما همان جعفر بن محمد است و من از طرف او پیامبر شما هستم. خدای ما به من دستور داده است تا دین را بر شما آسان کنم. او بارهای گران و زنجیرهای سنگین را از دوش شما برداشته است. دیگر لازم نیست که نماز بخوانید و روزه بگیرید! نماز و روزه واقعی همان شناختن جعفر بن محمد است، اگر او را بشناسید، دیگر هر کاری که بخواهید می توانید انجام دهید. گناهانی مثل زنا و فحشا هم آزاد شده است، زیرا منظور از گناهان، دشمنان ولایت می باشند، اگر شما از ابوبکر و عمر بیزاری بجوئید، کافی است و می توانید زنا و فحشا و دزدی و... انجام بدهید. اکنون از شما می خواهم تا همگی با هم فریاد بزنید: لبّیک یا جعفر» ۱۱۶

همه یک صدا فریاد می زنند: «لبّیک یا جعفر، لبّیک یا جعفر».

من نگاهی به آنان می کنم، آنان جوانانی هستند که فریب سخنان ابوالخطّاب را خورده اند، خدا این ابوالخطّاب را لعنت کند که این گونه جوانان را منحرف می کند.

این همان غلّو است که اهل بیت (ع) ما را از آن نهی کرده اند، غلّو، یعنی زیاده روی کردن در اعتقاد. اگر کسی نسبت خدایی به اهل بیت (ع) بدهد، در حقّ آنان غلّو کرده است.

«مصادف» یکی از شیعیان است، او به سوی مدینه حرکت می کند، وقتی به مدینه می رسد ماجرا را برای امام تعریف می کند. امام در مقابل عظمت و بزرگی خدا سر به سجده می گذارد و شروع به گریه می کند و می گوید: «من بنده ضعیف و ذلیل خدا هستم».

بعد از مدّتی

امام سر از سجده بر می دارد، اشک از صورت او جاری شده است، مصادف پشیمان می شود که چرا این ماجرا را به امام گفته است، او به امام می گوید:

آقای من! در این ماجرا شما مقصّر نیستید، چرا این گونه گریه می کنید؟

عده ای از پیروان عیسی (ع) هم در حقّ او غُلّو کردند، اگر عیسی (ع) در مقابل آن ها سکوت می کرد خدا او را عذاب می کرد. ۱۱۷.

اکنون امام می خواهد برای شیعیان خود در مورد ابوالخَطّاب سخن بگوید، گوش کن، این خلاصه سخنان امام است: «خدا ابوالخَطّاب را لعنت کند، خدا هر کس پیرو اوست را لعنت کند، هر کس به آنان مهربانی کند، خدا او را لعنت کند. پیام مرا به دیگران برسانید، من بنده ای از بندگان خدا هستم، او مرا آفریده است، اگر معصیت او را بکنم، مرا عذاب می کند، روزی می آید که من می میرم و مرا داخل قبر خواهند گذاشت. این خداست که مرا در قیامت زنده خواهد کرد و از من سؤل خواهد نمود. خدا آرامش را از آنان بگیرد که آرامش مرا از من گرفتند».

سخن امام ادامه پیدا می کند: «بار خدایا! تو خود گواهی که من از آنان بیزار هستم. آنان از مشرکان بدتر هستند، آنان عظمت خدا را کوچک کردند، اگر من در مقابل سخن آنان سکوت کنم، خدا مرا عذاب می کند. ابوالخَطّاب دروغگویی است که سخنان دروغ به من نسبت می دهد، من از خدا می خواهم که مرگ او را برساند». ۱۱۸.

امام با این سخنان می خواهد رسالت مهم خود را انجام بدهد، امروز خطر بزرگی شیعه را تهدید می کند، اگر این جریان غُلّو در میان شیعیان ریشه بدواند، باعث نابودی این مکتب از درون خواهد

شد.

من احتمال می دهم که این خط فکری غلو به نفع حکومت هم هست، زیرا باعث اختلاف بین شیعیان می شود و از طرف دیگر آبروی شیعه را نزد دیگر مسلمانان و حتی غیر مسلمانان می برد.

امام به وظیفه خود آشنا می باشد و می داند که دشمن می خواهد از کجا به شیعه ضربه بزند، برای همین این گونه خط غلو را لعن و نفرین می کند و از شیعیان می خواهد تا این سخن را به گوش همه برسانند.

من باور دارم که وقتی حکومت بفهمد که امام با تندی و شدت، ابوالخطاب را لعن کرده است و از او بیزاری جسته است، فکر دیگری بکند.

به هر حال امام از ابوالخطاب بیزاری می جوید و او را لعن می کند و نامه های متعددی به کوفه و دیگر شهرهای می فرستد و آنان را از این فتنه بزرگ آگاه می کند. امام از یاران خود می خواهد تا پیام او را به همه برسانند ابوالخطاب کافر شده است و از دین خدا بیرون رفته است. ۱۱۹

خبر به فرماندار کوفه می رسد که ابوالخطاب فعالیت خود را زیاده تر کرده است و در مسجد کوفه با یاران خود جمع شده است و تصمیم به شورش دارد.

فرماندار سربازان خود را به سوی مسجد می فرستد و آنان را غافلگیر می کند. ابوالخطاب می بیند که هیچ سلاحی همراه ندارند، او دستور می دهد تا یارانش مقاومت کنند، هفتاد نفر از طرفداران او کنار او می مانند، ابوالخطاب به یارانش می گوید: «چوب هایی که در سقف مسجد است بردارید، این چوب ها مانند نیزه در بدن دشمن شما اثر خواهد کرد و سلاح های آن ها در شما کارگر نخواهد بود».

یاران ابوالخطاب با این تصوّر به سوی دشمن حمله می کنند، سی

نفر از آن ها کشته می شوند. باقیمانده آن ها نزد ابوالخطّاب می آیند و می گویند:

تو به ما گفتی که سلاح دشمن در ما اثر نمی کند، چگونه است که همه ما کشته می شویم و چوب های ما در آنان اثر نمی کند؟

آری! خدا برای شما پیروزی را اراده کرده بود، امّا بعداً تصمیم خدا عوض شد، او شهادت را برای شما برگزیده است، شهادت، افتخار بزرگی است که نصیب شما شده است.

این جاهلان بار دیگر فریب ابوالخطّاب را می خورند و به سوی دشمن حمله می کنند و همه آنان کشته می شود، یک نفر باقیمانده هم مجروح می شود و بی هوش بر روی زمین می افتد.

اکنون سربازان به سوی ابوالخطّاب می روند و او را دستگیر می کنند و او را نزد فرماندار کوفه می برند، فرماندار دستور می دهد تا او را کنار فرات دار بزنند و بدنش را به آتش بکشند. آری! ابوالخطّاب به نفرین امام صادق(ع) گرفتار می شود، این سزای کسی است که به اهل بیت(ع) دروغ ببندد. ۱۲۰

به راستی معنای غُلُو چیست؟ کاش من ضابطه و ملاکی می داشتم و با آن می توانستم غُلُو را تشخیص بدهم، بعد از ماجرای ابوالخطّاب وقتی من فضیلتی از اهل بیت(ع) را نقل می کنم، عده ای به من می گویند: مواظب باش غُلُو نکنی!

من شنیده ام که ابوحنیفه دیگر حدیث غدیر را نقل نمی کند! آیا می دانید چرا؟ او می گوید: حدیث غدیر، غُلُو است!

آری! متأسفانه بعضی ها این طور شده اند که وقتی می خواهی از مقامی که خدا به اهل بیت(ع) داده است، سخن به میان آوری، خیال می کنند که می خواهی غُلُو کنی.

امروز نزد امام صادق(ع) می روم، دوست دارم او برایم در این زمینه حرف بزند. اکنون امام رو به من می کند و می گوید: «ما را

بنده خدا بدانید، ما را مخلوق خدا بدانید. برای ما خدایی قرار بدهید که ما به سوی او باز می گردیم، اگر این نکات را مراعات کنید، دیگر می توانید در خوبی و کمالِ ما هر چه خواستید، بگویید، بدانید که خدا به ما بیش از آن چیزی که شما تصور کنید، خوبی و کمال داده است». ۱۲۱

من به این سخن امام فکر می کنم، غلّو این است که کسی مانند ابوالخَطّاب پیدا شود و اهل بیت (ع) را خدا بداند، اما اگر ما آن ها را بنده خدا و مخلوق خدا دانستیم، دیگر می توانیم سایر سخن ها را در مورد مقام آن ها باور کنیم، البته به شرط آن که آن سخن ها صحیح و با دلیل و مدرک باشند.

آری! وقتی ما می گوئیم اهل بیت (ع) علم و دانش زیادی دارند، معنای آن این است که خدا این علم را به آن ها داده است، اگر می گوئیم همه فرشتگان خدمتگزار آن ها می باشند.

خلاصه آن که هر خوبی و زیبایی که در جهان هستی می توانی تصوّر کنی، برای اهل بیت (ع) هست، ولی همه این خوبی ها را خدا به آن ها داده است، آن ها هر چه دارند از خدا دارند، هر لحظه به لطف و عنایت خدا محتاج هستند. آری! خدا مقامی بس بزرگ به آنان داده است هیچ کس نمی تواند به مقام آنان برسد. آنان بندگان برگزیده خدا هستند.

خبری دردناک به ما می رسد، اسماعیل، پسر امام صادق (ع) از دنیا رفته است، همه با شنیدن این خبر به سوی خانه امام حرکت می کنیم تا به آن حضرت تسلیت بگوییم. امام اسماعیل را بسیار دوست می داشت، برای همین عدّه ای خیال می کردند که امام هفتم، همین اسماعیل خواهد بود، اسماعیل، پسر بزرگ امام بود.

جمعیت زیادی اینجا

جمع شده است، آن‌ها منتظر امام هستند. امام سر به سجده گذارده است، سجده او طولانی می‌شود، بعد از مدّتی امام سر از سجده برمی‌دارد و کنار پیکر اسماعیل می‌آید و ملافه از صورت او کنار می‌زند و می‌گوید: خوب نگاه کنید، آیا او مرده است یا زنده؟

همه در جواب می‌گویند: او مرده است. امام رو به آسمان می‌کند و می‌گوید: «خدایا! خودت شاهد باش».

اکنون امام دستور می‌دهد که اسماعیل را غسل و کفن نمایند. ساعتی می‌گذرد، مردم آماده‌اند تا بدن اسماعیل را به سوی قبرستان بقیع ببرند. امام بار دیگر به کنار پیکر اسماعیل می‌آید، کفن او را باز می‌کند و می‌گوید: نگاه کنید! آیا اسماعیل مرده است؟ همه تعجب می‌کنند و در جواب می‌گویند: آری. امام می‌گوید: خدایا! تو شاهد باش!

تشییع جنازه آغاز می‌شود، مردم جنازه را به سوی قبرستان می‌برند، امام صادق(ع) با پای برهنه و بدون عبا به دنبال جنازه اسماعیل حرکت می‌کند.

وقتی که می‌خواهند اسماعیل را داخل قبر بگذارند، امام می‌گوید: این بدن کیست که شما می‌خواهید او را به خاک بسپارید؟ همه می‌گویند: این بدن اسماعیل فرزند شماست. امام می‌گوید: خدایا! تو شاهد باش!

وقتی اسماعیل را به خاک می‌سپارند، امام کنار قبر اسماعیل می‌نشیند و رو به یاران خود می‌کند و می‌گوید: «فراموش نکنید که دنیا، منزل همیشگی ما نیست و ما دیر یا زود باید از این دنیا برویم، مصیبت عزیران سخت است، اما خوشا به حال کسی که صبر پیشه کند».

اکنون امام صادق(ع) می‌گوید: «بدانید که بعضی‌ها به باطل می‌گرایند و دچار تردید می‌شوند و تصمیم می‌گیرند نور خدا را خاموش کنند».

کنار امام صادق(ع)، فرزندش موسی کاظم(ع) ایستاده است، امام صادق(ع)

با دست به او اشاره می کند و می گوید: «این پسر موسی است، بدانید او بر حق است و حق همراه اوست».

امام صادق(ع) بارها برای شیعیان خود گفته است که پسر سوم او یعنی موسی کاظم(ع)، امام بعد از اوست. (پسر اول امام صادق، اسماعیل بود، پسر دوم او عبدالله است، پسر سوم او موسی کاظم(ع) است).

همه ما می دانیم که موسی کاظم(ع)، امام هفتم ما شیعیان خواهد بود، او الآن ده سال دارد. اسماعیل برادر بزرگ او بود که بیش از سی سال در این دنیا زندگی کرد و امروز از دنیا رفت.

من اکنون می فهمم که چرا امام این همه اصرار داشت که مرگ اسماعیل را اثبات کند، گویا عده ای پیدا خواهند شد که مرگ اسماعیل را باور نخواهند کرد.

آری! به زودی عده ای پیدا خواهند شد و اسماعیل را امام هفتم خود خواهند دانست. آنان به پیروان خود خواهند گفت که اسماعیل از دنیا نرفته است، بلکه او غائب شده است!

آنان گروه «اسماعیلی ها» یا فرقه «اسماعیلیه» را تشکیل خواهند داد و امامت امام کاظم(ع) را انکار خواهند کرد.

امام صادق(ع) از آینده خبر دارد و برای همین چندین بار از مردم اعتراف گرفت که اسماعیل مرده است تا در آینده همه مردمی که به دنبال حقیقت هستند، بتوانند حق را از باطل تشخیص بدهند. ۱۲۲

منصور تصمیم می گیرد به سفر حج برود، سال ۱۴۰ است. مسلمانان زیادی از سرتاسر جهان اسلام به مکه می آیند، منصور می خواهد خودش به عنوان «سرپرست حج» در مکه حضور داشته باشد. ۱۲۳

منصور ابتدا به مدینه می رود، او می خواهد مدتی در آن شهر بماند، او به فرمانداری مدینه می رود و در آنجا مستقر می شود.

بسیاری از مردم مدینه به

دیدار منصور می روند، او منتظر است که امام صادق(ع) هم به دیدار او برود، اما هر چه صبر می کند خبری از آمدن امام نمی شود.

منصور از امام هراس زیادی دارد، او می داند قلب مردم به او متمایل شده است زیرا او همانند دریایی از علم است و مردم علم واقعی را نزد او می یابند، همه خوبی ها و زیبایی ها در او جمع شده است.

درست است منصور خود را به عنوان خلیفه پیامبر معرفی کرده است، اما همه کسانی که نزد او می آیند، به طمع پول یا از روی ترس این کار را می کنند، منصور هرگز بر قلب ها حکومت نمی کند، ولی امام صادق(ع) در خانه خود نشسته است و بر قلب ها حکومت می کند.

خواب به چشم منصور نمی رود، او به یکی از اطرافیان خود که نامش «ربیع» است می گوید: «هر چه زودتر به خانه امام صادق(ع) برو و او را پیش من بیاور».

ربیع با عجله به سوی خانه امام حرکت می کند، او دستور دارد که بدون آن که از امام اجازه بگیرد، وارد خانه او شود. ربیع وارد خانه امام می شود، امام مشغول راز و نیاز با خدای خویش است و صورتش را بر خاک نهاده است.

ربیع لحظه ای صبر می کند، امام به دعای خود ادامه می دهد. بعد از آن امام سر از سجده برمی دارد، مأمور سلام می کند و امام جواب سلام او را می دهد و می گوید: «ای برادر! چه کار داشتی؟».

ربیع تعجب می کند، او بدون اجازه وارد خانه امام شده است و خانواده امام را ترسانده است، ولی امام او را «برادر» صدا می زند. ربیع رو به امام می کند و می گوید: «منصور از من خواسته است تا شما را به فرمانداری ببرم».

اکنون

امام رو به او می کند و می گوید:

از تو می خواهم نزد منصور بروی و پیام مرا به او بگویی.

پیام شما چیست؟

این پیام مرا به منصور برسان: «تو با این کار خود خانواده مرا ترساندی و آنان را وحشت زده کردی، اگر دست از سر ما برداری، بعد از هر نماز تو را نفرین خواهم کرد و تو خود می دانی که خدا نفرین بنده مظلوم را رد نمی کند».

ربیع نزد منصور می رود و پیام امام صادق(ع) را به او می گوید. منصور لحظه ای فکر می کند، به ربیع می گوید تا این پیام را برای امام ببرد: «شما اختیار دارید که نزد ما بیایید یا نیائید و سلام مرا به خانواده خود برسانید و به آنان بگویید که آسوده خاطر باشند که هیچ خطری شما را تهدید نمی کند». ۱۲۴

این جوان را می شناسی؟ او داوودجمال است و امروز با زحمت زیادی موفق شده است به خانه امام صادق(ع) بیاید، اکنون او از امام می پرسد:

در هنگام وضو گرفتن، دست و صورت را چند بار می توان شست؟

شستن یک بار دست و صورت واجب است، اگر کسی دو بار دست و صورتش را بشوید، اشکالی ندارد، اما اگر سه بار این کار را بکند، وضویش باطل است.

اکنون داوودجمال می داند که هر کس مانند اهل سنت وضو بگیرد، وضویش باطل است، آری! اهل سنت می گویند که در هنگام وضو باید حتماً سه بار دست و صورت را شست.

در این هنگام «بُندار» که یکی از شیعیان است، نزد امام می آید، سلام می کند و جواب می شنود، اتفاقاً او هم همین سؤل را از امام می پرسد، امام به او می گوید: «در هنگام وضو گرفتن باید

سه بار دست و صورت را شست، هر کس کمتر از سه بار دست و صورتش را بشوید، وضویش باطل است».

داوودجَمّال بسیار تعجب می کند، چگونه شد که امام جواب سؤل را عوض کرد؟ چرا در جواب بُندار به او دستور داد که مانند اهل سنت وضو بگیرد؟

امام متوجه تعجب داوودجَمّال می شود، از او می خواهد که آرام باشد، گذشت زمان همه چیز را ورشن خواهد کرد.

بُندار به عراق باز می گردد. خانه او در کنار باغ منصور است.

هیچ کس نمی داند که بُندار شیعه امام صادق(ع) است، زیرا او همواره تقیه می کند، اکنون او به دستور امام در هنگام وضو گرفتن سه بار صورت خود را می شوید و سپس دستان خود را هم سه بار می شوید.

روزی از روزها منصور به باغ خود آمده بود، مخفیانه بُندار را زیر نظر داشت. منصور دید که بُندار مانند اهل سنت وضو می گیرد، وقتی وضوی او تمام شد، منصور به دنبال او فرستاد و به او گفت: «جاسوسان به من گفته بودند که تو شیعه هستی، اما من امروز از وضو گرفتن تو فهمیدم که تو شیعه نیستی، مرا حلال کن که به تو بدگمان بودم».

بعد منصور دستور می دهد تا صد هزار سکه نقره به بُندار بدهند.

چند ماه می گذرد، بُندار بار دیگر به مدینه می آید، اتفاقاً این بار هم داوودجَمّال نزد امام است. بُندار رو به امام می کند و می گوید: «فدایت شوم! شما جان مرا نجات دادید».

امام لبخندی می زند و به او می گوید: «ماجرای خود را برای دوست خود بیان کن تا دلش آرام شود».

بُندار ماجرا را برای داوودجَمّال بیان می کند، او می فهمد که چرا امام آن روز جواب سؤل بُندار را آن گونه داد، امام از

آینده خبر داشت و می خواست جان او را نجات دهد.

اکنون امام به بُندار می گوید: «از امروز به بعد، در هنگام وضو از سه بار شستن دست و صورت خودداری کن.» ۱۲۵

خانه خورشید را آتش بزنید !

سال ۱۴۴ فرا می رسد، منصور مدّت هاست که به دنبال سیدمحمّد است، به او خبر رسیده است که یک بار سیدمحمّد به مدینه آمده بود و مردم دور او را گرفته بودند و او را «مهدی» خطاب کرده اند.

منصور از سیدمحمّد بسیار می ترسد، فرماندار مدینه هشتاد هزار سگّه طلا برای پیدا کردن سیدمحمّد هزینه می کند، اما باز هم نمی تواند او را دستگیر کند.

منصور فرماندار دیگری را به مدینه می فرستد و از او می خواهد هر طور شده است سیدمحمّد را پیدا کند. فرماندار مدینه دستور می دهد همه سادات را به حضور او فرا بخوانند. ابتدا دستور می دهد تا سادات حسینی (که از نسل امام حسین(ع) هستند) را به فرمانداری بیاورند.

مأموران اعلام می کنند که همه سادات حسینی به فرمانداری بیایند، در میان آنان امام صادق(ع) نیز می باشد، فرماندار با آنان سخن می گوید، سپس دستور می دهد که آنان را آزاد کنند.

بعد از آن همه سادات حسنی را نزد او می آورند، فرماندار آهنگران مدینه را فرا می خواند و به پای همه آنان بند و زنجیر آهنی می بندد و آنان را روانه زندان می کند تا شاید آنان مکان سیدمحمّد را به او بگویند، اما باز هیچ کس سخنی به میان نمی آورد. ۱۲۶

منصور تصمیم می گیرد تا به حجّ بیاید، قبل از رفتن به مکه به مدینه می آید. ۱۲۷

وقتی منصور در مدینه است، یک نفر نزد او می آید و می گوید:

ای منصور! جعفر بن محمد نماز خواندن پشت سر تو را جائز نمی داند، او تو را خلیفه نمی داند. او

می خواهد بر حکومت تو شورش کند.

از کجا بدانم شما راست می گوید؟

سه روز است که تو در مدینه هستی، او به دیدار تو نیامده است.

منصور به فکر فرو می رود، آری! بیشتر مردم مدینه به دیدن او آمده اند، ولی امام صادق(ع) از او دوری می کند.

یک روز می گذرد، منصور دستور می دهد تا امام صادق(ع) را نزد او بیاورند. مأموران می روند و امام را نزد منصور می آورند. منصور به امام می گوید:

ای دشمن خدا! مردم عراق تو را امام خود می شمارند و برای تو پول می فرستند، تو به دنبال فتنه هستی و می خواهی دست به شورش بزنی، خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم!

من چنین قصدی ندارم. این سخن دروغ است.

یکی از مردم مدینه به من چنین گزارشی داده است.

او را اینجا بیاور تا بینم سخن او چیست.

منصور دستور می دهد تا آن خبرچین را حاضر کنند. لحظاتی می گذرد، اکنون آن مرد در حضور منصور است، امام صادق(ع) رو به او می کند و می گوید:

آیا حاضری برای آنچه گفתי سوگند یاد کنی.

آری؟ سوگند به خدایی که بخشنده و مهربان است که من راست گفته ام.

در سوگند خوردن شتاب نکن، آن گونه که من می گویم سوگند یاد کن.

اکنون منصور به امام می گوید:

مگر سوگند او چه ایرادی داشت؟

اگر کسی در سوگند خدا را با صفت مهربانی یاد کند، خدا در عذاب او هرگز عجله نمی کند. این مرد باید آن گونه که من می گویم سوگند یاد کند.

او باید چه بگوید؟

اگر او راست می گوید این جمله را بگوید: «من از قدرت خدا بیزار باشم و به قدرت خود پناهنده گردم اگر دروغ گفته باشم».

منصور

از آن مرد می خواهد که این گونه سوگند یاد کند، آن مرد سوگند می خورد، ناگهان او بر روی زمین می افتد، همه به سایش می روند، او را مرده می یابند! ترس همه را فرا می گیرد، منصور هم ترسیده است، این مرد سالم بود و الآن سخن می گفت. منصور به فکر فرو می رود.

لحظاتی می گذرد، منصور دستور می دهد تا امام را با احترام به خانه اش بازگردانند. ۱۲۸

* * *

منصور به سوی مکه می رود تا اعمال حج را انجام دهد، شبی از شب ها، در هنگام طواف صدایی به گوشش می رسد، پیرمردی این گونه دعا می کند: «بارخدا! از این همه ظلم و ستم به تو شکایت می کنم».

سپاهیان به سوی پیرمرد می روند تا صدای او را خاموش کنند، منصور اشاره می کند که صبر کنند و آن پیرمرد را نزد او بیاورند. اکنون منصور با او سخن می گوید:

ای پیرمرد! شنیدم که از ظلم و ستم به خدا شکایت می کردی، بگو بدانم تو از کدام ظلم و ستم سخن می گویی؟

ای خلیفه! آیا من در امان هستم که هر چه بخوام بگویم؟ آیا مرا به خاطر سخنانم بازخواست نخواهی کرد؟

تو در امان هستی.

ای خلیفه! تو میان خود و مردم پرده ای از آجر و سنگ کشیده ای و درهایی از آهن گذارده ای. نگهبانان را با سلاح گمارده ای و خود را در قصر زندانی کرده ای. مأموران تو به زور از مردم مالیات می گیرند و به مردم ظلم می کنند و تو خبر نداری. سپاهیان با هم عهد کرده اند که نگذارند خبرها به تو برسد، آنان نامه ها را کنترل می کنند، اگر کسی بخواد با تو سخن بگوید، مانع می شوند، تو فقط چیزهایی را می شنوی که سپاهیان دوست

دارند تو آن رابشنوی. وقتی در میان مردم می آیی، سپاهیان مواظب هستند تا اگر کسی صدایش را بلند کرد، آنان او را بزنند تا مایه عبرت دیگران شود. کاش تو هم مانند پادشاه چین بودی؟

مگر پادشاه چین چه می کند؟

من به کشور چین سفر کرده ام، من خودم دیدم که یک روز پادشاه آنان گریه می کرد.

چرا؟

گوش پادشاه سنگین شده بود، او گریه می کرد که مبادا دیگر صدای ستمدیده ای را که نزد او آمده نشنود. او دستور داد تا هر کس سخن و اعتراضی دارد، لباس قرمز بپوشد تا شاه بتواند این گونه او را از دیگران تشخیص دهد. از آن روز به بعد شاه وقتی در میان مردم می رفت سوار بر فیل بلندی می شد.

برای چه؟

برای این که از بالای آن فیل بتواند ببیند چه کسی لباس قرمز به تن کرده است تا او را به حضور بطلبد و سخن او را بشنود. ای خلیفه! این رفتار یک کافر است که خدا را قبول ندارد، اما تو مسلمان هستی و خود را خلیفه پیامبر می دانی و این همه ظلم می کنی. برای چه این همه بر مردم سخت می گیری و سکه های طلا جمع می کنی؟ آیا می خواهی با پول ها حکومت خود را قوی سازی، فراموش نکن که بنی امیه پول های زیادتری داشتند و آن پول ها به درد آنان نخورد.

اکنون من چه باید بکنم؟

با علمای راستین مشورت کن تا تو را به راه راست هدایت کنند.

من به دنبال آنان فرستادم ولی آنان از من گریختند.

آنان ترسیدند که تو از آنان بخواهی به راه و روش تو عمل کنند، تو در قصر خود را باز

بگذار، نگهبانان مهربان برای خود انتخاب کن، ستمدیدگان را یاری کن، ستمکاران را مجازات کن، اگر این کارها را انجام بدهی، من قول می دهم که علمای راستین نزد تو بیایند و تو را یاری کنند تا عدالت را برقرار کنی.

صدای اذان به گوش می رسد، دیگر وقت نماز است، منصور باید برای خواندن نماز برود، وقتی نماز تمام می شود، باز می خواهد آن پیرمرد را ببیند، اما هر چه می گردند، دیگر نمی توانند او را پیدا کنند.

افسوس که منصور به زودی زود همه این سخنان را فراموش خواهد کرد. ۱۲۹

* * *

منصور از مکه حرکت می کند، او در بازگشت به عراق دیگر به مدینه نمی آید، او به سوی عراق می رود، در بین راه عراق، در «ربذه» توقف می کند. ربذه تقریباً تا مدینه ۲۰۰ کیلومتر فاصله دارد.

منصور قبلاً از فرماندار مدینه خواسته است تا سادات حسنی را به ربذه بیاورد. فرماندار همه سادات حسنی را مانند اسیر با همان بند و زنجیرهای آهنی سوار بر شتر می کند و آنان را به سوی ربذه می برد.

امام صادق(ع) این صحنه را می بیند، اشک از چشمانش جاری می شود، چگونه همه سادات حسنی را به بند کشیده اند و مانند کافران به اسیری می برند. مگر اینان فرزندان پیامبر نیستند؟ گناه آنان چیست؟

مگر امام امید به بازگشت آنان ندارد که چنین اشک می ریزد؟ ۱۳۰

هدف منصور این است با این کار سیدمحمد را به دام بیاندازد، او فکر می کند که حالا دیگر سیدمحمد آشکار خواهد شد، زیرا به او خبر می رسد که پدر و همه فامیل او را از مدینه به ربذه برده اند، سیدمحمد برای نجات آنان اقدام خواهد کرد.

هنوز پدرسیدمحمد زنده است و در بند و زنجیر است، اما باز هم

از سیدمحمد خبری نمی شود.

کاروان سادات حسنی به ربنه می رسد، منصور آنان را همراه خود به عراق می برد و در زندان «هاشمیه» زندانی می کند. زندان آنان سیاهچال ترسناکی است در آنجا، روز از شب تشخیص داده نمی شود.

در آن سیاهچال هیچ امکاناتی برای آنان در نظر گرفته نشده است تا آنها بیمار شوند و از دنیا بروند. منصور دستور داده است که هر کدام از آنان که مردند، پیکر او را از آن سیاهچال بیرون بیاورند، منصور می خواهد در آینده این سیاهچال را بر روی سر آنها خراب کند. ۱۳۱

* * *

خبرهایی از خراسان به منصور می رسد، او متوجه می شود که بعضی از یاران سیدمحمد در خراسان تبلیغات خود را شروع کرده اند و مردم را به قیام فرا می خوانند. منصور می داند که اگر خراسان به سیدمحمد پیوندد، خطری بزرگ برای حکومت او خواهد بود.

منصور با خود فکر می کند که چه کند؟

فکری به ذهن او می رسد، او دستور می دهد تا شخصی (که نام او محمد است و در مدینه زندگی می کند) را دستگیر کنند و او را به قتل برسانند و سر او را به خراسان بفرستند و در شهرها بچرخانند و بگویند: «این سر سیدمحمد است، همان کسی که شما می گفتید مهدی موعود است».

عده ای هم همراه آن سر می روند و قسم می خورند که این سر سیدمحمد است، او کشته شده است. عده زیادی از مردم خراسان این سخن را باور می کنند و امیدشان ناامید می شود. ۱۳۲

* * *

منصور هیچ آرام و قرار ندارد، او می خواهد هر طور که شده سیدمحمد را از مخفی گاهش بیرون بیاورد، او دستور می دهد تا یکی از آن سادات را بیاورند، منصور به

او می گوید: «من تو را به گونه ای بکشم که تا به حال کسی را این گونه نکشته باشند». منصور دستور می دهد او روی زمین بخواباند و بر رویش ستونی بسازند، آن سید در زیر آن ستون جان می دهد. ۱۳۳

چند روز می گذرد، منصور دستور قتل همه سادات حسنی که در زندان هستند را می دهد. مأموران به زندان می روند همه آنان را می کشند، پدرسید محمد نیز شهید می شود. ۱۳۴

شعار این حکومت «الرضا من آل محمد» بود، آیا این سادات حسنی، آل محمد نیستند؟

این حکومت به اسم «آل محمد» روی کار آمد، اما اکنون این گونه سادات را به قتل می رساند.

* * *

منصور نامه ای به فرماندار خود در مدینه می فرستد، این نامه کاملاً محرمانه است، نامه رسان نامه را به مدینه می برد و به فرماندار مدینه تحویل می دهد.

فرماندار مدینه نامه را باز می کند و آن را می خواند، او با خواندن نامه بسیار تعجب می کند، او باور نمی کند که منصور چنین دستوری داده باشد، اما چاره ای نیست باید دستور خلیفه را اطاعت کرد!

می دانم دوست داری بدانی در این نامه چه نوشته شده است. این متن نامه است: «وقتی نامه من به دست تو رسید، خانه جعفر بن محمد را آتش بزن».

فرماندار عده ای از مأموران خود را صدا می زند و به آنان دستور می دهد تا هر چه زودتر این فرمان خلیفه را انجام دهند.

مأموران به سوی خانه امام صادق (ع) حرکت می کنند، عده ای از آنان هیزم همراه دارند، یکی از آنان هم شعله آتش در دست دارد، لحظاتی بعد خانه امام در آتش می سوزد.

راهِروی خانه امام پر از آتش شده است، امام از میان آتش بیرون می آید، همه تعجب می کنند، امام رو به آنان می کند و می گوید: «من از نسل حضرت ابراهیم (ع)

آری! همان خدایی که آتش را بر حضرت ابراهیم(ع) سرد نمود می تواند کاری کند که آتش امام را نسوزاند.

آتش زبانه می کشد، خانه امام در آتش می سوزد، به راستی چرا این خانه را می سوزانند؟ مگر گناه امام چیست؟ این خانه، خانه علم و آگاهی است، منصور می خواهد با علم راستین مبارزه کند.

من اینجا ایستاده ام، به آتش نگاه می کنم، اینجا کوچه بنی هاشم است، من گذشته های دور را به یاد می آورم...

فقط هفت روز از رحلت پیامبر گذشته بود، که گروهی به سوی خانه مولایم علی(ع) حمله ور شدند. رهبر آن گروه شخصی به نام عُمَر بود. عُمَر به سوی خانه علی(ع) به راه افتاد، وقتی نزدیک خانه علی(ع) رسید، فاطمه(س) آنان را دید، او سریع در خانه را بست. عُمَر جلو آمد، در خانه را زد و گفت: «ای علی! در را باز کن و از خانه خارج شو و با خلیفه پیامبر بیعت کن، به خدا قسم، اگر این کار را نکنی، خون تو را می ریزیم و خانه ات را به آتش می کشیم». ۱۳۶

فاطمه(س) به او گفت: «ای عُمَر! آیا می خواهی این خانه را آتش بزنی؟». عمر پاسخ داد: «به خدا قسم، این کار را می کنم، زیرا این کار برای حفظ اسلام بهتر است». ۱۳۷

سپس عُمَر فریاد زد: «ای مردم! بروید هیزم بیاورید». ۱۳۸

لحظه ای نگذشت که هیزم زیادی در اطراف خانه جمع شد و خود عُمَر هیزم ها را آتش زد و فریاد زد: «این خانه را با اهل آن به آتش بکشید». ۱۳۹

آتش شعله کشید، در خانه نیم سوخته شد، عُمَر می دانست که فاطمه(س) پشت در ایستاده است، او جلو آمد و لگد محکمی

صدای ناله ای بلند شد: «بابا! یا رسول الله! ببین با دخترت چه می کنند». ۱۴۱

هنوز صدای آن ناله مظلومانه فاطمه (س) به گوش می رسید، آن مردم چقدر زود این سخن پیامبر را فراموش کردند: «فاطمه پاره تن من است». ۱۴۲

آری! آنان در آن روز، خانه فاطمه (س) را آتش زدند که امروز ستمکاری جرأت کرده است که خانه امام صادق (ع) را آتش بزنند!

* * *

سال ۱۴۵ فرا می رسد و منصور تصمیم به ساختن شهر بغداد می گیرد تا پایتخت را به آنجا منتقل کند. او از چند معمار ایرانی دعوت می کند تا نقشه شهر بغداد را بکشند. قرار می شود قصر منصور در وسط شهر باشد و دور آن دیوارهای بلند ساخته شود.

منصور نقشه شهر را می پسندد و او آجر اول را خودش کار می گذارد و کار ساختن شهر آغاز می گردد. کارگران زیادی از شهرهای مختلف به بغداد آورده شدند تا هر چه زودتر شهر ساخته شود. منصور دستور داده است ابتدا کاخ سبز او ساخته شود تا خودش زودتر به این شهر منتقل شود. ۱۴۳

* * *

خبر به فرماندار مدینه می رسد که سیدمحمد به مدینه آمده است و قرار است امشب قیام خود را آغاز کند. فرماندار دستور می دهد تا مأموران سریع به خانه امام صادق (ع) بروند و آن حضرت را دستگیر کنند و به فرمانداری بیاورند و بعد از آن همه سادات را هم دستگیر کنند.

سیدمحمد با یارانش از اطراف مدینه به شهر مدینه می آیند، صدای «الله اکبر» همه جا را فرا می گیرد، سیدمحمد با یاران خود به سوی فرمانداری می روند، آنجا را تصرف می کنند و فرماندار را دستگیر می کنند.

بعد از آن سیدمحمد به

مسجد پیامبر می رود، همه مردم به مسجد می آیند او برای مردم چنین سخن می گوید: «همه شما می دانید از منصور ستمگر چه ظلم هایی سر زده است، او دشمن خداست و با خدا سر جنگ دارد... ای مردم مدینه! من نزد شما آمده ام چون به یاری شما ایمان دارم...».

مردم با او بیعت می کنند و با او پیمان می بندند که تا پای جان در راه این قیام تلاش کنند. ۱۴۴

نیمه شب است، اسب سواری بیرون دروازه پایتخت ایستاده است و فریاد می زند: «در را باز کنید». نگهبان صدایش را می شنوند، او به آنان می گوید که از مدینه آمده ام و باید خلیفه را ببینم، من برای او خبری مهم دارم.

به منصور خبر می دهند که عرب بیابان گردی از مدینه آمده است می خواهد تو را ببیند. او را به حضور می طلبد، بیابانگرد به منصور می گوید:

من فاصله مدینه تا اینجا را در نه شبانه روز آمده ام تا به تو خبر دهم که سید محمد در مدینه شورش کرده است و شهر در تصرف اوست.

تو خود او را دیده ای؟

آری! من در مسجد بودم که او برای مردم سخن می گفت.

اگر راست گفته باشی، بدان که تو او را کشته ای!

منصور از او سؤل می کند که چه کسانی سید محمد را یاری کرده اند، او همه یاران سید محمد را برای منصور می شمارد. منصور به فکر فرو می رود. دستور می دهد تا از او پذیرایی کنند.

روز بعد، صبح زود فرستاده ای از مدینه می آید و خبر قیام مدینه را برای او می آورد. منصور اکنون به خبر اطمینان می کند، آن عرب بیابانگرد را صدا می زند و به او نه هزار سکه می دهد و به او می گوید: «به زودی من

منصور خیلی ترسیده است، او نمی داند چه کند، ابتدا فال بین خود را صدا می زند و به او می گوید برای او فالی ببیند و پیش گویی کند. فال بین نوید پیروزی منصور را می دهد، منصور خوشحال می شود.

آیا می توان به یک فال بسنده کرد؟ آیا با این پیش گویی همه چیز حل می شود؟

منصور با خود فکر می کند. چگونه باید با سیدمحمد مقابله کند؟ از کجا شروع کند؟ آیا نیروهای خود را به مدینه بفرستد؟

او هر چه فکر می کند به نتیجه ای نمی رسد. سرانجام تصمیم می گیرد با عموی خود (عبدالله عباسی) مشورت کند.

آیا تو می دانی عموی او کجاست؟ او در زندان است، اگر یادت باشد در آغاز خلافت منصور، عموی منصور در حرّان (ترکیه) دست به شورش زد، منصور ابومسلم را به جنگ او فرستاد. ابومسلم توانست عموی منصور را شکست بدهد و از آن زمان تاکنون، عموی منصور در زندان است.

اکنون منصور یک نفر را نزد عموی خود می فرستد تا از راهنمایی او استفاده کند.

عموی منصور در جواب می گوید: «زندان فکر و راه حل را از من گرفته است».

وقتی منصور این سخن را می شنود برای او پیام می فرستد: «ای عمو! اگر سیدمحمد پیروز شود، به تو هم رحم نخواهد کرد، او من و تو را با هم خواهد کشت، من برای تو بهتر از سیدمحمد هستم».

عموی منصور وقتی این سخن را می شنود به فکر فرو می رود و تصمیم می گیرد به منصور کمک کند. برای همین این پیام را برای او می فرستد: «ای منصور! تو باید در کوفه حکومت نظامی برقرار کنی، هر کس بخواهد در شهر رفت و آمد کند

یا از شهر بیرون برود، گردن او را بزن! دستور بده که از شام و ری برای تو نیروی کمکی بیاید، سگه‌ها طلای زیادی به پای سربازان خود بریز، اگر تو پیروز شوی بار دیگر سگه‌ها را می‌توانی به دست آوری، اما اگر سگه‌ها را خرج نکنی و شکست بخوری، آن سگه‌ها به چه کاری خواهد آمد؟» ۱۴۶

وقتی منصور این سخن را می‌شنود، دست به کار می‌شود، نامه‌ای به ری و شام می‌فرستد و نیروی کمکی می‌طلبد، او دستور می‌دهد تا در شهر کوفه حکومت نظامی برقرار شود و هر گونه رفت و آمد در شهر ممنوع شود.

می‌بینم که تو در تعجب هستی، در مدینه قیام شده است، در کوفه هیچ خبری نیست، هنوز خبر قیام به مردم کوفه نرسیده است، آن وقت در اینجا حکومت نظامی می‌شود؟

آری! اگر عمو منصور این سخن را نگفته بود، منصور نیروهای خود را به سوی مدینه می‌فرستاد، آن وقت بود که قیام کوفه آغاز می‌شد، مردم کوفه دست به شورش می‌زدند، با شورش کوفه که پایتخت است، کار منصور دیگر تمام بود.

منصور تا فرا رسیدن نیروها صبر می‌کند، شهر کوفه در کنترل کامل است. از طرف دیگر سید محمد یاران خود را به سوی مکه می‌فرستد و آنان موفق می‌شوند مکه را تصرف کنند.

منصور نامه‌ای برای سید محمد می‌فرستد و به او می‌گوید که اگر دست از مقاومت بکشد، او را عفو خواهد کرد و در امان خواهد بود. سید محمد در جواب به او می‌نویسد: «آیا می‌توانم در عفوئی که به من عطا کرده‌ای، سولی بکنم، این چه عفوئی است؟ آیا مانند عفوئی است که به ابومسلم و

دیگران داده ای؟».

مدّتی می گذرد، منصور سپاه خود را روانه مدینه می کند و پسربرادر خود که عیسی عبّاسی نام دارد فرمانده سپاه خود می کند و از او می خواهد به سوی مدینه حرکت کند.

عیسی با سپاهیان خود به سوی مدینه پیش می رود، خبر به سیدمحمد می رسد، او یاران خود را آماده مقابله با سپاه عیسی عبّاسی می کند.

سپاه به مدینه می رسد، عیسی عبّاسی دستور می دهد تا چنین فریاد برآورند: «ای مردم مدینه! هر کس به مسجد برود، در امان است، هر کس به درون خانه اش برود در امان است، ما را با سیدمحمد تنها گذارید».

جنگ آغاز می شود، سیدمحمد و جمعی از یاران او به سختی از خود دفاع می کنند، مدّتی می گذرد، مردم مدینه او را تنها می گذارند، فقط سیصد نفر با او می مانند، بقیه همه عهد و پیمان خود را می شکنند و به خانه های خود می روند. سیدمحمد طوماری را که اسم بیعت کنندگان در آن نوشته بود از بین می برد، همچنین همه نامه هایی که از اطراف به او نوشته شده بود را آتش می زند تا به دست دشمن نیفتد.

سیدمحمد به شکست یقین پیدا می کند، از اسب پیاده می شود و اسب خود را می کشد، او تصمیم فرار ندارد، جمعی از یارانش کنار او می جنگند، سیدمحمد با شجاعت می جنگد، یاران باوفایش یکی بعد از دیگری کشته می شوند.

ناگهان مردی نزدیک می آید، در فرصتی مناسب شمشیری به صورت او می زند و او به زانو در می آید، دیگری نیزه ای به سینه اش می زند و او را به شهادت می رساند و سر او را برای عیسی عبّاسی می برد. عیسی عبّاسی هم دستور می دهد تا سریع سر سیدمحمد را برای منصور بفرستند.

اکنون جنگ به پایان رسیده است، عیسی عبّاسی فرمان می دهد تا سپاه او

به جستجوی یاران سیدمحمد پیردازند، همان کسانی که سیدمحمد را تنها گذاشتند و به خانه های خود رفتند. همه آن ها را از خانه هایشان بیرون می آورند و نزد عیسی عباسی می آورند. او دستور می دهد تا همه آنان را در دو ردیف به دار بزنند، کاش آنان فریب نمی خوردند، عیسی عباسی قول داده بود که هر کس به خانه خود برود در امان است، اما این یک دروغ بزرگ بود، افسوس که آنان این دروغ را باور کردند و سیدمحمد را تنها گذاشتند.

اکنون عیسی عباسی گروهی را به مکه می فرستد تا آنجا را از دست یاران سیدمحمد آزاد کنند.

وقتی سر سیدمحمد به دست منصور می رسد دستور می دهد تا آن سر را در شهرهای مختلف بچرخانند و سپس در کوفه آویزان کنند. ۱۴۷

نور خدا هرگز خاموش نمی شود

اکنون از تو می خواهم با من به بصره بیایی، در بصره برادر سیدمحمد قیام کرده است، آیا نام او را می دانی؟

او سیدابراهیم است، او مدتی قبل قیام کرده است و بصره را در اختیار گرفته است. مردم بصره با او بیعت کرده اند. همچنین عده زیادی از مردم کوفه به او نامه نوشته اند. در دفتری که نام یاران او ثبت شده است، نام صدهزار نفر آمده است.

منصور بسیار نگران است، او هر لحظه می ترسد که سیدابراهیم به شهر کوفه حمله کند، درست است که در شهر کوفه حکومت نظامی است، اما اگر مردم شورش کنند، این نیروها نمی توانند کاری بکنند.

یاران سیدابراهیم زیادتر می شوند، مردم به پیروزی او امید زیادی دارند، منصور نامه ای به عیسی عباسی، فرمانده سپاه خود که به مدینه رفته است، می فرستد و از او می خواهد هر چه سریع تر به سوی بصره حمله کند. سپاه عیسی عباسی به سوی

بصره حرکت می کند. سیدابراهیم تصمیم می گیرد به مقابله با او برود.

عده ای به سیدابراهیم می گویند بهتر است از مقابله با سپاه عیسی عباسی خوداری کنیم و به جای آن به کوفه حمله کنیم و منصور را به قتل برسانیم، وقتی منصور کشته شود، کار تمام است و سپاه عیسی عباسی متفرق خواهند شد.

سیدابراهیم تصمیم می گیرد تا با یاران خود مشورت کند، یکی از یاران او چنین می گوید: «اگر ما به کوفه حمله کنیم، می ترسم که منصور دستور کشتار زنان و کودکان را بدهد و مردم را کشتار کند».

سیدابراهیم به فکر فرو می رود، آری! منصور دین ندارد، اگر آنان به سوی کوفه حرکت کنند، تا قبل از رسیدن آنان، منصور به کشتار بزرگی دست خواهد زد و مردم کوفه را قتل عام خواهد کرد.

درست است که آنان با حمله به کوفه می توانند منصور را شکست بدهند، اما فتح کوفه با چه هزینه ای؟

ابراهیم در نقطه عطف تاریخ ایستاده است. او کدام را انتخاب می کند؟ مردم کوفه مسلمان هستند، غیر نظامی هستند، زنان و کودکان چه گناهی کرده اند.

آفرین بر تو ای ابراهیم! تو درست انتخاب کرده ای، حکومت این قدر ارزش ندارد که برای رسیدن به آن، آن همه خون ریخته شود.

یارانت به تو می گویند که منصور جنایت می کند و تو که گناهی نداری، اما تو سخن آنان را قبول نمی کنی، اگر دشمن تو نامرد است، اما تو که جوانمرد هستی! ۱۴۸

* * *

سیدابراهیم اعلام می کند که برای مقابله با دشمن حرکت می کند، از آن صد هزار نفری که با او پیمان بسته اند، فقط ده هزار نفر برای یاری او می آیند، آنان به سوی سپاه عیسی عباسی حرکت می کنند، آنان در منطقه باخمرا

(که در اطراف کوفه است) با سپاه دشمن روبرو می شوند.

شب هنگام یاران او به او می گویند اگر الآن حمله کنیم، حتما پیروز می شویم، سیدابراهیم می گوید که من هرگز به دشمن شبیخون نمی زنم. باید مردانه با دشمن جنگید.

صبح فرا می رسد، جنگ سختی در می گیرد، در لحظه هایی که او تا پیروزی فاصله زیادی نداشت، حمله ای از طرف دشمن صورت می گیرد، یاران او فرار می کنند و فقط چهارصد نفر با او باقی می مانند. وقتی عیسی عباسی فرار یاران او را می بیند، دل قوی می دارد و با تمام قوا به سوی سیدابراهیم هجوم می برد.

در این میان تیری به گلوی سیدابراهیم اصابت می کند و او بر زمین می افتد و شهید می شود و ساعتی بعد همه یاران باوفایش شهید می شوند. ۱۴۹

منصور در قصر خود نشسته است و نگران است که نتیجه چه خواهد شد، مردی به نام نوبخت که فال بین و پیش گو است نزد او می آید و می گوید: «ای خلیفه! پیروزی از آن توست، دشمن تو نابود می شود». منصور دستور می دهد تا او را از قصر بیرون کنند.

ساعتی می گذرد، فرستاده عیسی عباسی نزد منصور می آید و خبر کشته شدن سیدابراهیم را می دهد، منصور خوشحال می شود، دستور می دهد تا آن فال بین را حاضر کنند و به او هزار جریب از بهترین زمین ها جایزه می دهد، واقعاً که فال بینی چه شغل پردرآمدی است! آیا این کار باعث نخواهد شد مردم به جادو و فال بینی روی بیاورند؟ ۱۵۰

این خبر در همه جا می پیچد: سر سیدابراهیم را برای منصور آورده اند، منصور امروز جشن گرفته است، همه می توانند به دیدن او بیایند و جایزه بگیرند.

مردم گروه گروه به سوی کاخ می روند تا به منصور تبریک

بگویند، سرِ سیدابراهیم روبروی منصور است، مردم جلو می آیند و به آن دشنام می دهند.

یک نفر جلو می آید، او می خواهد جایزه بیشتری بگیرد، او آب دهان خود را بر آن سر بریده می اندازد، ناگهان منصور از جا بلند می شود و دستور می دهد آن مرد را بگیرند و با چوب به سر و صورت او بزنند، آن قدر او را می زنند که بی هوش می شود. منصور می گوید پای او را بگیرند و از قصر بیرون بیاندازند.

همه سکوت می کنند، هیچ کس جرأت ندارد چیزی بگوید، چرا منصور این طوری شد؟ مجلس جشن را چه کنیم؟

گویا برای یک لحظه غیرتِ عربی منصور به خروش آمده است، این سید ابراهیم، پسرعمویِ اوست! منصور از نسل عباس، عموی پیامبر است، عباس و ابوطالب (پدر حضرت علی) با هم برادر بودند.

منصور به یاد گذشته ها افتاد، زمانی که او جوان بود، حکومت بنی اُمیّه روی کار بود، یاد علی (ع) جرم بود، او نزد قبیله های عرب می رفت و از علی (ع) و خوبی ها او برای مردم می گفت و مردم به او پول می دادند.

آن روزهایی که او برای حسین (ع) اشک می ریخت و مردم را به یاد مظلومیت او می انداخت.

منصور این حکومت را به نام «آل محمّد» به دست آورده است، رمز موفقیت بنی عباس این بود که آنان دم از خاندان پیامبر زدند، اکنون چگونه ببیند که یک نفر بیاید و آب دهان بر صورت سیدابراهیم بیاندازد؟

مجلس سکوت است و سکوت. هیچ کس چیزی نمی گوید، منصور به صورت سیدابراهیم خیره شده است و هیچ نمی گوید. لحظاتی می گذرد، یکی از فرماندهان سپاه جلو می آید و می گوید: «ای خلیفه! مصیبت پسرعمویت را به تو تسلیت می گویم، خدا در این مصیبت به تو صبر بدهد و

گناه پسرعمویت را ببخشد».

منصور با شنیدن این سخن خوشحال می شود، گویا این سخن به دل منصور نشسته است، اکنون همه جلو می آیند و این سخن را به منصور می گویند. ۱۵۱

به مردم مدینه خبر می رسد که منصور فرماندار جدیدی را برای مدینه انتخاب کرده است. وقتی فرماندار جدید به مدینه می آید دستور می دهد تا همه مردم در مسجد جمع شوند.

وقتی همه مردم به مسجد می آیند او به بالای منبر می رود و چنین سخن می گوید: «ای مردم! بدانید که علی در جامعه اسلامی اختلاف زیادی انداخت و به دنبال حکومت بود. اکنون نیز فرزندان او این گونه اند، آنان هوس حکومت دارند و برای همین است که کشته می شوند...». همه می فهمند که منظور فرماندار سادات حسنی هستند که مظلومانه به شهادت رسیده اند، سید محمد، سید ابراهیم و...

همه مردم سکوت کرده اند، این حکومت کارش به آنجا رسید که بر بالای منبر این سخنان را در مورد علی (ع) بگوید، مردم به یاد دارند روزهایی را که منصور به میان قبیله های عرب می رفت و از فضایل علی (ع) برای آنان می گفت و پول می گرفت، آن روزها حکومت بنی اُمیه روی کار بود، منصور برای قیام تلاش می کرد و همواره از مظلومیت علی (ع) سخن می گفت، اکنون چه شده است که فرماندار مدینه این سخنان را در مورد علی (ع) می گوید؟

اکنون امام صادق (ع) از جای برمی خیزد و رو به فرماندار می کند و می گوید: «بدان که تو و آن کسی که تو را به این شهر فرستاده است به آنچه گفתי سزاوارتر هستید». ۱۵۲

اکنون دیگر قسمت مرکزی شهر بغداد آماده است، قصر باشکوه منصور را سریع ساخته اند، منصور پول بسیار زیادی برای ساخت این شهر

هزینه کرده است. منصور همراه با سپاهیان خود به بغداد می رود و در آنجا مستقر می شود.

وقتی منصور در قصر خود منزل می کند، آرامش خاطر پیدا می کند، او خیال می کند این دیوارهای بلند می توانند باعث نجات او بشوند، کسی نیست به منصور بگوید که این همه پول را برای چه هزینه کرده ای، این دیوارها و این همه مأمور هرگز نمی تواند مانع آمدن مرگ بشود.

به راستی اگر منصور مرگ را باور داشت این همه ظلم و ستم می کرد؟

در خزانه منصور پول بسیار زیادی انباشته شده است، آیا می دانی او چقدر از مردم مالیات گرفته است؟

بیش از هشتصد میلیون سکه. ۱۵۳

او مردم را در سختی قرار می دهد تا مردم فکر شورش و قیام را از سر خود بیرون کنند. البته طبیعی است که سپاهیان او در وضع خوبی هستند، او به آنان پول زیادی می دهد تا همواره مدافع او باقی بمانند.

امام صادق (ع) با خانواده خود خداحافظی می کند و همراه مأموران حکومتی به سوی بغداد حرکت می کند، این دستور منصور است که باید امام را به عراق بیاورند.

مردم از آمدن امام باخبر می شوند، اگر چه آنان نمی توانند به استقبال آن حضرت بیایند، اما منصور می داند که صلاح نیست فعلاً به امام سخت گیری کند. او دستور می دهد تا امام در خانه ای منزل کند.

شب از نیمه گذشته است. امشب منصور در «کاخ سبز» است، او دیگر تصمیم خود را گرفته است. او دستور می دهد تا مشاور او بیاید، مأموران به مشاور منصور خبر می دهند که هر چه زودتر خود را نزد منصور برساند.

مشاور با عجله می آید، او می بیند که امشب منصور خیلی آشفته است. منصور به مشاور می گوید:

من

بیش از صد نفر از سادات را کشته ام، اما هنوز رهبر آنان زنده است.

منظور شما کیست؟

جعفر بن محمد! من امشب قسم خورده ام که او را بکشم. اکنون از تو می خواهم که به خانه ای بروی که جعفر بن محمد در آنجاست و او را در هر وضعی که یافتی نزد من بیاوری!

چشم.

بعد از آن منصور جلاد خود را صدا می زند و به او می گوید: «به زودی جعفر بن محمد را به اینجا می آورند، وقتی او به اینجا رسید من با او سخن خواهم گفت، نگاه تو به من باشد، هر وقت که من دو دست خود را به هم زدم، تو شمشیر بکش و گردن او را بزن. حواست باشد، تو نباید منتظر باشی که من به تو سخنی بگویم، من فقط به تو اشاره خواهم کرد و تو باید کار خود را انجام دهی».

مشاور منصور به مأموران حکومتی چنین می گوید: «هر چه سریع تر حرکت کنید و جعفر بن محمد را به اینجا بیاورید! لازم نیست که در خانه را به صدا در آورید، از دیوار خانه بالا بروید، به صورت ناگهانی بر او وارد شوید، این دستور خلیفه است».

مأموران حرکت می کنند، وقتی به خانه امام می رسند، با نردبان از دیوار بالا می روند و وارد خانه می شوند. وقت سحر است و امام مشغول نماز است، مأموران لحظه ای صبر می کنند تا نماز امام تمام می شود، آنان به امام می گویند: «به دستور خلیفه باید با ما بیایید». امام به آنان می گوید:

اجازه بدهید لباسم را عوض کنم.

نه. امکان ندارد.

آنان دستور دارند که امام را با پای برهنه و بدون کفش حرکت بدهند، امام همراه آنان حرکت می کند.

اکنون امام نزدیک قصر منصور است،

یکی از مأموران که می داند که منصور چه تصمیمی گرفته است، او از قصر خارج می شود و از دور می بیند که امام را به سوی قصر می آورند. او نزد امام می رود و می گوید: «ای پسر پیامبر! منصور در مورد شما تصمیمی دارد، من دوست ندارم شما را در آن حال بینم. اگر وصیتی دارید به من بگویید».

امام به او نگاهی می کند و می گوید: «نگران نباش»، آن گاه امام دعایی را آرام زیر لب زمزمه می کند و سپس وارد قصر می شود.

منصور روی تخت خود نشسته است، دیگر از آن عصبانیت خبری نیست. امام نزد منصور می رود، منصور از جا بلند می شود و امام را کنار خود می نشاند و می گوید: «بخشید که شما را این همه زحمت دادم».

اکنون منصور رو به امام می کند و می گوید:

من قبلاً از شما حدیثی در مورد پیوند با خویشاوندان (صله رحم) شنیده بودم، آن حدیث را برایم بازگو کنید.

پیامبر فرموده است: «هر کس می خواهد مرگش به تاخیر افتد و بیماری از او دور شود، صله رحم کند و با خویشان خویش نیکی نماید».

منظور من حدیث دیگری بود.

بسیار خوب. پیامبر فرمود که مرگ یکی از بندگان خدا فرا رسیده بود و در حال جان دادن بود. آن شخص صله رحم می نمود و به خویشاوندان خود نیکی می کرد. برای همین خدا به فرشتگان خود وحی کرد که به عمر او سی سال اضافه کنند و این گونه او سی سال دیگر زنده ماند.

اکنون منصور از امام می خواهد جلو بیاید، سپس مقداری عطر به امام می زند و آن حضرت را خوشبو می کند و سپس اجازه رخصت می دهد و امام از قصر خارج می شود.

حتماً می دانی

که منصور با امام صادق (ع) فامیل است، جدّ آنان، عبّاس بود، عباس، عموی پیامبر بود. خاندان عبّاسی در واقع پسرعموهای امام حساب می شوند. منظور منصور از صله رحم این بود که به حساب خودش اکنون، به امام نیکی کرده است تا عمر او طولانی شود.

مأمور منصور تعجّب می کند، او نزد امام می آید و می گوید:

ای پسر پیامبر! منصور تصمیم داشت شما را به قتل برساند، او جلّاد را فرا خوانده بود. جلّاد آماده یک اشاره منصور بود. من دیدم که شما وقتی خواستید وارد این قصر شوید، دعایی را خواندید، آن دعا چه بود؟

حالا وقت این حرف ها نیست!

مأمور صبر می کند تا شب فرا می رسد، او نزد امام می رود و از او در مورد آن دعا سؤل می کند، اکنون امام برای او می گوید: «در سال هفتم هجری در جنگ خندق، دشمنان، شهر مدینه را محاصره کردند. شبی از شب ها پیامبر علی (ع) را دید که مشغول نگهبانی است تا مبادا دشمن حمله ناگهانی کند. آن شب جبرئیل به پیامبر نازل شد و دعایی را برای او خواند، آن دعا هدیه خداوند برای علی (ع) بود. من امروز آن همان دعا را خواندم. ۱۵۴ این دعا انسان از بلاها نجات می دهد». ۱۵۵

مدتی از این ماجرا می گذرد، منصور اجازه می دهد تا امام به مدینه باز گردد. امام به سوی مدینه حرکت می کند.

سال ۱۴۷ فرا می رسد، منصور به فکر آن است که پسرش، مهدی عبّاسی را به عنوان ولیّ عهد معرفی کند و از مردم برای او بیعت بگیرد، البتّه اسم اصلی پسر منصور، محمّد است، امّا منصور به او لقب «مهدی» داده است و مردم او را بیشتر به عنوان «مهدی عبّاسی» می شناسند.

آری! منصور می خواهد

از ایمان مردم به «مهدوئیت» به نفع حکومت خود استفاده کند و آن را وسیله ای برای تقویت این حکومت قرار دهد، او می خواهد کاری کند که مردم باور کنند که پسر او «مهدی موعود» است.

آیا منصور موفق خواهد شد پسرش را به عنوان ولیّ عهد معرفی کند؟ مشکل بزرگی سر راه منصور است. آن مشکل این است که خلیفه قبلی (سفّاح) وقتی منصور را به عنوان خلیفه بعد از خود انتخاب نمود، برای منصور، ولیّ عهدی هم قرار داد.

آیا تو ولیّ عهد را می شناسی؟ ولیّ عهد همان پسرِ برادر منصور است که اسم او عیسی عبّاسی است، همان فرمانده ای که با سپاه به مدینه رفت و سیدمحمّد را به شهادت رساند و بعد از آن سیدابراهیم را هم به شهادت رساند، اکنون منصور می خواهد این گونه پاداش این همه خوش خدمتی او را بدهد، برای همین منصور به نقشه ای فکر می کند، او چهل تن از نزدیکان خود را نزد عیسی عبّاسی می فرستد، آنان از عیسی عبّاسی می خواهند که از ولیّ عهدی کناره گیری کند، عیسی عبّاسی این سخن را قبول نمی کند.

آنان نزد منصور می آیند و شهادت می دهند که ما شنیدیم که عیسی عبّاسی از ولیّ عهدی کناره گیری کرد و اکنون باید ولیّ عهد جدید انتخاب شود، حکومت نمی تواند بدون ولیّ عهد باشد، اکنون منصور، پسر خود را (مهدی عبّاسی) را به عنوان ولیّ عهد خود انتخاب می کند و همه با او بیعت می کنند.

این خبر به گوش عیسی عبّاسی می رسد، سراسیمه نزد منصور می آید و می گوید: من هرگز از مقام خود کناره گیری نکرده ام!

منصور به او می گوید: چهل نفر از بزرگان و ریش سفیدان شهادت داده اند که تو از مقام خود کناره گیری کرده ای، آیا می شود آنان دروغ بگویند؟

و این گونه است که عیسی عبّاسی می فهمد که کار از کار گذشته است

اکنون منصور با پسرش، مهدی عباسی سخن می گوید و راه و روش حکومت را به او یاد می دهد، گوش کن: «تو جامعه را باید این گونه مدیریت کنی: گروهی را در فقر و بیچارگی نگاه بداری تا همیشه دست نیاز آنها به سوی تو باشد، عده ای را باید بترسانی تا از شهر خود فرار کنند و همیشه از جان خود در هراس باشند، بقیه را هم باید را در گوشه زندان قرار بدهی! پسر! وقتی به حکومت رسیدی، نگذار که مردم در رفاه و آسایش باشند، این راهی است که تو می توانی سال ها بر آنان حکومت کنی». ۱۵۷

آری! این حکومت با شعار ظلم ستیزی روی کار آمد، بنی عباس به مردم گفتند که ما می خواهیم شما را از دست ظلم و ستم بنی اُمیّه نجات بدهیم، اما وقتی حکومت را به دست گرفتند، کاری کردند که مردم آرزو می کنند کاش بار دیگر بنی اُمیّه روی کار بیایند.

منصور در کاخ خود نشسته است، بزرگان سپاه مهمان او هستند، منصور رو به مهمانان خود می کند و می گوید: «من کسی را مانند حجاج ندیدم که به رهبر خود وفادار باشد. وقتی که بنی اُمیّه او را فرماندار کوفه نمودند، خدمات زیادی به آنان نمود و باعث بقای حکومت بنی اُمیّه شد».

حتما تو نام حجاج را شنیده ای، حجاج در سال ۷۵ هجری از طرف حکومت بنی اُمیّه، فرماندار عراق شد. او بیش از صد هزار نفر از مردم عراق را به قتل رساند و همین تعداد را در زندان افکند و توانست عراق را برای حکومت بنی اُمیّه حفظ کند.

اکنون منصور از حجاج یاد می کند و

از وفای او به بنی اُمیّه سخن می گوید.

در این هنگام یکی از سپاهیان از جا برمی خیزد و می گوید: «ای منصور! بگو بدانم حجاج در کدام امر بر ما پیشی گرفته است؟ همه می دانیم که خدا پیامبر خود را بسیار دوست دارد، تو به ما دستور دادی تا فرزندان پیامبر خود را به قتل برسانیم و ما فرمان بردیم و آنان را به خاک و خون کشیدیم. بگو بدانم آیا ما باوفا هستیم یا حجاج؟».

منصور عصبانی می شود و به او می گوید: «سرجایت بنشین!». همه با شنیدن این سخنان به فکر فرو می روند، حجاج جنایات زیادی انجام داد، اما او مردم کوفه را به قتل رساند، اما سپاهیان منصور ده ها تن از فرزندان پیامبر را به قتل رسانده اند، به راستی کدام به رهبر خود وفادارتر بوده اند؟ ۱۵۸

* * *

خفقان حکومت منصور بیشتر می شود، شیعیان به سختی می توانند به مدینه بروند، این روزها امام صادق(ع) غریب و تنها شده است. ۱۵۹

آن حضرت با دیدار شیعیانش که از شهرهای دیگر می آمدند، خوشحال می شد، اما اکنون منصور دیدار با امام را ممنوع اعلام کرده است، منصور جاسوسانی را به مدینه فرستاده است، اگر آن ها متوجه بشوند کسی به دیدار امام صادق(ع) رفته است، آن را به فرماندار مدینه گزارش می کنند.

منصور می داند که امام بر قلب ها حکومت می کند، درست است او در خانه امام را بسته است، اما علم امام در همه جا پخش شده است، شاگردان او در شهرهای مختلف به نشر مکتب تشیع می پردازند، آن نهالی که امام صادق(ع) آن را کاشت، امروز به درخت تنومندی تبدیل شده است که هیچ طوفانی نمی تواند آن را سرنگون کند.

منصور عاشق ریاست و حکومت خود است،

درست است که او سید محمد و سید ابراهیم را از میان برداشت، شاید این یک موفقیت برای او بود، او همه سادات حسنی را در سیاهچال زندانی کرد، اما امروز منصور به هوش می آید، می بیند که مردم همه توجه و امیدشان به امام صادق(ع) است.

اگر امروز مردم از آل محمد سراغ بگیرند، دیگر کسی به غیر از امام صادق(ع) باقی نمانده است که مردم به او دل خوش داشته باشند.

مردم در نماز خود بر آل محمد درود و صلوات می فرستند، طبیعی است که آنان با خود می گویند: این آل محمد چه کسانی هستند؟ امام صادق(ع) همان آل محمد است.

مردم می دانند که او حکومت منصور را حکومت طاغوت می داند و هرگز این حکومت را تأیید نکرده است. این برای منصور بسیار سخت است، منصور شیفته قدرت و حکومت است، اگر امام صادق(ع) دستور قیام بدهد، چه خواهد شد؟ منصور از این می ترسد. او با خود فکر می کند و سرانجام تصمیم می گیرد تا امام را به شهادت برساند.

او نامه ای محرمانه به فرماندار خود در مدینه می نویسد و از او می خواهد تا امام صادق(ع) را مسموم کند.

وقتی این نامه به دست فرماندار مدینه می رسد، به فکر فرو می رود، او باید به گونه ای امام را مسموم کند که کسی از آن باخبر نشود.

خبری در میان مردم مدینه رد و بدل می شود، امام صادق(ع) در بستر بیماری است، خیلی ها نمی دانند ماجرا چیست.

یکی از شیعیان به دیدار امام می رود، او می بیند که امام بسیار ضعیف و لاغر شده است. وقتی او این حالت را می بیند شروع به گریه می کند، امام به او رو می کند و می گوید:

چرا گریه می کنی؟

چگونه گریه نکنم، وقتی شما را در این حالت می بینم.

گریه

نکن، بدان آنچه برای مَوَن پیش می آید، برای او خیر است. ۱۶۰

اکنون امام از هوش می رود، این حالت، نشانه آن است که امام را مسموم کرده اند.

ساعتی می گذرد، امام به هوش می آید، رو به خدمتکار خود می کند و می گوید: «هفتاد سکه طلا- برای حسن افطس بفرستید».

خدمتکار تعجب می کند، او حسن افطس را می شناسد، او کسی است که مدّت ها قبل، امام صادق (ع) را تهدید کرد و قصد جان او را داشت، اکنون امام دستور داده است تا برای او هفتاد سکه طلا ببرند. ۱۶۱

اکنون امام در اثر سمّی که در بدن اوست، از هوش می رود، نمی دانیم فرماندار مدینه کجا و چگونه امام را مسموم کرده است، گویا با انگور آغشته به سم، امام را مسموم کرده اند. ۱۶۲

حال امام سخت تر می شود، دیگر کاری از دست پزشک هم بر نمی آید، گویا امام به زودی به سوی بهشت پرواز خواهد کرد.

بیست و پنجم ماه «شَوّال» است، (در واقع ۲۵ شب از ماه رمضان گذشته است)

برخیز! مولای من!

امشب، جمعه شب است، تو در بستر آرمیده ای!

برخیز و برای ما سخن بگو! شیعیان تو هنوز منتظر شنیدن سخنان هستند.

مگر تو برای ما همچون پدری مهربان نبودی؟

هر وقت که ما به سوی تو می آمدیم، برای ما سخن می گفتی و دوست داشتی که ما بیشتر بدانیم.

برخیز! مولای من! ما هنوز به سخن تو نیاز داریم، چرا می خواهی از سرِ ما سایه برگیری و پرواز کنی!

چشم باز کن و اشک ما را ببین که چگونه برای تو بی قرار شده ایم.

چرا بر نمی خیزی؟ نکند به فکر رفتن هستی؟

برخیز و یک بار دیگر برایمان سخن بگو! پس چرا تو چشم بر هم نهاده ای! مگر تو غم ما را نداشتی؟ نکند

امام کاظم(ع) کنار بستر پدر نشسته است و آرام آرام اشک می ریزد، لحظاتی می گذرد، امام صادق(ع) چشمان خود را باز می کند و می گوید: «به همه بستگانم بگوئید به اینجا بیایند».

به همه خبر می دهند که سریع خود را به خانه امام برسانند، وقتی همه می آیند، امام به آنان نگاهی می کند و می گوید: «شفاعت ما به کسی که نماز را سبک بشمارد، نمی رسد». ۱۶۳

همه به فکر فرو می روند، آری! نماز، ستون دین است، امام دوست دارد که همه کسانی که پیرو او هستند، حق نماز را ادا کنند و آن را اول وقت بخوانند.

اکنون امام وصیت می کند که بعد از من، هفت سال در مراسم حج برایم سوگواری کنید. در ایام حج، مسلمانان از همه جا به مکه می آیند، وقتی در آنجا مراسم سوگواری برگزار شود، مردم در این مراسم شرکت می کنند و این باعث می شود که یاد امام صادق(ع) زنده بماند و حقایق بیان شود.

با این وصیت همه می فهمند که دیگر امام آماده پرواز به سوی آسمان ها شده است، روح او ۶۵ سال است که در زندان دنیا اسیر بوده است، اکنون موقع پرواز است! ۱۶۴

عرقی بر پیشانی امام می نشیند، این حدیث پیامبر است که وقتی مرگ مومن نزدیک می شود، پیشانی او عرق می کند و بعد از آن، او آرامش زیبایی را تجربه می کند. ۱۶۵

لحظاتی بعد، امام نام خدا را بر زبان جاری می کند و روح او به سوی آسمان پرواز می کند.

آشنایی با اندیشه ها

اشاره

تصمیم گرفته بودم وقتی قلم به اینجا برسد، دیگر کتاب را تمام کنم، اما چه باید می کردم، قلم من، هنوز عطش داشت، عطش نوشتن!

باید از اندیشه های امام صادق(ع) بیشتر سخن می گفتم، می دانستم سخنان گهربار امام

بسیار زیاد است، من کدام را باید انتخاب می کردم؟

سرانجام به یاد این سخن افتادم:

«آب دریا را اگر نتوان کشید/ هم به قدر تشنگی باید چشید».

توفیق رفیق راهم شد و من به کتب احادیث مراجعه کردم و باز هم نوشتم، خوشا به حال یاران امام صادق(ع)! کسانی وقتی به حضور امام می رفتند، خود را در در بهشت احساس می کردند. خدا آنان را رحمت کند، آنان سخنانی را که از امام شنیدند برای آیندگان نقل کردند. من اکنون از زبان آنان می نویسم.

با من همراه باش...

خدا که کفش طلایی ندارد

امام صادق(ع) می داند که ما چیزهای دیگری را به اسم دین شنیده ایم، برای همین به ما اجازه می دهد تا سؤالات خود را از او پرسیم و او با روی باز به همه سؤالات پاسخ می دهد.

اکنون من از امام اجازه می گیرم و می گویم: آقای من! عده ای می گویند که خدا مانند انسان ها، چهره و دست دارد، آنان برای این سخن خود به آیه ای از قرآن استدلال می کنند، آنجا که خدا می گوید: «ای ابلیس! چرا بر آدم که من او را با دست خود خلق کرده بودم، سجده نکردی؟».

امام سر خود را به سوی آسمان می گیرد و می گوید: «بار خدایا! بخشش تو را می طلبم».

بعد رو به من می کند و می گوید: «هر کس اعتقاد داشته باشد که خدا چهره و صورت دارد، کافر شده است، هر کس اعتقاد داشته باشد که خدا اعضا و دست و پا دارد، کافر است، خدا از آنچه اینان می گویند، بالاتر و والاتر است».

این سخن امام خیلی روشن است، اما اگر خدا دست ندارد، پس معنای این آیه چه می شود، آنجا که خدا در قرآن می گوید: «ای ابلیس! چرا بر

آدم که من او را با دو دست خود خلق کرده بودم، سجده نکردی؟» ۱۶۶

اکنون امام در جواب می گوید: «منظور از دست خدا در این آیه، قدرت خداست. خدا به شیطان می گوید که چرا بر آدم که من او را با قدرت خود آفریدم، سجده نکردی».

اکنون همه ما متوجه شدیم که معنای این آیه چیست: (يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ): «دست خدا بالای همه دست ها می باشد»، یعنی قدرت خدا بالاتر از همه قدرت هاست!

سؤال دیگری به ذهنم می رسد، به راستی منظور از چهره خدا چیست؟

امام در پاسخ می گوید: «منظور از صورت خدا، پیامبران و اولیای او می باشند».

آری! خدا دوستانِ خوب خود را به عنوان چهره خود «وجه الله» معرفی کرده است. ۱۶۷

آری! خدا دوستانِ خوب خود را به عنوان چهره خود «وجه الله» معرفی کرده است.

هر کس دین خدا و معرفت و شناخت او را می خواهد، باید نزد پیامبران و نمایندگان خدا برود، فقط آن ها هستند که می توانند معرفت و شناخت واقعی را برای مردم بیان کنند.

بار دیگر به این جواب امام فکر می کنم، اکنون می فهمم که «وجه الله: چهره خدا»، لقبی است که خدا به دوستانِ خوب خود داده است.

وقتی من به دیدار بزرگی می روم، با کمال احترام روبروی چهره آن شخص می ایستم و سلام می کنم، هیچ وقت نمی روم به چهره او پشت کنم و سلام بنمایم.

خدا حجتِ خود را، چهره خود معرفی کرده است، حجتِ خدا همان پیامبر و دوازده امام پاک می باشند، اگر کسی می خواهد به سوی خدا برود باید از راه آنان برود.

یکی از دوستانم به من گفته بود که روزی پیامبر به مسلمانان گفت: «من خدا را

به شکل جوانی زیبا دیدم، در صورت خدا هیچ مویی نبود، بر سر او تاج زیبایی بود و موهای سرش از دو طرف گوش او آویزان بود. خدا کفشی از جنس طلا پا کرده بود و بر فرشی از طلا ایستاده بود». ۱۶۸

این چیزی است که مردم به عنوان حدیث پیامبر آن را قبول دارند.

من با خود فکر می‌کنم، آیا خدا را می‌توان با چشم دید؟ آیا خدا سر و پا و مو دارد؟

باید این مطلب را به امام صادق (ع) بگوییم و از او جواب صحیح را بشنوم. وقتی امام سخن مرا می‌شنود می‌گوید: «پیامبر هرگز خدا را با چشم سر ندید، او با قلب خویش خدا را دید، هر کس خیال کند که خدا را می‌توان با چشم سر دید، کافر شده است، اگر خدا را می‌شد با چشم دید، دیگر او خدا نبود، بلکه یک آفریده بود، هر چه با چشم دیده شود، مخلوق است. هر چیزی که با چشم دیده شود، یک روز از بین می‌رود و تو می‌دانی که خدا هرگز از بین نمی‌رود.

خدا صفات و ویژگی‌های مخلوقات را ندارد، اگر او یکی از این صفات را می‌داشت، می‌شد او را با چشم دید، اما دیگر او نمی‌توانست همیشگی باشد، گذر زمان او را هم دگرگون می‌کرد.

خدای یگانه هیچ صفتی از صفات مخلوقات خود را ندارد، برای همین هرگز نمی‌توان او را حس کرد و یا او را دید. در دنیا و آخرت هیچ کس نمی‌تواند خدا را با چشم سر ببیند. ۱۶۹

اکنون من متوجه می‌شوم آن سخنی که به پیامبر نسبت داده اند، دروغ بوده است. آری! ما باید شنیده‌های خود را به امام عرضه کنیم،

خیلی از شنیده های ما اساسی ندارد، ما باید دین را از نو بشناسیم.

امام صادق(ع) برای ما ملاکی برای شناخت حدیث صحیح از حدیث دروغ بیان می کند و می گوید: «هر حدیثی که شنیدید اگر آن را مطابق قرآن یافتید، آن را قبول کنید، اما اگر آن را مخالف قرآن یافتید، آن را رد کنید».

قرآن در سوره انعام، آیه ۱۰۳ می گوید:

(لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ...): «چشم ها نمی توانند خدا را ببینند».

هر سخنی که با این آیه مخالف باشد، ما باید آن را رد کنیم.

امروز امام صادق(ع) به شاگردان خود رو می کند و می پرسد:

آیا می توانی برای من جمله «الله اکبر» را معنا کنی؟

خدا بزرگ تر از همه چیز است، هر چه در جهان می بینم، همه، آفریده های خدا هستند، خدا بزرگ تر از همه آفریده ها می باشد.

اگر این چنین بگویی، تو خدا را محدود فرض کرده ای! این سخن تو درست نیست.

پس منظور از «الله اکبر» چیست؟

خدا بزرگ تر از این است که به وصف بیاید. ۱۷۰

وقتی من این سخن را می شنوم، به فکر فرو می روم، خدا بزرگ تر از این است که به وصف بیاید.

اگر من بگویم: «خدا از همه هستی، بزرگ تر است»، شاید من بتوانم همه هستی را درک کنم، آیا می توانم خدا را هم ببینم؟ آیا می توانم بزرگی او را احساس کنم؟ آیا می توانم حقیقت خدا را در ذهن خود تصوّر کنم؟

وقتی من نمی توانم حقیقت خدا را حس کنم و ببینم، چگونه می خواهم بگویم خدا از همه هستی بزرگ تر است؟

آیا می توان حقیقت خدا را با چیزی مقایسه کرد؟

به راستی که سخن امام چقدر دقیق است. خدا بالاتر و والاتر از این است که در فهم

و درك من بگنجد. هيچ كس نمى تواند حقيقت خدا و چگونگى او را درك كند.

هر چه از خدا در ذهن خودم تصوّر كنم، بايد بدانم كه خدا غير از آن مى باشد، من فقط مى توانم با فكر كردن به آنچه خدا آفريده است، به عظمت او پى ببرم، اما نمى توانم حقيقت او را بشناسم.

آرى! هيچ كس نمى تواند خدا را وصف كند، چرا كه ذهن بشر فقط مى تواند چيزى را وصف كند كه آن را با حواس خود درك كرده باشد، خدا را هرگز نمى توان با حواس بشرى درك كرد.

خدا بالاتر از اين است كه به وصف و درك درآيد.

* * *

وقتى در كوفه بودم، اين آيه را مى خواندم: (وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ): «تخت خدا همه آسمان ها و زمين را فرا گرفته است» ۱۷۱؟

مى خواستم بدانم معناى «تخت خدا» چيست. از بعضى ها سؤل كردم، آن ها به من گفتند: خدا تخت بزرگى دارد و بر روى آن نشسته است و فرمان مى دهد. آن ها به من گفته اند كه وقتى روز قيامت فرا مى رسد خدا بر تخت پادشاهى خود مى نشيند و مردم به او نگاه مى كنند و گروهى هم در پاى آن تخت به سجده مى افتند.

حالا وقت آن است كه از امام صادق (ع) معناى اين آيه را پپرسم. امام در پاسخ چنين مى گويد: «منظور از تخت خدا، علم و دانش خداست، علم و دانش خدا همه زمين و آسمان ها را فرا گرفته است. هيچ چيز از علم خدا پوشيده نيست». ۱۷۲

آرى! وقتى پادشاهى بر روى تخت خود مى نشيند، در واقع او قدرت و احاطه خود را به حكومت خود نشان مى دهد.

تخت پادشاه، نشانه قدرت او بر كشورش است. خدا هم با علم خودش

به همه هستی احاطه دارد، هیچ چیز بر خدا پوشیده نیست. هر برگ درختی که از درختان می افتد خدا از آن آگاهی دارد. خدا تختی ندارد که بر روی آن بنشیند و بر آفریده های خود فرمان بدهد، خدا بالاتر و والاتر از این است که بخواهد در مکانی قرار گیرد. خدا از همه صفاتی که آفریده ها دارند، پاک و منزّه است. اکنون دیگر می دانم که چگونه باید قرآن را به مطمئن ترین شیوه بفهمم، آری! خدا اهل بیت (ع) را برای هدایت ما معین کرد و از همه ما خواست تا قرآن را از آنان بیاموزیم.

چرا این عروسی عزا نشد؟

آیا آن جوان را می بینی، اسم او طاووس است. طاووس یمانی. او هم از شهر کوفه به مدینه آمده است. او جبرگرا می باشد، یعنی اعتقاد دارد که انسان در انجام کارهای خود مجبور است و انسان اختیاری از خود ندارد.

گوش کن! امام با او سخن می گوید:

عقیده تو در مورد انسان چیست؟

من می گویم که انسان مجبور است و اختیاری از خود ندارد.

طبق عقیده تو آیا انسان گنهگار در روز قیامت می تواند به خدا بگوید «خدایا من مجبور بودم گناه کنم، من هیچ اختیاری از خود نداشتم».

آری. او می تواند چنین سخنی بگوید.

اگر این طور است، پس چرا خدا گنهکاران را به جهنم می فرستد؟ چرا آنان را عذاب می کند؟

اینجا طاووس سکوت می کند و به فکر فرو می رود، او نمی داند چه بگوید، تا به حال کسی این گونه با او سخن نگفته است. او با خود می گوید من چند راه بیشتر ندارم:

اول: این که بگویم عذاب جهنم دروغ است و خدا هیچ کس را به جهنم نخواهد برد. این سخن که با قرآن

مخالف است.

دوم: این که بگویم خدا با این که می داند گنهکاران مجبور بوده اند، آنان را به جهنم می برد و این ظلمی آشکار است و خدا هرگز به بندگان ظلم نمی کند.

سوم: این که دست از جبرگرایی بردارم و باور کنم که خدا به انسان اختیار داده است.

همه نگاه ها به طاووس است، او اکنون رو به امام می کند و می گوید: «من هرگز با حق و حقیقت دشمنی ندارم، من سخن تو را قبول می کنم و از عقیده باطل خود توبه می کنم». ۱۷۳

شکر خدا که طاووس از جبرگرایی دست برداشت.

آیا می دانی جبرگرایی میراث حکومت بنی امیه است؟ بنی امیه سال های سال است که با ترویج این اعتقاد توانسته اند بر مردم حکومت کنند.

وقتی مردم باور کردند که انسان هیچ اختیاری از خود ندارد، پس دیگر هرگز یزید را به خاطر کشتن حسین (ع) سرزنش نخواهند کرد، زیرا طبق جبرگرایی، یزید هیچ اختیاری از خود نداشته است، او مجبور بود این کار را بکند، این اراده خدا بوده است که حسین (ع) کشته شود!

بنی امیه اعتقاد به آزاد بودن انسان را بدعت در دین می دانستند و طرفداران این عقیده را به زندان انداخته یا به قتل می رساندند.

امروز همه ما باطل بودن جبرگرایی را متوجه شدیم.

شیعه واقعی کسی است که به «عدالت خدا» اعتقاد دارد، برای همین او هرگز جبرگرا نمی شود.

انسان جبرگرا چنین باور دارد: «گنهکار مجبور به گناه بوده است و نمی توانسته گناه را ترک کند، اما باز هم خدا او را به جهنم می اندازد».

و معلوم است این ظلمی آشکار است و خدا هرگز به بندگان ظلم نمی کند.

من شنیده ام باید به قضا و قدر ایمان داشته باشم.

خداوند برای همه انسان ها، آینده ای را پیش بینی

کرده است که به آن «تقدیر» می گویند، تقدیر همان سرنوشت هر انسان است که به آن «قضا و قدر» هم گفته می شود.

پیامبر فرموده است: «هر کس به تقدیر خدا ایمان نداشته باشد، خدا در روز قیامت به او نظر رحمت نمی کند.» ۱۷۴

اکنون سؤالی در ذهن من نقش می بندد، منظور از این سرنوشت (قضا و قدر) چیست؟

اگر خدا به من اختیار داده است و من در انجام کارهای خود اختیار دارم، پس دیگر سرنوشت (قضا و قدر) چه معنایی دارد؟

اگر خدا زندگی مرا قبلاً برنامه ریزی کرده است، پس چگونه می شود که من در انجام کارهای خود اختیار داشته باشم؟

من باید این سؤل را از امام صادق (ع) بپرسم. امام به من می گوید:

آیا می خواهی سرنوشت یا قضا و قدر را در یک جمله برایت بیان کنم؟

آری. مولای من!

وقتی روز قیامت فرا برسد و خدا مردم را برای حسابرسی جمع کند، از قضا و قدر یا سرنوشتِ آن ها سؤل نمی کند، بلکه از اعمال آنان سؤل می کند.

باید در این جمله فکر کنم. منظور از این سخن چیست؟

خدا هم در روز قیامت هنگام حسابرسی از انسان سؤل می کند: چرا دروغ گفתי؟ چرا شراب خوردی؟ چرا دزدی کردی؟

این سؤل ها سؤالات درستی است، زیرا این سؤل ها درباره اعمال انسان است، خدا هرگز نمی گوید: چرا مریض شدی؟ چرا عمر تو کوتاه بود؟ چرا سفیدپوست شدی یا چرا سیاه پوست شدی؟ زیرا این ها چیزهایی است که به سرنوشت (قضا و قدر) برمی گردد.

این سخن امام را بار دیگر گوش کن: «هر چه خدا از آن سؤل نمی کند، به قضا و قدر برمی گردد، هر چه که به کارهای انسان برمی گردد، از قضا و قدر

نیست».

این که عمر من چقدر باشد، پنجاه سال زندگی کنم یا هفتاد سال، این به قضا و قدر برمی گردد، اما این که من در مدت عمر خود چه کارهایی انجام داده ام، به خود «عمل و کردار» من مربوط می شود و جزء قضا و قدر نیست.

زندگی من دو محدوده جداگانه دارد:

محدوده اول: محدوده عمل. در این محدوده همه کردار و رفتار من جای می گیرد (نماز خواندن، کمک به دیگران، روزه گرفتن، دروغ گفتن، غیبت کردن و...).

محدوده دوم: محدوده قضا و قدر. در این محدوده سرنوشت من جای می گیرد (مدت عمر من، بیماری و سلامتی من، بلاها، سختی ها و...).

این دو محدوده هرگز با هم مخلوط نمی شود. ۱۷۵

خدا فقط در روز قیامت در مورد محدوده اول از من سؤل می کند زیرا من مسئول کردار و رفتار خود هستم. آری! خدا هرگز عمل و کردار مرا برنامه ریزی و تقدیر نمی کند، این خود من هستم که با اختیار خود، عمل و کردار خود را شکل می دهم. خدا به حکمت خویش، روزی عده ای را کم و روزی عده ای را زیاد قرار می دهد، عده ای در بیماری و سختی هستند و عده ای هم در سلامتی. عده ای در جوانی از دنیا می روند و عده دیگر در پیری.

این ها از قضا و قدر است، اما اعمال من، ربطی به قضا و قدر ندارد، اعمال من به اختیار من ارتباط دارد. من در هر شرایطی که باشم، اختیار دارم و می توانم راه خوب یا راه بد را انتخاب کنم. ۱۷۶

* * *

اکنون امام برای ما ماجرای از حضرت عیسی (ع) نقل می کند:

عیسی (ع) با عده ای از یاران خود از شهری عبور می کردند، در آن محله غوغایی برپا بود و

همه شادی می کردند. عیسی(ع) رو به یاران خود کرد و گفت:

چه خبر است؟ چرا اینان این گونه شادی می کنند؟

مراسم عروسی است. امشب دختری یکی از اهل این محله به خانه بخت می رود.

آن ها امشب شادی می کنند و فردا به عزا خواهند نشست!

برای چه؟

امشب عروس از دنیا خواهد رفت.

حضرت عیسی(ع) و یارانش از آنجا گذشتند. روز بعد بار دیگر گذر آن ها به آن محله افتاد، یاران عیسی هیچ نشانه ای از عزا ندیدند. مردم هنوز مشغول شادی بودند. یکی از یاران عیسی به او رو کرد و گفت:

ای عیسی! دیروز به ما گفتی که شب هنگام، عروس خواهد مرد، اما او هنوز زنده است؟

هر چه خدا خواست، همان می شود. با هم نزد این خانواده برویم.

در خانه به صدا در می آید، بعد از کسب اجازه، عیسی و یارانش وارد خانه می شوند. عیسی به عروس می گوید:

ای عروس! برایم بگو چه کار خیری انجام دادی؟

دیشب فقری به در خانه ما آمد. او گرسنه بود و برای گرفتن غذا آمده بود. همه مشغول کارهای جشن عروسی بودند، من هم باید به مهمانان رسیدگی می کردم، او یک بار دیگر صدا زد، من از جا برخاستم و غذایی را به او دادم.

از جای خود بلند شو!

عروس از جای خود برمی خیزد، یک مار از زیر لباس او بر زمین می افتد. عیسی(ع) به عروس می گوید: «خدا به خاطر آن کار خوب، این بلا را از تو دفع کرد». ۱۷۷

اکنون من به فکر فرو می روم، باز سؤل ها به ذهنم هجوم می آورند، قرار بود که آن عروس آن شب از دنیا برود، این سرنوشت او بود، چطور شد

که سرنوشت (قضا و قدر) تغییر کرد؟

اینجاست که امام از اعتقاد به «بِدا» برایم سخن می گوید و اشاره می کند که اعتقاد به آن، عظمت و بزرگی خدا را نشان می دهد. ۱۷۸.

من بار اوّلی است که این کلمه را می شنوم: «بِدا»!

بدا یعنی: تغییر در سرنوشت (تغییر در قضا و قدر). ۱۷۹.

در ماجرای آن عروس، سرنوشت اوّل این بود که عروس از دنیا برود، اما به خاطر این که او صدقه داد، خدا سرنوشت دیگری برای او رقم زد.

خلاصه آن که خدا در مورد آن عروس دو سرنوشت رقم زده بود:

سرنوشت اول: اگر آن عروس دل آن فقیر را بشکند، عمرش کوتاه باشد.

سرنوشت دوم: اگر به فقیر کمک کند عمرش طولانی باشد.

وقتی که آن عروس به فقیر کمک کرد، خدا سرنوشت دوم را برای او رقم زد و عمر او را طولانی نمود.

در واقع حضرت عیسی (ع) از سرنوشت اوّل باخبر شده بود، اگر عروس به فقیر کمک نمی کرد، حتماً عروس از دنیا می رفت.

مواظب باش! مبادا فکر کنی که خدا نمی دانست که آن عروس چه کاری انجام خواهد داد!

خدا از اوّل هم می دانست که آن عروس به آن فقیر کمک می کند، هیچ چیز از علم خدا پوشیده نیست.

آیا می دانی فایده اعتقاد به بدا چیست؟

وقتی من به بدا اعتقاد داشته باشم، می دانم که می توانم با کار خیر در سرنوشت خود، تغییراتی بدهم. این باعث می شود که من در مسیر زندگی خود دقت کنم.

من می توانم به اذن خدا سرنوشت خود را تغییر بدهم، سرنوشت (قضا و قدر) از روز نخست، قطعی و یکنواخت نیست و من اسیر قضا و قدر نیستم، من می توانم سرنوشتی را جایگزین

سرنوشت دیگر کنم.

یهودیان اعتقاد دارند که وقتی خدا سرنوشتی را برای کسی معین کرد تا پایان عمر آن سرنوشت با او همراه است و هر چه او بخواهد و تلاش کند، آن سرنوشت تغییر نمی کند، گویا که سرنوشت، خدای دوم انسان است و حتی خود خدا هم نمی تواند بر روی آن اثر بگذارد و آن را تغییر بدهد!!

امام می خواهد به ما بگوید: سرنوشتی که خدا برای ما مشخص کرده است، بستگی به عمل ما دارد و ما می توانیم (به اذن خدا) با اعمال خود آن را تغییر دهیم!

خدا در آیه ۱۲ سوره «رعد» در قرآن گفته است: «خدا سرنوشت هیچ گروهی را تغییر نمی دهد، مگر آن که آنان در زندگی خود تغییری بدهند».

خدا مرا موجودی با اختیار آفرید، من در انجام کار خیر یا بد آزاد هستم، اگر گناهی را انجام بدهم، در روز قیامت عذاب خواهم شد چرا که این کار را به اختیار خود انجام دادم، اما نکته مهم این است که اثر گناه من فقط برای روز قیامت نیست، بلکه بعضی از گناهان من باعث می شود که عمر من کوتاه بشود همانطور که کار خوب من می تواند عمر مرا طولانی کند، ممکن است یک کار خوب، یک بیماری بزرگ را از من دور گرداند.

همه این ها، نتیجه اعتقاد به «بدا» می باشد که امام آن را برای ما بیان کرد.

من در قرآن این آیه را می خوانم: «خدا از آنچه در زمین و آسمان است باخبر است، هر برگگی که از درختی می افتد، خدا به آن آگاه است». ۱۸۰

می دانم که خدا به همه چیز علم دارد، او می داند که الآن من مشغول

چه کاری هستم، او می داند که در دریاها، کوه ها و... چه می گذرد، او به رفتار و کردار بندگان خود آگاهی کامل دارد.

من این ها را می دانم، فقط یک مطلب برای من سؤل است: آیا خدا قبل از خلق کردن جهان هستی هم به این چیزها علم داشت؟

شنیده ام که بعضی ها می گویند خدا قبل از خلقت جهان، فقط چیزهای کلی را می دانست و به جزئیات این جهان آگاهی نداشت.

من می خواهم بدانم این سخن درست است یا نه؟

اکنون نزد امام صادق (ع) می روم و از او سؤل می کنم:

آقای من! سؤلی دارم و می خواهم آن را از شما بپرسم.

سؤل خود را بپرس!

آیا آنچه الآن در این جهان وجود دارد، خدا از آن آگاهی داشت؟

آری. خدا قبل از این که آسمان ها و زمین را بیافریند، به همه چیز آگاهی داشت. ۱۸۱

خدا را شکر می کنم که جواب صحیح را از امام خود شنیدم، اکنون می دانم که علم خدا چگونه است، علم خدا حد و اندازه ای ندارد، خدا الآن به همه چیز علم دارد همانطور که قبل از خلقت نیز به همه چیز علم و آگاهی داشت.

آیا خدا قبل از خلقت جهان می دانست در سال ۶۱ هجری یزید حسین (ع) را به شهادت می رساند؟

طبق سخن امام خدا قبل از خلقت آسمان ها و زمین به همه چیز علم و آگاهی داشته است.

اکنون با خود می گویم: «اگر خدا می دانست که یزید، امام حسین (ع) را می کشد، پس چرا خدا یزید را به جهنم می برد؟ یزید که تقصیری نداشته است؟».

باید برای جواب این سؤل خود فکر کنم، به راستی چگونه می توان علم خدا را با اختیار انسان جمع کرد؟

فرض کن که ما با هم به مدرسه

می رویم. تو شاگرد درس خوانی هستی. تو با اختیار خودت درست را خوب می خوانی، اما من تنبلی می کنم و اصلاً درس نمی خوانم.

هنوز فصل امتحانات نشده است، فقط یک ماه از سال درسی گذشته است، اما معلم همه چیز را می داند، او می داند که تو آخر سال قبول خواهی شد، همچنین او می داند که من مردود خواهم شد.

آخر سال می شود، نتیجه یک سال معلوم می شود، تو قبول شده ای و من مردود!

آیا من می توانم داد بزنم و یقه معلم را بگیرم که ای آقای معلم! تو می دانستی که من مردود می شوم، این علم و دانستن تو باعث شد که من مردود شوم!

معلم می دانست که من مردود می شوم، اما این علم او باعث مردود شدن من نشد، من به اختیار خودم، درس نخواندم! من می توانستم درس بخوانم، اما نخواستم، خودم تنبلی را انتخاب کردم و الآن هم نتیجه آن را می بینم.

آری! خدا قبل از خلقت جهان می دانست که یزید در سال ۶۱ هجری حسین(ع) را به شهادت می رساند، اما این علم خدا باعث این نشد که یزید اختیار خود را از دست بدهد. یزید خودش دنیا و حکومت دنیا را انتخاب کرد و برای چند روز حکومت بیشتر حسین(ع) را به شهادت رساند، او این کار را به اختیار خود انجام داد و برای همین در روز قیامت در آتش جهنم خواهد سوخت و این هرگز ظلم نیست. خدا عادل است و به هیچ کس ظلم نمی کند.

چرا دیوار باغ را خراب می کنی؟

امروز مسافری از دمشق به مدینه آمده است، او سراغ خانه امام صادق(ع) را می گیرد و می خواهد با آن حضرت دیدار کند، گویا او خود ادعا می کند دانشمند است و در صدد مناظره

با امام است.

جوان به خانه امام می آید، سلام می کند، جواب می شنود. عده ای از شاگردان اینجا هستند. مسافر رو به امام می کند و می گوید:

شنیده ام شما به سؤالات مردم پاسخ می دهید، می خواهم با شما بحث و مناظره کنم.

در چه زمینه ای سؤل داری؟

در زمینه چگونگی قرائت قرآن.

امام رو به یکی از شاگردان خود که حُمران نام دارد می کند و می گوید: «ای حُمران! جواب این مرد با توسّت».

مسافر به امام می گوید:

من به اینجا آمده ام تا با شما گفتگو کنم، نه با شاگرد شما.

اگر توانستی این شاگرد مرا شکست بدهی، مرا شکست داده ای.

مسافر چاره ای نمی بیند، با حُمران وارد گفتگو می شود، سخن آنان به درازا می کشد و سرانجام در مقابل استدلال های حُمران درمی ماند.

اکنون امام به آن مسافر رو می کند و می گوید:

حُمران را چگونه یافتی؟

من هر چه از او پرسیدم، جواب شایسته ای داد، او بسیار زبردست است، اکنون می خواهم از شما در مورد ادبیات عرب سؤل کنم.

امام رو به ابان می کند و به او می گوید: «ای ابان! اکنون نوبت توسّت».

مسافر با ابان شروع به سخن می کند، ساعتی می گذرد، مسافر در این مناظره هم شکست می خورد. او بار دیگر رو به امام می کند و می گوید: «می خواهم در فقه با شما گفتگو کنم».

امام به زُرارهِ می گوید: «ای زُرارهِ، نوبت تو فرا رسیده است، با این مرد مناظره کن». زُرارهِ نیز آن مسافر را در فقه شکست می دهد.

این ماجرا ادامه پیدا می کند، آن مسافر در اعتقادات، خدانشناسی، امامت با شاگردان دیگر امام مناظره می کند و شکست می

خورد.

مسافر دیگر سکوت کرده است و چیزی نمی گوید، امام به شاگردان خود نگاهی می کند و لبخندی از رضایت

بر لب دارد. آری! امام هر کدام از شاگردان خود را با توجه به استعداد آنان در زمینه خاصی تربیت نموده است، این بهترین راه برای تربیت نیروهای انسانی می باشد. ۱۸۲

امام صادق(ع) از هر فرصتی برای موعظه نمودن شاگردان خود استفاده می کند، امروز هم می خواهد آنان را نصیحت کند، گوش کن، این سخن امام است: «وقتی شما راستگو و درستکار باشید و با مردم با نیکویی رفتار کنید، مردم شما را دوست می دارند و شما را به یکدیگر نشان می دهند و می گویند: «او جعفری است». من با شنیدن این سخن خوشحال می شوم. ولی اگر رفتار شما شایسته نباشد، ننگ و عار شما به من می رسد و مردم می گویند: نگاه کنید، این کسی است که جعفر او را تربیت کرده است».

آری! برایت گفتم که نام اصلی امام صادق(ع)، «جعفر» است، مردم وقتی ما را می بینند، ما را «جعفری» خطاب می کنند. منظور آن ها این است که ما شیعه جعفر هستیم. ما باید مواظب رفتار و کردار خود باشیم، باید باعث زینت امام خود باشیم، نه مایه شرمساری آن حضرت. ۱۸۳

آن جوان را نگاه کن، او اولین بار است که به مدینه آمده است، او همراه با «ثمالی» به اینجا آمده است تا با امام دیدار کند، جوان رو به امام می کند و می گوید:

آقای من! من کارمند حکومت بنی اُمیه بودم و آنان به من حقوق زیادی داده اند و من الآن ثروت زیادی دارم.

اگر هیچ کس به بنی اُمیه کمک نمی کرد، آیا آن ها می توانستند حق ما را این طور غصب کنند؟

اکنون راهی برای نجات من وجود دارد؟

اگر پیشنهادی به تو بدهم قبول می کنی؟

آری.

پول هایی که

از این حکومت گرفته ای در راه خدا صدقه بده، اگر این کار را بکنی من بهشت را برای تو ضمانت می کنم.

جوان به فکر فرو می رود، کار سختی است، او باید از همه ثروتی که در این سال ها به دست آورده است، چشم پوشی کند. لحظاتی می گذرد، سرانجام رو به امام می کند و می گوید: «جانم به فدای شما! من این کار را می کنم».

جوان همراه با ثمالی به کوفه باز می گردند. وقتی جوان به کوفه می رسد همه ثروت خود را صدقه می دهد، او حتی لباسی را که به تن دارد به فقیران می دهد. ثمالی از ماجرا باخبر می شود، با شیعیان سخن می گوید و مقداری پول جمع می کنند و چند لباس و مقداری غذا می خرد و برای آن جوان می برد.

چند ماه می گذرد، آن جوان بیمار می شود، ثمالی هر روز به عیادت او می رود. بعد از مدتی بیماری آن جوان شدید می شود، ثمالی کنار بستر آن جوان نشسته است، جوان بی هوش است، ناگهان او چشم خود را باز می کند و با صدایی ضعیف می گوید: «امام صادق (ع) به وعده خود وفا نمود»، او این جمله را می گوید و جان می دهد. ثمالی به حال او غبطه می خورد، امام در آن روز به او وعده بهشت داد، اکنون روح او به سوی بهشت پرواز کرد.

چند ماه می گذرد، ثمالی بار دیگر به مدینه می آید وقتی امام او را می بیند به او می گوید: «ما به وعده ای که به دوست تو داده بودیم، وفا کردیم». ۱۸۴

امروز یک نفر از کوفه به اینجا آمده است. او ماجرای را تعریف می کند. در کوفه شخصی پیدا شده است که می گوید: «من هم مثل خدا، خالق هستم» و عده ای

از مردم جاهل طرفدار او شده اند.

او مقداری خاک و آب را داخل شیشه ای می ریزد و بعد از چند روز، حشراتی در شیشه آشکار می شوند، آنگاه او رو به مردم می کند و می گوید: این حشرات را من آفریدم، من سبب پیدایش آن ها هستم، پس من آفریدگار آن ها هستم.

هیچ کس در کوفه نتوانسته است جواب او را بدهد.

امام وقتی این سخن را می شنود می گوید: به آن مرد بگویید، اگر تو آفریننده آن حشرات هستی، بگو بدانیم تعداد آن حشرات و وزن آن ها چقدر است؟ تعداد نر و ماده آن ها را بگو! آنان را به شکل دیگری دریاور، زیرا کسی که خالق این حشرات بوده است باید به آن ها علم داشته باشد و بتواند آن ها را به شکل دیگری هم درآورد.

بعد از مدتی خبر به ما می رسد که وقتی این سؤل ها را از او کردند، در پاسخ ماند و نتوانست جواب بدهد و همه طرفدارانش او را رها کردند. ۱۸۵

وقتی کسی به من دشنامی می دهد من عصبانی می شوم، شاید جواب او را بدهم، کاش من هم مانند امام خود بودم، امروز یک نفر به امام ناسزا گفت.

امام وقتی ناسزای آن جاهل را شنید، سکوت کرد، او وضو گرفت و به نماز ایستاد، بعد از نماز دست به دعا برداشت و اشک ریخت و از خداوند خواست تا گناه آن شخص را ببخشد. ۱۸۶

به راستی ما چقدر پیرو امام خود هستیم؟

در این روزگار عده ای پیدا شده اند که ماده گرا هستند و اصلاً وجود خدا را انکار می کنند، مردم به آنان زندیق می گویند.

امروز یکی از آن ها با مُفَضِّل به بحث و گفتگو می پردازد، مِفَضِّل یکی

از یاران امام صادق(ع) است. بحث و گفتگوی آنان به درازا می کشد. آن زندیق سخنانی در انکار خدا به زبان می آورد که مُفَضِّل با شنیدن آن سخنان عصبانی می شود با تندی می گوید:

ای دشمن خدا! چگونه جرأت می کنی این سخنان را بر زبان جاری کنی!

ای مُفَضِّل! فکر نمی کنم تو از شاگردان امام صادق باشی.

این چه حرفی است می زنی؟ من سال ها از علم آن حضرت استفاده کرده ام.

اگر واقعا تو شاگرد امام صادق هستی، پس چرا این گونه با خشم سخن می گویی؟ من بارها با امام صادق سخن گفتم و حرف هایی بدتر از آنچه شنیدی بر زبان جاری کردم، اما او هرگز از شنیدن سخنان من عصبانی نشد، او با بردباری اجازه داد تا من سخن خود را بگویم، من هر چه اشکال و سؤل داشتم از او پرسیدم، او با دقت به سخنانم گوش فرا داد، گویا که سخن مرا پذیرفته است، وقتی سخن من تمام شد او با مهربانی خاصی، به همه سؤل های من جواب داد. اگر تو شاگرد امام صادق هستی، مانند او باش! ۱۸۷

صدای به هم خوردن سکه های طلا- می آید! آن جوان را نگاه کن، پارچه ای را همراه خود دارد که پر از سکه های طلا است.

به راستی او این همه پول را کجا می برد؟ بیا از خودش سؤل کنیم:

ببخشید، شما این همه پول را کجا می برید؟

امام صادق(ع) به تازگی خرماي نخلستان خود را فروخته است و از من خواسته است تا من این پول ها را میان سادات تقسیم کنم.

من همراه خدمتکار می روم، او به در خانه یکی از سادات می رود، در می زند، مقداری از آن سکه ها را تحویل او می دهد. صاحب خانه نگاهی

به آن جوان می کند و می گوید: «ای جوان! خدا به تو خیر بدهد که به خاندان پیامبر نیکی می کنی، ولی امام صادق(ع) با این که پول زیادی دارد به ما هیچ کمکی نمی کند».

جوان با او خداحافظی می کند و به سوی خانه بعدی می رود، من به او می گویم:

چرا به او نگفتی که این پول ها از امام صادق(ع) است؟

امام صادق(ع) نمی خواهد که آن ها بفهمند این پول ها از طرف اوست. ۱۸۸

اینجاست که من به فکر فرو می روم، کاش من هم وقتی کار خوبی انجام می دادم، آن را به همه خبر نمی دادم!

با امام صادق(ع) به سوی مکه حرکت می کنیم تا حج خانه خدا انجام دهیم، در بین راه به مردی برخورد کردیم که زیر درختی نشسته بود. امام به ما رو کرد و گفت: «نزد آن مرد برویم، شاید او تشنه باشد و آبی نداشته باشد».

ما به سوی آن مرد رفتیم، وقتی من به او نگاه کردم، از ظاهر او فهمیدم که مسیحی است، امام رو به او کرد و گفت:

آیا تشنه هستی؟

آری.

امام به من گفت: «از اسب پیاده شو و از آبی که همراه داریم، او را سیراب کن». من پیاده شدم و به او آب دادم.

من آن روز خیلی فکر کردم، کاش من مهربانی را از امام خود فرا بگیرم و با همه انسان ها مهربان باشم. ۱۸۹

چرا دیوار باغ را خراب می کنی! با تو هستم! مگر نمی شنوی!

خود صاحب باغ دستور داده است.

الآن فصل رسیدن خرما می باشد، همه در باغ خود را می بندند، چرا صاحب این باغ، دستور داده است دیوار باغ را خراب کنند؟

مگر تو نمی دانی این باغ از

امام صادق(ع) است؟

عجب! علت این دستور امام چیست؟

برای این که همسایگان از خرما ی باغ بخورند. وقتی فصل چیدن خرما فرا می رسد، امام دستور می دهد تا قسمتی از دیوار باغ را خراب کنم تا مردم به راحتی بتوانند داخل باغ بیایند. همچنین امام دستور می دهد مقداری خرما برای افرادی که کهنسال هستند ببرم.

آن ظرف هایی که کنار باغ است چیست؟

امام دستور داده که هر روز مقداری خرما بچینم و کنار باغ بگذارم تا رهگذران از آن استفاده کنند. ۱۹۰

امروز عده ای از صوفی ها نزد امام صادق(ع) می آیند. آنان اعتقاد دارند مال دنیا بد است و انسان باید فقیرانه زندگی کند و هر چه ثروت و دارایی دارد باید به دیگران ببخشد. آنان زهد را در ترک مال دنیا می دانند. اکنون امام رو به آنان می کند و می گوید:

شما چه دلیلی برای این سخن خود دارید؟

خداوند در قرآن در سوره حشر آیه ۹ کسانی را مدح کرده است که ایثار می کنند و با این که خود نیازمند هستند به دیگران کمک می کنند.

باید همه آیه های قرآن را با هم بررسی کرد. شما این آیه قرآن را نخوانده اید؟ آنجا که خدا در سوره فرقان آیه ۶۷ در معرفی موان می گوید: «آنان کسانی هستند وقتی اتفاق می کنند، اسراف نمی کنند». به راستی منظور خدا از این آیه چیست؟ شما می گوئید که مسلمانان باید همه دارایی خود را به دیگران ببخشند، این همان زیاده روی است که خدا از آن نهی کرده است.

امام به سخن خود با آنان ادامه می دهد، من از سخنان امام این مطلب را می فهمم که باید آیات قرآن را با توجه به زمان نازل شدن

آن، مورد بررسی قرار بدهم.

زمانی که مسلمانان به مدینه هجرت کردند، همه در شرایط سختی بودند، نه مسکن داشتند، نه غذایی.

در آن وقت خدا در قرآن در سوره حشر آیه ۹ از ایشان تعریف کرد تا مسلمانان در آن شرایط به یکدیگر کمک بیشتری کنند.

بعد از مدتی، وضع مسلمانان خوب شد و آن موقع بود که خدا از مسلمانان خواست تا در انفاق و کمک به دیگران میانه رو باشند. ما الآن باید به این دستور خدا عمل کنیم.

اکنون امام سخن خود را با آن جماعت ادامه می دهد:

آیا سخن پیامبر را در مورد شخصی که همه دارایی خود را بخشید، شنیده اید؟

نه.

در مدینه شخصی در حال احتضار بود، او همه دارایی خود را در راه خدا بخشید، وقتی از دنیا رفت، مردم او را در قبرستان بقیع دفن کردند. آن مرد چندین بچه کوچک داشت. وقتی پیامبر از ماجرا باخبر شد فرمود: «اگر من ماجرا را می دانستم نمی گذاشتم او را در قبرستان مسلمانان دفن کنید، او همه سرمایه خود را در راه خدا داد و بچه های خود را در فقر رها کرد».

آیا ماجرای سلمان فارسی را شنیده اید؟

نه.

سلمان فارسی هر سال، وقت برداشت گندم که فرا می رسید به اندازه ای که یک سال گندم نیاز داشت، خریداری می کرد. عده ای به او گفتند چرا این گندم ها را به فقرا نمی بخشی؟ از کجا معلوم که فردا زنده باشی؟

جواب سلمان چه بود؟

سلمان به آنان گفت: چرا شما به زنده بودن من فکر نمی کنید؟ شاید من زنده بمانم، اگر این گندم ها را انفاق کنم، خودم نیازمند دیگران می شوم. انسان در صورتی که معاشش تأمین

نباشد، مضطرب می شود.

سخن امام با آنان به درازا می کشد، امام از آنان می خواهد تا با فهم دقیق به قرآن پردازند، این طور نباشد که یک آیه از قرآن را بگیرند و به آیات دیگر بی توجه باشند.

امام برای آنان جریان حضرت سلیمان(ع) را می گوید که در قرآن آمده است، سلیمان(ع) از خدا خواست تا به او پادشاهی بزرگی بدهد، خدا هم دعای او را مستجاب نمود و پادشاهی با عظمتی به سلیمان داد، اگر دنیا چیز بدی است، چرا سلیمان(ع) آن را از خدا خواست و خدا هم دعای او را مستجاب کرد؟ ۱۹۱

آری! مال و ثروت دنیا بد نیست، دلبستگی به آن بد است، زهد این نیست که تو از ثروت دنیا چیزی نداشته باشی، زهد واقعی این است که به دنیا دل نبندی.

مسلمان کسی است که از راه حلال برای کسب ثروت اقدام می کند و واجبات مال خویش را مثل زکات پرداخت می کند.

هوا چقدر گرم است، آفتاب سوزان مدینه می تابد، امام در باغ خود مشغول کار کردن است، او بیلی در دست دارد و باغ خود را آبیاری می کند و عرق از سر و صورت او می ریزد.

یکی از یاران امام به دیدار او می آید، امام را در آن حالت می بیند، او رو به امام می کند و می گوید: «با این که کسانی در اینجا هستند تا این کار را انجام بدهند ولی من خودم در قسمت هایی از باغ خود کار می کنم، برای این که می خواهم خدا ببیند که من به دنبال روزی حلال هستم». ۱۹۲

من امروز می فهمم که معنای این حدیث چیست: «عبادت هفتاد جزء دارد، بهترین و بالاترین آن کسب روزی حلال است». امام

در واقع می خواهد به ما بیاموزد که عبادت، فقط نماز و روزه نیست، اگر من به دنبال روزی حلال باشم، بهترین عبادت را به جا آورده ام. ۱۹۳

عده ای از بزرگان و ریش سفیدان خدمت امام صادق (ع) نشسته اند و امام برای آنان سخن می گوید، در این هنگام جوانی وارد می شود، امام از او می خواهد به بالای مجلس بیاید.

همه تعجب می کنند، آن ها با خود می گویند چرا امام از این جوان این گونه احترام می گیرد و او را بر همه ریش سفیدان مقدم می دارد.

نگاه کن! این جوان تازه مو بر صورتش روییده است! اسم او «هشام بن حکم» است.

امام متوجه می شود که احترامی که او از این جوان گرفته است برای دیگران گران آمده است، برای همین امام رو به آنان می کند و می گوید «این جوان با دست و زبان و قلب خود یار و یاور ماست».

با این سخن امام، همه می فهمند که ارزش هر کس به سن و سال او نیست، بلکه به علم و دانش اوست. هشام بن حکم از علم و دانش امام بهره ها برده است و همواره از حق اهل بیت (ع) دفاع می کند. ۱۹۴

امام صادق (ع) تصمیم گرفته است برای تامین مخارج خود دست به تجارت بزند، او مقداری پول به یکی از خدمتکاران خود که نام او «مصادف» است می دهد تا کالایی را خریداری کند و به مصر ببرد.

مصادف با عده ای از تجار به سوی مصر حرکت می کند، آن ها وقتی نزدیکی های مصر می رسند، خبردار می شود که کالایی که همراه دارند در مصر کمیاب است. آنان هم قسم می شوند که کالای خود را گران تر بفروشند. وقتی آنان به مصر می رسند سود بسیار زیادی به دست می آورند.

اکنون مصادف به مدینه بازمی گردد و خدمت

امام صادق(ع) می رسد و اصل سرمایه همراه با سود این تجارت را به امام تحویل می دهد. امام متوجه می شود که سود این تجارت خیلی زیاد شده است، ماجرا را از مصادف می پرسد. مصادف ماجرا را تعریف می کند، امام به او می گوید: «شما قسم یاد کردید که در بازار مسلمانان گرانفروشی کنید؟ من نیازی به این سود ندارم»، و فقط سرمایه خود را برمی دارم و همه آن سود را به مصادف برمی گرداند. ۱۹۵

چند نفر از کوفه به خانه امام صادق(ع) آمده اند و چنین می گویند: شما مُفَضِّل را نماینده خود در کوفه قرار داده اید در حالی که او با جوانانی رفت و آمد دارد که کبوترباز هستند!

امام به آنان نگاهی می کند و بعد قلم و کاغذی را می طلبد، نامه ای برای مُفَضِّل می نویسد و آن نامه را به آن پیرمرد می دهد تا آن را به مُفَضِّل تحویل دهند.

وقتی آنان به کوفه می رسند به خانه مُفَضِّل می روند و نامه امام را به او تحویل می دهند. مُفَضِّل نامه را باز می کند و آن را می خواند، بعد آن نامه را به همه می دهد تا بخوانند. امام در این نامه از مُفَضِّل خواسته است تا وسایلی را خریداری کند و برای او به مدینه بفرستد.

مُفَضِّل رو به همه می کند و می گوید:

باید همه پول روی هم بگذاریم و دستور امام را انجام دهیم.

این کار نیاز به پول زیادی دارد، باید مقداری فکر کنیم.

آری! برای آنان سخت است که دل از مال و ثروت دنیا بکنند. اینجاست که مُفَضِّل یک نفر را می فرستد تا به جوانان کبوترباز خبر بدهد که به اینجا بیایند.

بعد از لحظاتی همه آنان نزد مُفَضِّل می آیند، مُفَضِّل نامه امام را

به آنان می دهد، وقتی آنان نامه را می خوانند می گویند: «چشم، ما مطیع فرمان امام هستیم».

آن ها از مُفَضَّل می خواهند مقداری صبر کند. آنان از خانه بیرون می روند و بعد از لحظاتی برمی گردند در حالی که با خود سگه های طلای زیادی آورده اند. آنان سگه ها را تحویل مُفَضَّل می دهند. اکنون مفضل رو به بقیه می کند و می گوید: شما به من می گوئید این جوانان را از خود برانم، شما فکر می کنید که خدا به نماز و روزه های شما محتاج است؟

همه، سرهای خود را پایین می گیرند، آن ها می فهمند که امام صادق(ع) این گونه خواسته است آن ها را امتحان کند، چرا که آنها حاضر نشدند از مال دنیا بگذرند، اما این جوانان چگونه از فرمان امام خود اطاعت کردند! ۱۹۶

چرا برای خود دعا نمی کنی؟

امروز برای معراج پیامبر سخن می گویی و این که پیامبر ۱۲۰ بار به معراج رفت. خدا به پیامبر بیش از همه چیز ولایت علی و یازده امام بعد از او را توصیه می کرد، توصیه خدا به پیامبر در مورد ولایت آن ها بیش از توصیه به نماز و روزه و... بود. ۱۹۷

آری! هر کس امام خود را نشناسد و مرگ او فرا برسد به مرگ جاهلیت مرده است. ۱۹۸

شما واسطه فیض خدا هستید، وقتی خدا می خواهد به بندگان خود خیر و رحمتی بدهد، ابتدا آن را به وجود شما نازل می کند و بعد به واسطه شما آن خیر به دیگران می رسد. ۱۹۹

خدا خلقت آفرینش را با شما آغاز نمود، خدا همه خوبی ها، همه زیبایی ها، همه کمالات را با شما آغاز نمود. شما سبب خلقت این جهان هستی هستید، اگر شما نبودید، خدا زمین و آسمان ها و فرشتگان و جهان هستی را خلق نمی کرد.

به واسطه شما خدا رحمت

خود را بر بندگانش نازل می کند و بلاها را از آنان دور می کند، شما ستون جهان هستی هستید، اگر شما نباشید، زمین و زمان در هم می پیچد.

آری! اگر برای یک لحظه، «حجّت خدا» نباشد، جهان نابود خواهد شد، وقتی که خدا بخواهد روز قیامت را برپا کند، کافی است که حجّت خود را از میان بردارد، آن وقت همه هستی در هم پیچیده خواهد شد. ۲۰۰

من این آیه ۷۲ سوره احزاب را بارها خوانده ام: «ما امانت را بر زمین و آسمان ها عرضه کردیم و آنان از پذیرفتن آن سر باز زدند و از آن هراسیدند، ولی انسان آن را پذیرفت و انسان بسیار ستمگر و جاهل بود».

از خیلی ها سؤل کردم که این امانت چه بود، آن ها به من گفتند: عشق به خدا همان امانتی بود که زمین و آسمان ها آن را پذیرفتند و انسان آن را پذیرفت، انسان فقط استعداد این کمال را داشت که عاشق خدا بشود.

ولی یک سؤل در ذهن من نقش می بندد: اگر این امانتی که قرآن از آن سخن می گوید، عشق به خداست، پس چرا خدا انسان را ستمگر و جاهل معرفی می کند؟ باید خدا انسان را به خاطر این که این عشق را پذیرفت، تشویق کند، نه این که او را ستمگر و جاهل بخواند.

من مثل بقیه مردم نیستم که فقط قسمتی از آیه قرآن را بگیرم و به بقیه آن توجه نکنم،

تو هم یک بار دیگر این آیه را بخوان، خدا می گوید که من امانتی را به آسمان ها و زمین عرضه کردم، فقط انسان بود که آن را پذیرفت و انسان ستمگر و جاهل بود.

به راستی

منظور خدا از این سخن چیست؟

من باید برای فهم این آیه نزد امام صادق(ع) بروم.

امام رو به من می کند و می گوید: «منظور از امانت در این آیه، ولایت ما اهل بیت است و منظور از انسان هم دشمنان ما می باشد». ۲۰۱

من در این سخن امام فکر می کنم، آیه را با این سخن تفسیر می کنم: «ما ولایت را بر آسمان ها و زمین عرضه کردیم، آن ها از قبول آن سرباز زدند، اما دشمن ما آن را پذیرفت و او بسیار ظالم و جاهل بود»، اما این تفسیر باز هم مشکل دارد.

اگر منظور از «انسان» کسانی هستند که دشمن اهل بیت(ع) بوده اند و حق آنان را غصب کرده اند، پس چرا معنای آیه این طوری شده است؟ چگونه می شود دشمن اهل بیت(ع)، ولایت را پذیرفته باشد؟

فکر می کنم در ترجمه آیه من دچار مشکل شده ام!

خوب است متن عربی آیه را ذکر کنم و روی آن فکر نمایم: «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا».

به راستی مشکل در کجاست؟ نکند من معنای واژه های آیه را خوب نمی دانم!

حَمَلَ الْأَمَانَةَ.

فکر می کنم باید در این جمله تحقیق کنم.

او امانت را حمل کرد. من واژه «حمل» را به معنای پذیرفتن معنا کرده ام، خیلی ها در ترجمه قرآن این کار را کرده اند، اما این ترجمه با سخن امام صادق(ع) مطابقت ندارد. باید تحقیق کنم.

«حَمَلَ الْأَمَانَةَ: خَانَهَا».

«امانت را حمل کرد، یعنی: در امانت خیانت کرد».

پیدایش کردم. یکی از علمایی که لغت شناس است در کتاب خود این جمله را آورده است. او می گوید: اگر واژه «حمل» با واژه «امانت» کنار هم بیاید، معنای آن خیانت در امانت است. ۲۰۲

حتماً می دانی که

زبان عربی برای خود دنیایی دارد، وقتی یک کلمه با کلمه دیگری در کنار هم قرار گیرد، معنای آن کاملاً عوض می شود.
خوب.

حالا یک بار دیگر آیه را با هم تفسیر می کنیم:

ما امانت خود که ولایت اهل بیت (ع) بود را بر زمین و آسمان ها عرضه کردیم و زمین و آسمان ها هرگز در آن خیانت نکردند، ولی دشمن اهل بیت (ع) در این امانت ما خیانت کرد او بسیار ستمگر و جاهل بود.

آری! ولایت علی (ع) و فرزندان پاک او، راه و مسیر رسیدن به خدا است، فرشتگان هم سر تسلیم در مقابل این ولایت فرود آوردند، پیامبران هم تسلیم این ولایت بودند، امّا افسوس که وقتی پیامبر از دنیا رفت، عده ای به رهبری عُمر بن خطاب در سقیفه دور هم جمع شدند تا برای خود خلیفه انتخاب کنند. عُمر اوّلین کسی بود که تسلیم این ولایت نشد و برای رسیدن به ریاست چند روزه علی (ع) را خانه نشین کرد، ای کاش فقط علی (ع) را خانه نشین می کرد و دیگر به خانه او حمله نمی کرد و خانه او را به آتش نمی کشید، ای کاش فاطمه (س) را که به دفاع از ولایت برخاسته بود، با تازیانه نمی زد، ای کاش... آری! عُمر همان انسانی است که ستمگر و جاهل بود.

قرآن، زنده است و آیه های آن برای همه زمان ها می باشد، امروز منصور که با ولایت اهل بیت (ع) دشمنی می کند، همان ستمگر و جاهلی است که خدا از او سخن گفته است.

جَمّال کوفی برای انجام اعمال حجّ به مکه رفته است، او اکنون حاجی شده است و به مدینه آمده است تا با امام صادق (ع) دیداری داشته باشد.

اکنون امام رو به او می کند و می گوید: «من از رفتار شما

باخبر هستم، فرشتگان پرونده اعمال و رفتار شما را هر پنج شنبه به من عرضه می کنند. من پرونده تو را نگاه کردم، دیدم که تو به پسرعمویت مهربانی و نیکی نمودی، من از این کار تو خیلی خوشحال شدم».

جمال کوفی لبخندی می زند، او از این که باعث خوشحالی امام خود شده است، خدا را شکر می کند.

اکنون من از او می خواهم تا ماجرا را برایم بگوید، او می گوید: «پسرعموی من از دشمنان اهل بیت (ع) است، خبر به من رسید که وضع زندگی او خراب شده است و زن و بچه او در شرایط سختی هستند. من قبل از این که به حج بیایم، مقداری پول برای او فرستادم».

آری! شیعه واقعی کسی است که به فامیل و بستگان خود مهربان باشد اگر چه با او هم عقیده نباشند. ۲۰۳

* * *

آسَدی یکی از یاران امام است، او امشب به خانه امام می آید، سخن به درازا کشید، او از بس مجذوب سخنان امام می شود، گذشت زمان را فراموش می کند، وقتی او به خود آمد، می فهمد که خیلی از شب گذشته است و حتما مادرش نگران شده است.

آسَدی با امام خداحافظی می کند و با سرعت خود را به خانه می رساند. وقتی او به خانه می رسد، مادرش را نگران می یابد، مادر به او می گوید: «چرا این قدر دیر کردی؟ دلم هزار جا رفت، گفتم نکند مأموران حکومتی تو را دستگیر کرده باشند».

آسَدی با عصبانیت بر سر مادر فریاد می زند و او را ناراحت کند.

فردا صبح، آسَدی به سوی خانه امام حرکت می کند، وقتی وارد خانه امام می شود، سلام می کند و جواب می شنود. امام به او می گوید: «چرا دیشب با مادر خود با صدای

بلند سخن گفتی؟ چرا دل او را شکستی؟ آیا فراموش کردی که او برای بزرگ کردن تو چقدر زحمت کشیده است؟».

اسدی از امام خود خجالت می کشد، امام به او می گوید: «سعی کن که دیگر با صدای بلند، با مادرت سخن نگویی و او را ناراحت نکنی.» ۲۰۴

آری! خدا امام را شاهد و ناظر بر کردار ما قرار داده است، امام به اذن خدا از آنچه در جهان هستی می گذرد، باخبر است. خدا در قرآن می فرماید: (وَقُلْ اَعْمَلُوا فَاِنَّ يَرَى اللّٰهُ عَمَلَكُمْ وَرَسُولُهُ وَالْمُؤْمِنُونَ...): «بگو هر آنچه می خواهید انجام دهید، ولی بدانید که خدا و رسول خدا و مؤنان، عمل شما را می بینند.» ۲۰۵

منظور از «مؤنان» در آیه امامان می باشند، آنان بر آنچه بندگان انجام می دهند، آگاه هستند. ۲۰۶

چه باران تندی می آید، باید زود به خانه بروم. آنجا را نگاه کن، آن کیست که در زیر این باران به این سو می آید، شب است و هوا تاریک است، باید صبر کنم نزدیک تر شود.

سلام می کنم، جواب می شنوم، چقدر صدای او آشناست، خدای من! او امام است.

آقای من! در این وقت شب، زیر این باران کجا می روید؟

برای فقیران غذا می برم.

اجازه بدهید شما را کمک کنم.

نه، من خودم می خواهم این کار را انجام بدهم.

پس اجازه بدهید شما را همراهی کنم.

همراه امام حرکت می کنم، امام کیسه ای که پر از نان و خرماست بر دوش گرفته اند، مقداری راه می رویم، در اینجا سایبانی است که فقرای مدینه شب ها اینجا می خوابند، همه آن ها خواب هستند، امام کنار هر کدام از آنان نان و خرما می گذارد.

وقتی از زیر آن سایه بان بیرون می آییم، من می گویم:

آقای من! آیا

این کسانی که شما به آن ها کمک کردید از شیعیان هستند؟

اگر آنان شیعه بودند که من آن ها را در همه دارایی و ثروت خود شریک می کردم! ۲۰۷

عجب! اینان همه از اهل سنت بودند و امام این گونه در زیر باران برای آنان غذا می برد، پس چرا بعضی از ما خود را شیعه این امام می دانیم و با اهل سنت رفتارهای ناشایسته داریم؟ چرا؟

* * *

«امروز ناهار همه شما مهمان من هستید».

این سخن امام است، بعد از لحظاتی سفره انداخته می شود، همه مشغول خوردن غذا می شوند.

بعد از غذا، امام رو به سدیر می کند و می گوید:

ای سدیر! غذا چگونه بود؟

فدای شما شوم! این غذا بسیار خوشمزه بود!

بعد از لحظاتی، اشک در چشمان سدیر جمع می شود، امام به او می گوید:

چرا گریه می کنی؟

آقای من! به یاد آیه ای از قرآن افتادم.

کدام آیه؟

سوره تکوین آیه ۸ آنجا که خدا می گوید: (لَتَسْلُنَّ يَوْمَئِذٍ عَنِ النَّعِيمِ)، «در روز قیامت از نعمتی که به شما دادیم، از شما سؤل خواهیم کرد»، می ترسم که روز قیامت خدا از این غذایی که خوردیم سؤل کند، من آن روز چه جوابی خواهم داد؟

امام لبخند می زند و می گوید:

ای سدیر! خدا بزرگوارتر از آن است که به ما غذایی بدهد و روز قیامت در مورد آن از ما سؤل کند، خدا در روز قیامت از غذا سؤل نمی کند.

پس از چه نعمتی خدا سؤل خواهد کرد؟

مردم به واسطه ما از گمراهی نجات پیدا می کنند و از علم و دانش ما بهره می برند، خدا در روز قیامت از ولایت ما سؤل

خواهد کرد. ولایت ما، آن نعمت

ما به هر کس که «حکمت» داده ایم، خیر فراوانی عطا کرده ایم.

این سخن خدا در آیه ۲۶۹ سوره بقره می باشد. ۲۰۹

به راستی این حکمت چیست که خدا آن را این قدر ارزشمند می داند؟

من شنیده ام که این حکمت، همان فلسفه یونان است، اما من می دانم که ده ها سال بعد از وفات پیامبر، مسلمانان با فلسفه یونان آشنا شدند.

پیامبر و مسلمانان صدر اسلام از فلسفه هیچ حرفی نزده اند، اگر حکمت همان فلسفه یونان است، پس همه آنان از حکمت بی بهره بوده اند.

من باید نزد امام بروم و تفسیر این آیه را سؤال کنم، وقتی سؤال خود را می پرسم چنین می شنوم: «حکمت، اطاعت خدا و شناخت امام است».

آری! اگر من از خدا اطاعت کنم و امام خود را بشناسم، به خیر فراوانی رسیده ام، پیروی از امام است که مرا به سوی همه خوبی ها دعوت می کند و عشق به همه زیبایی ها را در دل من می آفریند. ۲۱۰

امروز امام برای ما از حضرت ابراهیم(ع) سخن می گوید، همان پیامبری که خدا به او مقام امامت را هم عنایت کرد، من اکنون آنچه را از سخن امام فهمیده ام برایت می گویم:

خدا ابراهیم(ع) را در معرض امتحان های سخت قرار داد و او در همه امتحان ها موفق و سربلند بیرون آمد. آن وقت بود که خدا او را امام قرار داد.

به راستی امتحان ابراهیم(ع) چه بود؟

او در مقابل بت پرستی قیام کرد، به بتکده شهر بابل رفت و همه بت ها را نابود کرد و حاضر شد در آتش انداخته شود، اما دست از یکتاپرستی برندارد. خدا از او خواست تا زن و فرزندش را در سرزمین خشک و بی آب مگه ساکن کند و او نیز چنین

کرد. خدا از او خواست تا فرزندش اسماعیل را قربانی کند و او فرزندش را به قربانگاه برد و آماده شد تا او را برای خدا فدا کند.

ابراهیم(ع) در انجام دستورات خدا، هیچ کوتاهی نکرد، خدا گوسفندی برایش فرستاد تا آن گوسفند را به جای فرزندش قربانی کند. بعد از آن بود که خدا مقام امامت را به ابراهیم عنایت کرد، مقام امامت والاتر از مقام پیامبری است، مقام امامت آخرین سیر تکاملی ابراهیم(ع) بود.

امام انسان کاملی است که اسوه همه ارزش ها است و هر کس که بخواهد به سعادت و رستگاری برسد باید از او پیروی کند، امام مانند خورشیدی است که با نور خود مایه هدایت همگان می شود. ۲۱۱

وقتی خدا مقام امامت را به ابراهیم(ع) داد، ابراهیم(ع) خیلی خوشحال شد و از خدا خواست تا مقام امامت را به فرزندانش هم عنایت کند، اینجا بود که خدا به ابراهیم(ع) گفت که امامت، عهد و پیمان آسمانی است، این عهد و پیمان هرگز به ستمکاران، نخواهد رسید.

آری! خدا می خواست به ابراهیم(ع) بفهماند که هر کس سابقه ظلم و ستم دارد، هرگز به امامت نخواهد رسید. فقط کسی که معصوم و بی گناه است، شایستگی این مقام را دارد.

اکنون من می فهمم که اگر کسی مدّتی از زندگی خود را مشغول بت پرستی باشد، به خود ظلم کرده است و او ستمگر است و هرگز شایستگی مقام امامت را ندارد.

سال ها از آن زمان گذشت و محمّد(ص) به پیامبری مبعوث شد، پیامبر به مسلمانان خبر داد که پس از من، دوازده امام خواهند آمد، او علی(ع) را به عنوان جانشین و اولین امام معرفی کرد، علی(ع) حتّی برای یک لحظه هم بت پرستید، او

همواره یکتاپرست بود.

اکنون می دانم اگر با یکی از اهل سنت روبرو شوم چه بگویم. حتماً این سخن آنان را شنیده ای: «هر کس امامت ابوبکر و عمر را انکار کند، کافر است». ۲۱۲

اکنون من با کسی که امامت ابوبکر و عمر را قبول دارد چنین سخن می گویم:

مگر قرآن نمی گوید که امامت، عهد خداست و هرگز به ظالمان نمی رسد؟

آری! این سخن خداست.

شما چگونه می گوید این دو نفر به مقام امامت رسیدند؟

مسلمانان با آنان بیعت کردند و آنان امام شدند.

آیا قبول دارید که این سه نفر قبل از ظهور اسلام، بت پرست بودند؟

آری! آن ها مثل بقیه مردم بودند. آن زمان همه بت پرست بودند.

هر کس بت پرست باشد، ستمکار است و به خودش ظلم کرده است و نمی تواند به امامت برسد. این مولای من، علی (ع) است که هرگز بت پرستید و شایسته این مقام است. ۲۱۳

امروز امام در سخنان خود به ماجرای سلیمان (ع) و جانشین او اشاره می کند، آیا تو هم دوست داری این ماجرا را بشنوی؟

روزی سلیمان (ع) بر تخت خود نشسته بود، اما از هدهد (پرنده ای که آن را شانه به سر می گویند) خبری نبود، سلیمان (ع) سراغ او را گرفت، بعد از مدتی هدهد آمد و به او خبر داد که در کشور «سبأ» مردم همه خورشید را پرستش می کنند، ملکه آنجا نامش بلقیس است، او هم خورشید را می پرستد. هدهد به او خبر داد که آن ملکه، تختی باشکوه دارد که بر روی آن جلوس می کند.

اینجا بود که سلیمان (ع) تصمیم گرفت تا زمینه هدایت ملکه و مردم آن کشور را فراهم سازد، ابتدا نامه ای به ملکه نوشت و او را به خداپرستی دعوت کرد، در نامه

از ملکه خواست تا نزد او بیاید. سرانجام ملکه تصمیم گرفت تا نزد سلیمان(ع) برود.

به سلیمان(ع) خبر دادند که ملکه در نزدیکی فلسطین است. اینجا بود که سلیمان(ع) به اطرافیان خود رو کرد و گفت: چه کسی می تواند تخت ملکه سبا را برایم حاضر کند؟

بین فلسطین (که سلیمان در آنجا حکومت می کرد) و کشور سبا (که در یمن واقع شده بود)، صدها کیلومتر فاصله است، اکنون سلیمان(ع) می خواهد کسی تخت ملکه سبا را برای او حاضر کند.

آصف بن برخیا (که جانشین سلیمان بود) به سلیمان(ع) گفت: من در کمتر از یک چشم بر هم زدن، آن تخت را برای تو حاضر می کنم.

و این گونه بود که سلیمان(ع) نگاه کرد، دید که تخت ملکه در کمتر از یک لحظه در جلوی او قرار گرفته است.

همه از کاری که آصف بن برخیا کرد، تعجب کردند، آخر او چگونه توانست این کار را بنماید.

قرآن در سوره نمل از راز قدرت آصف بن برخیا پرده برمی دارد، قرآن می گوید: «او قسمتی از علم کتاب را داشت»، علم کتاب همان علم غیبی است که خدا به بعضی از بندگان خوب خود می دهد.

اکنون امام صادق(ع) به ما رو می کند و می گوید: «آصف بن برخیا فقط قسمتی از آن علم نزد او بود و قادر به انجام چنان کار بزرگی شد و همه را به تعجب واداشت. خدا به او قسمتی از آن علم را عنایت کرده است، اما خدا به ما همه آن علم را داده است. همه علم کتاب نزد ماست». ۲۱۴

آری! اهل بیت(ع) کسانی هستند که خدا به آنان این مقام بزرگ را داده است و آنان را بر دیگر بندگان خود برتری داده است.

**

آیا تو می دانی مهمترین نشانه زیاد شدن ایمان چیست؟ من از کجا بفهمم که ایمانم کامل تر شده است؟

امروز می خواهم نزد امام بروم و از او این سؤال را بپرسم.

امام در جواب به من می گوید: «هر چه ایمان تو بیشتر شود، محبت به همسرت بیشتر می شود». ۲۱۵

با شنیدن این سخن به فکر فرو می روم، این سخن امام خیلی پیام دارد، اگر من به سوی خدا رفتم و نماز و عبادتم بیشتر شد، باید بینم آیا همسر خود را بیشتر از قبل دوست دارم یا نه؟ اگر جواب من مثبت بود پس خوشا به حالم! زیرا که در معنویت رشد کرده ام، اما اگر نماز خواندن من بیشتر شد و اخلاق من نسبت به همسرم بهتر نشد، بلکه نسبت به او بی تفاوت شدم، باید بدانم که آن عرفانی که دنبالش رفته ام سرابی بیش نبوده است!

زمانی می توانم دم از محبت به خدا بزنم و یقین کنم که در مسیر صحیح عرفان پیش رفته ام که محبت من به همسرم بیشتر شود. این مکتب شیعه است بین محبت به خدا و محبت به همسر این گونه رابطه برقرار می کند، افسوس که ما چقدر از این حقایق غافل بودیم! افسوس!

اسم او عقیبه است، از کوفه به اینجا آمده است تا امام را ببیند، امام نگاهی به او می کند و می گوید: «شیعیان لحظه جان دادن با منظره ای روبرو می شوند که آن ها را بسیار خوشحال می کند».

اکنون امام سکوت می کند. عقیبه رو به امام می کند و می گوید:

آقای من! برایم بگو که شیعیان در لحظه جان دادن چه می بینند که خوشحال می شوند؟

شیعیان در آن لحظه های آخر، پیامبر و علی (ع) را

می بینند.

آیا پیامبر و علی(ع) با مؤمن سخنی هم می گویند؟

آری! پیامبر به او می فرماید: «تو را بشارت باد که من رسول خدا هستم، آگاه باش که من برای تو بهتر از همه دنیا هستم».

آیا علی(ع) هم با او سخن می گوید؟

آری! علی(ع) به او می فرماید: «ای دوست خدا، شاد باش و غم مخور که من همان علی هستم که مرا دوست می داشتی، من آمده ام تا تو را یاری کنم». ۲۱۶

سخن امام به اینجا که می رسد اشک شوق در چشم عقیقه حلقه می زند، او در این فکر است که چه موقع لحظه مرگ او فرا می رسد تا چشمش به دیدار پیامبر و علی(ع) روشن شود.

اسحاق از ثروتمندان کوفه است. شیعیان فقیری که در کوفه زندگی می کردند گاهی به منزل او می آمدند و او به آنان کمک می کرد.

کم کم مراجعه مردم به خانه او زیاد شد، اسحاق ترسید که میان مردم مشهور بشود، او شهرت را دوست نداشت، برای همین در خانه خود را بست و دیگر کسی را به خانه اش راه نداد.

اکنون او به مدینه آمده است، او به خانه امام می آید، سلام می کند، امام جواب او را با سردی می دهد، اسحاق می فهمد که امام از او ناراحت است، برای همین می گوید:

آقای من، چه چیز باعث شده است که شما از من ناراحت باشید؟

چرا در خانه خود را به روی شیعیان من بستی و دیگر آن ها را به خانه ات راه ندادی؟

من از مشهور شدن هراس داشتم، می ترسیدم که گرفتار مأموران حکومتی شوم.

مگر نمی دانی هنگامی که دو مؤمن با هم دیدار نموده و با یکدیگر دست بدهند، خداوند ۱۰۰

رحمت برای آنان نازل می کند، ۹۹ رحمت از آن ۱۰۰ رحمت برای کسی است که محبت بیشتری به دیگری دارد. ۲۱۷

امام آن قدر در عظمت و مقام مؤن برای اسحاق سخن گفت که او از کرده خود پشیمان شد و تصمیم گرفت وقتی به کوفه باز گردد در خانه خود را به روی همه شیعیان باز بگذارد.

* * *

یکی از یاران امام را دیدم که مشغول دعا کردن بود، من نزدیک او رفتم، دیدم که او اصلاً برای خود دعا نمی کند، نام دوستان خود را می برد و برای آن ها رحمت و بخشش خدا را طلب می کند. جلو رفتم و سلام کردم و گفتم: چرا فقط برای دوستان خود دعا نمودی و برای خود دعا نکردی؟

او به من رو کرد و گفت: روزی نزد امام بودم، آن حضرت به من فرمود:

هر کس برای برادر مؤمن خود دعا کند فرشته ای در آسمان اوّل می گوید: «تو برای برادر خویش دعا کردی، آگاه باش که خدا صد برابر آنچه برای او خواسته ای به تو می دهد».

و هنگامی که دعای او به آسمان دوم می رسد فرشته ای صدا می زند و می گوید: «برای تو دویست برابر آنچه برای برادر خود درخواست کردی، خواهد بود».

فرشته ای در آسمان سوم می گوید: «برای تو سیصد برابر آنچه برای برادر خود خواستی، خواهد بود».

در هر کدام از آسمان چهارم و پنجم و ششم و هفتم، فرشته ای به او وعده می دهد که برای تو چهارصد، پانصد، ششصد و هفتصد برابر آنچه برای برادر خود خواستی، خواهد بود.

سپس خدا می گوید: «من آن ثروتمندی هستم که هرگز فقیر نمی شوم، ای بنده من! برای تو یک میلیون برابر آنچه برای برادر مؤمن خود

درخواست کردی، قرار می دهم».

سخن امام به پایان می رسد.

وقتی من این سخن را می شنوم، تصمیم می گیرم که من هم به جای دعا کردن برای خود، برای دوستان خود دعا کنم. ۲۱۸

وقتی خدا به من افتخار می کند

آن پیرمرد را می بینی که آنجا نشسته است، او ابوبصیر است، اکنون او رو به امام می کند و می گوید:

من دیگر پیر شده ام و مرگ من نزدیک است، نمی دانم که آخرت من چگونه خواهد بود؟

ای ابوبصیر! چرا چنین سخن می گویی؟ هر کسی برای خود رهبر و امامی انتخاب کرده است، آیا خوشحال نیستی که از خاندان پیامبر پیروی کرده ای؟ خشنود باش و بدان که خدا به شیعیان ما نظر مهربانی دارد.

آقای من! برایم سخن بگو!

فرشتگان از خدا می خواهند تا گناه شیعیان ما را ببخشند، فرشتگان برای شما استغفار می کنند.

برایم سخن بگو!

خداوند در قرآن می گوید: «ای کسانی که بر خویش ستم کرده اید از رحمت خدا ناامید نشوید که خدا همه گناهان شما را می بخشد»، منظور از این آیه، شیعیان ما می باشند که خداوند گناهان آن ها را می بخشد.

آقای من! من دیگر از مرگ هراسی به دل ندارم. ۲۱۹

مدّتی بود در این فکر بودم که کدام یک از کارهای خوب، زودتر از همه کارها، باعث خشنودی خدا می شود؟ من خواستم بدانم کدام کار خوب می تواند مرا در آغوش مهربانی خداوند قرار دهد.

سرانجام تصمیم گرفتم این سؤل را از امام پیرسم، آن حضرت در جواب من فرمود: «هیچ عبادتی زودتر و سریع تر از احترام به پدر و مادر، نمی تواند خشنودی خداوند را در پی داشته باشد». ۲۲۰

وقتی این سخن را شنیدم، تصمیم گرفتم تا بیشتر به پدر و مادر خود

نیکی کنم و قدر آنان را بدانم زیرا از قلب پدر و مادر تا رضایت خدا، راهی نیست.

امروز یکی یاران امام از سفر حج آمده است، امام به او رو می کند و می گوید:

آیا می دانی که خداوند برای حاجی چه ثوابی قرار داده است؟

نه. نمی دانم.

وقتی بنده ای به دور خانه خدا طواف کند و دو رکعت نماز طواف را بخواند و بین صفا و مروه سعی کند، خداوند برای او شش هزار ثواب می نویسد و شش هزار گناه او را می بخشد و مقام او را شش هزار مرتبه بالا می برد.

آقای من! این ثواب بسیار زیادی است!

آیا می خواهی کاری رابه تو یاد دهم که ثواب آن از طواف هم بیشتر باشد؟

آری.

کمک نمودن به برادر مؤمن و برآورده کردن حاجت او، نزد خدا بالاتر از ده حج می باشد.

همه ما با شنیدن این سخن به فکر فرو می رویم، اکنون می فهمیم که اسلام چقدر به کمک کردن به دیگران اهمیت داده

است. ۲۲۱

من عادت دارم که اگر بخواهم از کسی تعریف کنم به ظاهر او نگاه می کنم، برای اینکه ببینم چقدر دیندار است به طول رکوع و سجود او نگاه می کنم، امّا تو به من یاد می دهی تا به میزان عقل و معرفت او توجه کنم، زیرا خدا هرگز به زیادی عبادت بندگان نگاه نمی کند بلکه به عقل آن ها نظر می کند.

امروز امام برایم ماجرای را تعریف می کند تا من از آن درس بگیرم، ماجرای آن مردی که سال ها پیش در جزیره ای سرسبز و خرم زندگی می کرد و همواره مشغول عبادت بود. یکی از فرشتگان که فکر می کرد که

این فرد مقام بزرگی نزد خدا دارد، از خدا خواست تا مقام آن فرد را به او نشان بدهد.

وقتی آن فرشته مقام آن فرد را دید، تعجب کرد. اینجا بود که خدا به آن فرشته دستور داد تا به آن جزیره برود و مدّتی با آن فرد زندگی کند.

آن فرشته به شکل انسان درآمد و نزد او رفت و به او گفت که من می خواهم مدّتی مهمان تو باشم و مثل تو خدا را عبادت کنم.

مدّتی گذشت، یک روز آن فرشته نگاهی به اطراف خانه آن مرد انداخت و گفت: عجب جای باصفایی داری، واقعا که برای عبادت کردن بسیار خوب است. مرد گفت: آری! ولی این جا یک عیب بزرگ دارد.

فرشته با تعجب گفت: چه عیبی؟ مرد گفت: نگاه کن، بین چقدر علف های سبز در این جا روییده است، کاش خدای ما درازگوشی می داشت و ما آن درازگوش را در این علفزار می چرانیدیم تا این علف ها هدر نرود!

آن فرشته چیزی را که شنیده بود باور نمی کرد، آخر این فرد خدا را چگونه می شناخت، خدایی که مانند انسان است و نیاز به یک مرکب دارد!

اینجا بود که خدا به آن فرشته وحی کرد: «من مقام و پاداش هر کس را به مقدار عقل او می دهم». ۲۲۲.

نگاه کن، امام از خانه خود خارج می شود، به راستی در این وقت روز، آن حضرت به کجا می رود؟

آیا موافقید همراه آن حضرت برویم؟

بعد از عرض سلام و ادب، با آن حضرت همراه می شویم، چند نفر از دیگر دوستان نیز به ما می پیوندند.

در بین راه با امام مشغول صحبت می شویم و سؤال های خود را از آن

حضرت می پرسیم و ایشان با روی باز به سؤال های ما پاسخ می دهد، ناگهان امام رو به قبله می ایستد و به سجده می رود و مشغول دعا می شود.

من رو به امام می کنم و می گویم:

آقای من! چرا شما در اینجا به سجده رفتید؟

یاد یکی از نعمت هایی افتادم که خدا به من داده است، دوست داشتم در مقابل خدای خویش به سجده بروم و شکر آن را به جا آورم، نخواستم هنگامی که این نعمت خدا را یاد کردم با بی توجهی از آن بگذرم، هر گاه خداوند نعمتی را به بنده خود بدهد و آن بنده، سجده شکر آن را بجا آورد خداوند به فرشتگان دستور می دهد تا نعمت های زیادتری به آن بنده بدهند. ۲۲۳

وقتی این سخن امام را می شنوم، تصمیم می گیرم تا هر وقت به یاد نعمتی از نعمت های خدا افتادم به سجده بروم و شکر او را بجا آورم.

این سخن امام است که می خواهم در اینجا نقل کنم: «هر کس می خواهد بداند که آیا واقعا ما را دوست دارد یا نه، به قلب خود مراجعه کند، اگر در قلب خود محبت دشمنان ما را هم یافت، بداند که از ما نیست و ما هم از او نیستیم، دروغ می گوید کسی که ادعا می کند ما را دوست دارد و از دشمن ما بیزار نیست». ۲۲۴

وقتی در این سخن فکر می کنم، می فهمم که باید از دشمنان اهل بیت (ع) بیزار باشم.

اگر بخواهم جزء پیروان راستین شما باشم، باید هم محبت شما را داشته باشم و هم با دشمنان شما، دشمن باشم.

دشمنان شما در حق شما ظلم زیادی نمودند، خانه مادران فاطمه (س) را آتش زدند، محسن او را

کشتند، حال چگونه می شود که محبت آنان در قلب من باشد.

هرگز!

من از همه کسانی که در حقّ شما ظلم کردند، بیزار هستم.

من برای زندگی در این دنیا دو راه بیشتر ندارم، یا باید به حزب خدا پیوندم یا به حزب شیطان.

وقتی من از دشمنان خاندان پیامبر بیزاری می جویم، از شیطان و حزب او و دوستانش بیزار شده ام.

من می دانم که دین، هم اصول دارد و هم فروع. «تولّا» و «تبرّا» از فروع دین است. تولّا، یعنی با دوستان خدا دوست بودن!

تبرّا، یعنی با دشمنان خدا دشمن بودن!

مگر دین چیزی به غیر از دوست داشتن و دشمن داشتن می باشد، دین یعنی این که من دوستان خدا را دوست بدارم و با

دشمنان خدا دشمن باشم. ۲۲۵

تبرّا، یعنی شیطان ستیزی و شیطان گریزی!

تبرّا، یعنی بی رنگی تمام جاذبه ها و جلوه های شیطانی در زندگی من! تبرّا، برای همیشه، بریدن از همه پلیدی ها و پیوستن به همه خوبی هاست!

اسم او میسر است، گوش کن او با امام سخن می گوید:

آقای من! همسایه ای دارم که شب ها من با صدای قرآن خواندن او، برای نماز شب بیدار می شوم. او گاهی قرآن می خواند، گاهی گریه می کند و خدا را می خواند. او آدم خوبی است و اهل گناه و معصیت هم نیست.

ای میسر! آیا او ولایت ما اهل بیت (ع) را قبول دارد؟

نه.

آیا می دانی بهترین نقطه زمین برای عبادت کجاست؟

نه. نمی دانم.

دو نقطه زمین، بهترین مکان ها هستند، اول: کنار کعبه، بین حجرالأسود و مقام ابراهیم. دوم: مسجد پیامبر در مدینه، بین منبر

پیامبر و قبر پیامبر.

ممنونم که این را به من یاد دادید.

ای

مُیَسِّر! اگر کسی هزار سال در این دو مکان، خدا را عبادت کند و بعداً در راه خدا مظلومانه کشته شود، اگر ولایت ما را قبول نداشته باشد، خدا در روز قیامت او را به عذاب خود گرفتار خواهد ساخت. ۲۲۶

وقتی این سخن امام را می شنوم به یاد حکایت حضرت موسی (ع) می افتم، آیا دوست داری برای تو آن حکایت را بگویم؟
موسی (ع) از مکانی عبور می کرد، نگاهش به مردی افتاد که دست های خود را به سوی آسمان بلند کرده بود و دعا می کرد، موسی (ع) از آنجا رفت.

بعد از مدّتی، باز موسی (ع) گذرش به آنجا افتاد، دید که آن مرد هنوز دعا می کند و دست هایش رو به آسمان است و اشک در چشمان خود دارد، گویا هنوز حاجت او روا نشده است.

در این هنگام خدا به موسی (ع) چنین سخن گفت: ای موسی! او هرچقدر مرا بخواند و دعا کند، من دعایش را مستجاب نمی کنم، اگر او می خواهد من صدایش را بشنوم و حاجتش را روا کنم باید به دستور من عمل کند، من دستور داده ام تا بندگان من از راهی که گفته ام مرا بخوانند. این مرد هم باید از راه ایمان به سوی من بیاید، نه این که راه دیگری را بپیماید و از راه ایمان روی برگرداند. ۲۲۷

این سخن خدا خیلی چیزها را برای ما روشن می کند، خدا دوست دارد که بندگان از راه ایمان به سوی او بیایند.

اگر من دوست دارم که خدا صدایم را بشنود و حاجت مرا بدهد باید ولایت اهل بیت (ع) را قبول داشته باشد، زیرا آنان راه ایمان هستند، اگر از این راه به سوی خدا بروم، خدا صدایم را می شنود و دعایم را اجابت

می کند.

امروز می خواهیم به خانه امام برویم، سَدير که از کوفه آمده است همراه ما می آید، وقتی وارد خانه امام می شویم، سلام می کنیم، جواب می شنویم، منظره ای می بینیم که باعث تعجب ما می شود: امام روی زمین نشسته است و مشغول گریه است، قطرات اشک از صورت امام فرو می غلطد.

امام چنین می گوید: «آقای من! غیبت و دوری تو خواب را از چشم من ربوده است، کاسه صبرم را لبریز کرده است. من در دوری تو، دیگر آرام و قرار ندارم. مولای من! غیبت تو غم ها را به دل من آورده است...».

سَدير از شنیدن این سخنان نگران می شود، چه مصیبتی بر امام وارد شده است؟ او رو به امام می کند و می پرسد:

آقای من! چه شده است؟ چرا این گونه گریه می کنید؟

امروز صبح کتابی را می خواندم که از حضرت علی(ع) به دست من رسیده است. در آن کتاب، حوادثی که تا روز قیامت در دنیا روی خواهد داد، آمده است.

در آن کتاب چه خواندید که چنین نگران شدید؟

دوازدهمین امام شیعه، مهدی(ع) است. در آن کتاب خواندم که او مدّتی طولانی از دیده ها پنهان خواهد شد. در آن روزگار شیعیان ما امتحان خواهند شد و گروهی از آن ها در امامت مهدی(ع) شک می کنند و از دین خود دست می کشند وقتی من این حوادث را خواندم، غم و غصّه به دلم آمد و اشکم جاری شد.

آقای من! آیا می شود برای ما در مورد مهدی(ع) سخن بگویید؟

بدانید که مهدی(ع) به چهار پیامبر شباهت دارد.

آن پیامبران کدامند؟

موسی و عیسی و نوح و خضر.

شباهت مهدی(ع) به موسی(ع) چگونه است؟

فرعون

می دانست که حکومت او به دست موسی(ع) نابود خواهد شد اما نمی دانست که موسی(ع) در کدام خانواده به دنیا خواهد آمد، برای همین دستور داد بیست هزار نوزاد از بنی اسرائیل را کشتند تا شاید بتواند موسی(ع) را نابود کند، اما خداوند موسی(ع) را از شرّ فرعون نجات داد. دشمنان ما هم تلاش خواهند کرد تا مهدی(ع) را به قتل برسانند، اما آنان هرگز موفق نخواهند شد.

آقای من! شباهت مهدی(ع) به عیسی(ع) چیست؟

مسیحیان بر این باور هستند که عیسی(ع) به دار آویخته شده و کشته شده است، ولی قرآن می گوید که او زنده است و هرگز دشمنان نتوانستند او را به قتل برسانند. آری! عیسی(ع) زنده است ولی الآن از دیده ها پنهان می باشد. همین طور مهدی(ع) از دیده ها پنهان خواهد شد. در آن روزگار، گروهی خواهند گفت که او اصلاً به دنیا نیامده است، گروه دیگر خواهند گفت که او مرده است!

آقای من! شباهت مهدی(ع) به نوح(ع) چگونه است؟

مدّت زیادی نوح(ع) در میان قوم خودش بود و آن ها را به سوی خدا دعوت می کرد و آن ها قبول نمی کردند، تا آن زمان که خدا تصمیم گرفت عذاب را بر آنان نازل کند. در آن هنگام جبرئیل بر نوح(ع) نازل شد و هفت هسته درخت خرما به نوح(ع) داد.

آن هسته ها برای چه بودند؟

جبرئیل به نوح(ع) گفت که این هسته ها را در زمین بکارد، وقتی که این هسته ها تبدیل به درختان تنومندی شدند، عذاب کفّار فرا خواهد رسید. نوح(ع) این خبر را به یاران خود داد و همه خوشحال شدند، آن ها سال ها صبر کردند تا آن هسته ها به درختان تنومندی تبدیل شدند.

آیا آن وقت عذاب بر کفار نازل شد؟

وقتی همه منتظر وعده خدا بودند جبرئیل نازل شد و به نوح دستور داد تا هسته آن درخت ها را بگیرد و آن را در زمین بکارد، هر وقت که این هسته های جدید تبدیل به درخت شدند عذاب کفار نازل خواهد شد. وقتی نوح(ع) این سخن را به یاران خود گفت عده زیادی از آنان از دین برگشتند و با خود گفتند اگر نوح بر حق بود، هرگز چنین نمی شد.

سرانجام چه شد؟

خدا آن قدر یاران نوح(ع) را امتحان کرد تا عده کمی باقی ماندند، خدا هفت بار به نوح(ع) دستور داد تا هسته های جدید بکارد. خیلی ها از دین دست برداشتند و فقط هفتاد و دو نفر باقی ماندند.

بعد از آن چه شد؟

خدا آن وقت به نوح(ع) دستور داد تا مشغول ساختن کشتی شود و بعد از مدتی طوفان، همه کفار را نابود کرد. غیبت مهدی(ع) هم آن قدر طول می کشد تا کسانی که اهل شک و تردید هستند از صف مؤنان و شیعیان ما جدا شوند.

آقای من! شباهت مهدی(ع) به خضر(ع) چیست؟

خدا می دانست که مهدی(ع) عمری طولانی خواهد داشت و غیبت او طولانی خواهد شد. برای همین به خضر هم عمری طولانی عنایت کرد تا شاهی برای عمر طولانی قائم ما باشد. ۲۲۸

یکی از دوستان ما می خواهد به شهر خود باز گردد، امام صادق(ع) به او می گوید: «سلام مرا به شیعیان برسان و این پیام را به آنان بگو».

من دقت می کنم تا بدانم پیام امام چیست. اکنون امام پیام خود را می گوید: «ای شیعیان! بدانید وقتی در مجالس خود ما را یاد

می کنید، خداوند به شما افتخار و مباحثات می کند.

از شما می خواهم وقتی با هم هستید از ما اهل بیت یاد کنید، زیرا این کار شما باعث می شود تا یاد ما و دین ما زنده بماند.

آیا می دانید بهترین مردم چه کسانی هستند؟ کسانی که همواره ما را یاد کنند و یاد ما را در دل مردم زنده نگه دارند». ۲۲۹.

من وقتی این سخن را می شنوم، متوجه می شوم که زنده نگاه داشتن یاد اهل بیت چقدر ارزش دارد.

منابع تحقیق

۱. الاحتجاج علی أهل اللجاج ، أبو منصور أحمد بن علی الطبرسی (ت ۶۲۰ هـ)، تحقیق: إبراهيم البهادرى ومحمّد هادیه، طهران : دار الأسوه ، الطبعة الأولى ، ۱۴۱۳ هـ .

۲. إحقاق الحقّ وإزهاق الباطل ، القاضی نور الله بن السید شریف الشوشتری (ت ۱۰۱۹ هـ) ، مع تعليقات السید شهاب الدین المرعشی ، قم : مکتبه آیه الله المرعشی ، الطبعة الأولى ، ۱۴۱۱ هـ .

۳. الاختصاص ، المنسوب إلى أبی عبد الله محمد بن محمد بن النعمان العکبری البغدادی المعروف بالشیخ المفید (ت ۴۱۳ هـ) ، تحقیق : علی أكبر الغفاری ، قم : مؤسسه النشر الإسلامی ، الطبعة الرابعة ، ۱۴۱۴ هـ .

۴. اختیار معرفه الرجال (رجال الکشی) ، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشیخ الطوسی (ت ۴۶۰ هـ) ، تحقیق : السید مهدی الرجائی ، قم : مؤسسه آل البيت ، الطبعة الأولى ، ۱۴۰۴ هـ .

۵. الإرشاد فی معرفه حجج الله علی العباد ، أبو عبد الله محمد بن محمد بن النعمان العکبری البغدادی المعروف بالشیخ المفید (ت ۴۱۳ هـ) ، تحقیق : مؤسسه آل البيت ، قم

: مؤسسه آل البيت ، الطبعة الأولى ، ١٤١٣ هـ .

٦ . أسد الغابه فى معرفه الصحابه ، على بن أبى الكرم محمّد الشيبانى (ابن الأثير الجَزَرى) (ت ٦٣٠ هـ) ، تحقيق : على محمّد معوّض وعادل أحمد عبد الموجود ، بيروت : دار الكتب العلميه ، الطبعة الأولى ، ١٤١٥ هـ .

٧ . الإصابه فى تمييز الصحابه ، أبو الفضل أحمد بن على بن حجر العسقلانى (ت ٨٥٢ هـ) ، تحقيق : عادل أحمد عبد الموجود ، وعلى محمّد معوّض ، بيروت : دار الكتب العلميه ، الطبعة الأولى ، ١٤١٥ هـ .

٨ . أعلام الدين فى صفات المؤمنين ، الحسن بن محمّد الديلمى (ت ٧١١ هـ) ، تحقيق : مؤسسه آل البيت ، قم : مؤسسه آل البيت .

٩ . الأعلام ، خير الدين الزركلى (ت ١٩٩٠ هـ) ، بيروت : دار العلم للملايين ، ١٩٩٠ م .

١٠ . أعيان الشيعة ، محسن بن عبد الكريم الأمين الحسينى العاملى الشقرايى (ت ١٣٧١ هـ) ، إعداد: السيّد حسن الأمين ، بيروت : دارالتعارف ، الطبعة الخامسة ، ١٤٠٣ هـ .

١١ . الأغانى ، أبو الفرج الإصفهانى ، تحقيق : عبد على مهنا ، وسمير جابر ، بيروت : دار الكتب العلميه .

١٢ . الإقبال بالأعمال الحسنه فيما يُعمل مرّه فى السنه ، أبو القاسم على بن موسى الحلّى الحسنى المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤ هـ) ، تحقيق : جواد القيوّمى ، قم : مكتب الإعلام الإسلامى ، الطبعة الأولى ، ١٤١٤ هـ .

١٣ . أمالى المفيد ، أبو عبد الله محمّد بن النعمان العكبرى البغدادى المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣ هـ) ، تحقيق :

حسين أستاذ ولي وعلى أكبر الغفاري ، قم : مؤسسه النشر الإسلامى ، الطبعة الثانية ، ١٤٠٤ هـ .

١٤ . الأمالى ، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسى (ت ٤٦٠ هـ) ، تحقيق : مؤسسه البعثه ، قم : دار الثقافه ، الطبعة الأولى ، ١٤١٤ هـ .

١٥ . الأمالى ، محمد بن على بن بابويه القمى (الشيخ الصدوق) (ت ٣٨١ هـ) ، تحقيق : مؤسسه البعثه ، قم : مؤسسه البعثه ، الطبعة الأولى ، ١٤١٧ هـ .

١٦ . الإمامه والسياسه (تاريخ الخلفاء) ، أبو محمد عبد الله بن مسلم بن قتيبه الدينورى (ت ٢٧٦ هـ) ، تحقيق : على شيرى ، قم : مكتبه الشريف الرضى ، الطبعة الأولى ، ١٤١٣ هـ .

١٧ . إمتاع الأسماع فيما للنبي من الحفده والمتاع ، تقى الدين أحمد بن محمد المقريزى (ت ٨٤٥ هـ) ، تحقيق : محمد عبد الحميد النميسى ، بيروت : دار الكتب العلميه ، الطبعة الأولى ، ١٤٢٠ هـ .

١٨ . أنساب الأشراف ، أحمد بن يحيى البلاذرى (ت ٢٧٩ هـ) ، تحقيق : سهيل زكار ورياض زركلى ، بيروت : دار الفكر ، الطبعة الأولى ، ١٤١٧ هـ .

١٩ . أمالى الحافظ ، أبو نعيم أحمد بن عبد الله الأصبهاني (ت ٤٣ هـ) ، تحقيق : ساعد عمر غازى ، طنطا : دار الصحابه للنشر ، الطبعة الأولى ، ١٤١٠ هـ .

٢٠ . بحار الأنوار الجامعه لدرر أخبار الأئمه الأطهار ، محمد بن محمد تقى المجلسى (ت ١١١٠ هـ) ، طهران : دار الكتب الإسلاميه ، الطبعة الأولى ، ١٣٨٦ هـ .

٢١ . البحر الرائق شرح كنز الدقائق ، ابن نجيم المصرى (ت ٩٧٠ هـ) ، تحقيق : زكريا عميرات ، بيروت : دار الكتب

العلميه، الطبعة الأولى، ١٤١٨ هـ .

٢٢ . البدايه والنهائيه ، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت ٧٧٤ هـ) ، تحقيق : مكتبه المعارف ، بيروت : مكتبه المعارف .

٢٣ . البرهان فى تفسير القرآن ، هاشم بن سليمان البحراني (ت ١١٠٧ هـ) ، تحقيق : مؤسسه البعثه ، قم : مؤسسه البعثه ، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ .

٢٤ . بشاره المصطفى لشيعة المرتضى ، أبو جعفر محمّد بن محمّد بن على الطبرى (ت ٥٢٥ هـ) ، النجف الأشرف : المطبعة الحيدريّه ، الطبعة الثانيه ، ١٣٨٣ هـ .

٢٥ . بصائر الدرجات ، أبو جعفر محمّد بن الحسن الصفّار القمّي المعروف بابن فروخ (ت ٢٩٠ هـ) ، قم : مكتبه آيه الله المرعشى ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٤ هـ .

٢٦ . بغيه الطلب فى تاريخ حلب، عمر بن أحمد العقيلي الحلبي (ابن العديم) (ت ٦٦٠ هـ).

٢٧ . بيت الأ-حزان فى ذكر أحوالات سيده نساء العالمين فاطمه الزهراء، الشيخ عباس القمّي (ت ١٣٥٩ هـ)، قم: دار الحكمه، الطبعة الأولى، ١٤١٢ هـ .

٢٨ . تاج العروس من جواهر القاموس ، محمّد بن محمّد مرتضى الحسينى الزبيدى (ت ١٢٠٥ هـ) ، تحقيق : على الشيرى ، ١٤١٤ هـ ، بيروت : دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع .

٢٩ . تاريخ آل زراره، محمّد الموحد الأبطحي (معاصر).

٣٠ . تاريخ ابن خلدون ، عبد الرحمن بن محمّد الحضرمي (ابن خلدون) (ت ٨٠٨ هـ) ، بيروت : دار الفكر ، الطبعة الثانيه ، ١٤٠٨ هـ .

٣١ . تاريخ الإسلام ووفيات المشاهير والأعلام ، محمّد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨ هـ)

هـ) ، تحقيق : عمر عبد السلام تدمري ، بيروت : دار الكتاب العربي ، الطبعة الأولى، ١٤٠٩ هـ .

٣٢ . تاريخ الطبري (تاريخ الأمم والملوك) ، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري الإمامي (ت ٣١٠ هـ) ، تحقيق : محمد أبو الفضل إبراهيم ، بيروت : دار المعارف .

٣٣ . تاريخ يعقوبي ، أحمد ابن أبي يعقوب (ابن واضح يعقوبي) (ت ٢٨٤ هـ) ، بيروت : دار صادر .

٣٤ . تاريخ بغداد أو مدينة السلام ، أبو بكر أحمد بن علي الخطيب البغدادي (ت ٤٦٣ هـ) ، تحقيق : مصطفى عبد القادر عطاء ، بيروت : دار الكتب العلمية ، الطبعة الأولى .

٣٥ . تاريخ مدينة دمشق ، علي بن الحسن بن عساكر الدمشقي (ت ٥٧١ هـ) ، تحقيق : علي شيري ، ١٤١٥ ، بيروت : دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع .

٣٦ . تجارب الأمم وتعاقب الهمم ، أبو علي أحمد بن محمد بن مسكويه (ت ٤٢١ هـ) .

٣٧ . تحف العقول عن آل الرسول ، أبو محمد الحسن بن علي الحرّاني المعروف بابن شعبه (ت ٣٨١ هـ) ، تحقيق : علي أكبر الغفّاري ، قم : مؤسسه النشر الإسلامي ، الطبعة الثانية، ١٤٠٤ هـ .

٣٨ . تحفه الأحوذى، المباركفوري (ت ١٢٨٢ هـ) ، بيروت : دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٠ هـ .

٣٩ . تذكرة الحفاظ ، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨ هـ) ، بيروت : دار إحياء التراث العربي .

٤٠ . التذكرة الحمدونية، محمد بن الحسن بن حمدون (ت ٥٦٢ هـ) ، تحقيق : إحسان عباس، بيروت: دار صادر، ١٩٩٦ م .

٤١ . التذكرة

فى أحوال الموتى وأمر الآخرة ، محمّد بن أحمد القرطبي (ت ٦٧١ هـ) ، تحقيق : مجدى فتحى السيّد ، طنطا : دار الصحابه للتراث ، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ .

٤٢ . تفسير ابن كثير (تفسير القرآن العظيم) ، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير البصروى الدمشقى (ت ٧٧٤ هـ) ، تحقيق : عبد العظيم غيم ، ومحمّد أحمد عاشور ، ومحمّد إبراهيم البنا ، القاهرة : دار الشعب .

٤٣ . تفسير الثعالبي (الحسان فى تفسير القرآن)، عبد الرحمن بن محمّد الثعالبي المالكي (ت ٧٨٦ هـ)، تحقيق: على محمّد معوض، بيروت: دار إحياء التراث العربى، الطبعة الأولى، ١٤١٨ هـ .

٤٤ . تفسير الثعلبي ، الثعلبي، (ت ٤٢٧ هـ)، تحقيق: أبو محمّد بن عاشور، بيروت : دار إحياء التراث العربى، الطبعة الأولى، ١٤٢٢ هـ .

٤٥ . تفسير العياشى، أبو النضر محمّد بن مسعود السلمى السمرقندى المعروف بالعياشى (ت ٣٢٠ هـ)، تحقيق : السيّد هاشم الرسولى المحلاتى ، طهران : المكتبة العلميه ، الطبعة الأولى ، ١٣٨٠ هـ .

٤٦ . تفسير القرطبي (الجامع لأحكام القرآن) ، أبو عبد الله محمّد بن أحمد الأنصارى القرطبي (ت ٦٧١ هـ) ، تحقيق : محمّد عبد الرحمن المرعشلى ، بيروت : دار إحياء التراث العربى ، الطبعة الثانية، ١٤٠٥ هـ .

٤٧ . تفسير القمى، على بن إبراهيم القمى، (ت ٣٢٩ هـ)، تحقيق: السيّد طيّب الموسوى الجزائرى، قم : منشورات مكتبة الهدى، الطبعة الثالثة، ١٤٠٤ هـ .

٤٨ . التفسير الكبير ومفاتيح الغيب (تفسير الفخر الرازى) ، أبو عبد الله محمّد بن عمر المعروف بفخر الدين الرازى (ت ٦٠٤ هـ) ، بيروت : دار الفكر

، الطبعة الأولى ، ١٤١٠ هـ .

٤٩ . تفسير فرات الكوفى ، أبو القاسم فرات بن إبراهيم بن فرات الكوفى (ق ٤ هـ) ، تحقيق : محمد كاظم المحمودى ، طهران : وزارة الثقافة والإرشاد الإسلامى ، الطبعة الأولى ، ١٤١٠ هـ .

٥٠ . تفسير نور الثقلين ، عبد على بن جمعه العروسى الحويزى (ت ١١١٢ هـ) ، تحقيق : السيد هاشم الرسولى المحلاتى ، قم : مؤسسه إسماعيليان ، الطبعة الرابعة ، ١٤١٢ هـ .

٥١ . التمهيد لما فى الموطأ من المعانى والأسانيد ، يوسف بن عبد الله القرطبى (ابن عبد البر) (ت ٤٦٣ هـ) ، تحقيق : مصطفى العلوى ومحمد عبد الكبير البكرى ، جدّه : مكتبة السوادى ، ١٣٨٧ هـ .

٥٢ . التوحيد ، أبو جعفر محمد بن على بن الحسين بن بابويه القمى المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ) ، تحقيق : هاشم الحسينى الطهرانى ، قم : مؤسسه النشر الإسلامى ، الطبعة الأولى ، ١٣٩٨ هـ .

٥٣ . تهذيب الأحكام فى شرح المقنعه ، محمد بن الحسن الطوسى (ت ٤٦٠ هـ) ، تحقيق : السيد حسن الموسوى ، طهران : دار الكتب الإسلاميه ، الطبعة الثالثه ، ١٣٦٤ ش .

٥٤ . تهذيب التهذيب ، أبو الفضل أحمد بن على بن حجر العسقلانى (ت ٨٥٢ هـ) ، تحقيق : مصطفى عبد القادر عطا ، بيروت : دار الكتب العلميه ، الطبعة الأولى ، ١٤١٥ هـ .

٥٥ . تهذيب الكمال فى أسماء الرجال ، يونس بن عبد الرحمن المزى (ت ٧٤٢ هـ) ، تحقيق : الدكتور بشّار عوّاد معروف ، بيروت : مؤسسه الرساله ،

الطبعة الرابعة ، ١٤٠٦ هـ .

٥٦ . الثاقب فى المناقب ، أبو جعفر محمد بن على بن حمزه الطوسى (ت ٥٦٠ هـ) ، تحقيق : رضا علوان ، قم : مؤسسه أنصارىان ، الطبعة الثانيه ، ١٤١٢ هـ .

٥٧ . ثواب الأعمال وعقاب الأعمال ، أبو جعفر محمد بن على بن الحسين بن بابويه القمى المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ) ، تحقيق : على أكبر الغفارى ، طهران : مكتبه الصدوق .

٥٨ . جامع أحاديث الشيعة ، السيد البروجردى (ت ١٣٨٣ هـ) ، قم : المطبعة العلميه .

٥٩ . جامع الرواه ، محمد بن على الغروى الأردبيلى (ت ١١٠١ هـ) ، بيروت : دار الأضواء ، ١٤٠٣ هـ .

٦٠ . الجامع الصغير فى أحاديث البشير النذير ، جلال الدين عبد الرحمن بن أبى بكر السيوطى (ت ٩١١ هـ) ، بيروت : دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع ، الطبعة الأولى ، ١٤٠١ هـ .

٦١ . جامع بيان العلم وفضله ، أبو عمر يوسف بن عبد البر النمري القرطبي (ت ٤٦٣ هـ) ، بيروت : دار الكتب العلميه .

٦٢ . جمال الأسبوع بكمال العمل المشروع ، على بن موسى الحلى (ابن طاووس) (ت ٦٦٤ هـ) ، تحقيق : جواد القتيومى ، قم : مؤسسه الآفاق ، الطبعة الأولى ، ١٣٧١ ش .

٦٣ . جواهر الكلام فى شرح شرائع الإسلام ، محمد حسن النجفى (ت ١٢٦٦ هـ) ، بيروت : مؤسسه المرتضى العالميه .

٦٤ . الحقائق الناضره فى أحكام العتره الطاهره ، يوسف بن أحمد البحرانى (ت ١١٨٦ هـ) ، تحقيق : وإشراف : محمد

تقى الإيروانى ، قم : مؤسسه النشر الإسلامى التابعه لجماعه المدرّسين .

٦٥ . خاتمه مستدرک الوسائل، الميرزا الشيخ حسين النورى الطبرسى (ت ١٣٢٠ هـ)، تحقيق: مؤسسسه آل البيت لإحياء التراث، قم: مؤسسسه آل البيت لإحياء التراث، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ .

٦٦ . الخرائج والجرائح ، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الراوندى المعروف بقطب الدين الراوندى (ت ٥٧٣ هـ) ، تحقيق : مؤسسسه الإمام المهدي (عج) ، قم : مؤسسسه الإمام المهدي (عج) ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٩ هـ .

٦٧ . خزانه الأدب، البغدادى (ت ١٠٩٣ هـ)، تحقيق: محمد نبيل طريفى، بيروت: دار الكتب العلميه، الطبعة الأولى، ١٩٩٨ م .

٦٨ . الخصال ، أبو جعفر محمد بن على بن الحسين بن بابويه القمى المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ) ، تحقيق : على أكبر الغفارى ، قم : منشورات جماعه المدرّسين فى الحوزه العلميه .

٦٩ . الخلاف، أبو جعفر محمد بن الحسن الطوسى (ت ٤٦٠ هـ)، تحقيق: جماعه من المحققين، قم: مؤسسسه النشر الإسلامى التابعه لجماعه المدرّسين بقم المقدسه، ١٤٠٧ هـ .

٧٠ . الدرّ المنثور فى التفسير المأثور ، جلال الدين عبد الرحمن بن أبى بكر السيوطى (ت ٩١١ هـ) ، بيروت : دار الفكر ، الطبعة الأولى ، ١٤١٤ هـ .

٧١ . دعائم الإسلام وذكر الحلال والحرام والقضايا والأحكام ، أبو حنيفه النعمان بن محمد بن منصور بن أحمد بن حيون التميمي المغربى (ت ٣٦٣ هـ) ، تحقيق : آصف بن على أصغر فيضى ، مصر : دارالمعارف ، الطبعة الثالثه ، ١٣٨٩ هـ .

٧٢ . رجال ابن داود ، تقى الدين الحسن بن

- على بن داود الحلّي (ت ٧٠٧ هـ) ، تحقيق : السيّد محمّد صادق آل بحر العلوم ، قم : منشورات الشريف الرضي ، ١٣٩٢ هـ .
- ٧٣ . رجال النجاشي (فهرس أسماء مصنّفي الشيعة) ، أبو العباس أحمد بن علي النجاشي (ت ٤٥٠ هـ) ، بيروت : دار الأضواء ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٨ هـ .
- ٧٤ . روح المعاني في تفسير القرآن (تفسير الآلوسي) ، محمود بن عبد الله الآلوسي (ت ١٢٧٠ هـ) ، بيروت : دار إحياء التراث العربي .
- ٧٥ . روضه الطالبين ، محيي الدين النووي الدمشقي (ت ٦٧٦ هـ) ، تحقيق : عادل أحمد عبد الموجود وعلي محمّد معوّض ، بيروت : دار الكتب العلميّه .
- ٧٦ . روضه الواعظين ، محمّد بن الحسن بن عليّ الفتّال النيسابوري (ت ٥٠٨ هـ) ، تحقيق : حسين الأعلمي ، بيروت : مؤسسه الأعلمي ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٦ هـ .
- ٧٧ . سعد السعود ، أبو القاسم عليّ بن موسى الحلّي المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤ هـ) ، قم : مكتبة الرضي ، الطبعة الأولى ، ١٣٦٣ هـ . ش .
- ٧٨ . سنن ابن ماجه ، أبو عبد الله محمّد بن يزيد بن ماجه القزويني (ت ٢٧٥ هـ) ، تحقيق : محمّد فؤاد عبد الباقي ، بيروت : دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع .
- ٧٩ . سنن الترمذی (الجامع الصحيح) ، أبو عيسى محمّد بن عيسى بن سوره الترمذی (ت ٢٧٩ هـ) ، تحقيق : عبد الرحمن محمّد عثمان ، بيروت : دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع ، الطبعة الثانية ، ١٤٠٣ هـ .
- ٨٠ . سنن الدارمي ، أبو محمّد عبد الله بن

عبد الرحمن الدارمي (ت ٢٥٥ هـ) ، تحقيق : مصطفى ديب البغا ، بيروت : دار العلم .

٨١ . سير أعلام النبلاء ، أبو عبد الله محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨ هـ) ، تحقيق : شعيب الأرنؤوط ، بيروت : مؤسسه الرساله ، الطبعة العاشره، ١٤١٤ هـ .

٨٢ . السيره الحلبيه ، على بن برهان الدين الحلبي الشافعي (ت ١١ هـ) ، بيروت : دار إحياء التراث العربى .

٨٣ . السيره النبويه ، إسماعيل بن عمر البصروي الدمشقي (ابن كثير) (ت ٧٤٧ هـ) ، تحقيق : مصطفى عبد الواحد ، بيروت : دار إحياء التراث العربى .

٨٤ . شرح الأخبار فى فضائل الأئمة الأطهار ، أبو حنيفه القاضى النعمان بن محمد المصرى (ت ٣٦٣ هـ) ، تحقيق : السيد محمد الحسينى الجلالى ، قم : مؤسسه النشر الإسلامى ، الطبعة الأولى ، ١٤١٢ هـ .

٨٥ . شرح نهج البلاغه ، عبد الحميد بن محمد المعتزلى (ابن أبى الحديد) (ت ٦٥٦ هـ) ، تحقيق : محمد أبو الفضل إبراهيم ، بيروت : دار إحياء التراث ، الطبعة الثانيه، ١٣٨٧ هـ .

٨٦ . الشعر والشعراء، ابن قتيبه الدينورى (ت ١٣٧٠ هـ).

٨٧ . شواهد التنزيل لقواعد التفضيل ، أبو القاسم عبيد الله بن عبد الله النيسابورى المعروف بالحاكم الحسكاني (ق ٥ هـ) ، تحقيق: محمد باقر المحمودى ، طهران : مؤسسه الطبع والنشر التابعه لوزارة الثقافه والإرشاد الإسلامى ، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ .

٨٨ . الصافى فى تفسير القرآن (تفسير الصافى) ، محمد محسن بن شاه مرتضى (الفيض الكاشانى) (ت ١٠٩١ هـ) ، طهران : مكتبه الصدر

، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.

٨٩. صحيح ابن حبان ، علي بن بلبان الفارسي المعروف بابن بلبان (ت ٧٣٩ هـ) ، تحقيق : شعيب الأرناؤوط ، بيروت : مؤسسه الرساله ، الطبعة الثانية ، ١٤١٤ هـ .

٩٠. صحيح البخاري ، أبو عبد الله محمد بن إسماعيل البخاري (ت ٢٥٦ هـ) ، تحقيق : مصطفى ديب البغا ، بيروت : دار ابن كثير ، الطبعة الرابعة ، ١٤١٠ هـ .

٩١. صحيح مسلم ، أبو الحسين مسلم بن الحجاج القشيري النيسابوري (ت ٢٦١ هـ) ، بيروت : دار الفكر ، طبعه مصححه ومقابله على عدّه مخطوطات ونسخ معتمده .

٩٢. الصحيفه السجاديّه ، المنسوبة إلى الإمام علي بن الحسين ، تصحيح : علي أنصاريان ، دمشق : المستشاريه الثقافيه للجمهوريه الإسلاميه الإيرانيه ، ١٤٠٥ هـ .

٩٣. علل الشرائع ، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ) ، تقديم : السيد محمد صادق بحر العلوم ، ١٣٨٥ هـ ، النجف الأشرف : منشورات المكتبه الحيدريه .

٩٤. عمده القاري شرح البخاري ، أبو محمد بدر الدين أحمد العيني الحنفى (ت ٨٥٥ هـ) ، مصر : دار الطباعة المنيريّه .

٩٥. عيون أخبار الرضا ، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ) ، تحقيق : الشيخ حسين الأعلمى ، ١٤٠٤ هـ ، بيروت : ملّاسه الأعلمى للمطبوعات .

٩٦. عيون الأخبار ، أبو محمد عبد الله بن مسلم بن قتيبة الدينوري (ت ٢٧٦ هـ) ، القاهرة : دار الكتب

٩٧ . عيون الحكم والمواعظ ، أبو الحسن علي بن محمّد الليثي الواسطي (ق ٥٦ هـ) ، تحقيق : حسين الحسنى البيرجندى ، قم : دار الحديث ، الطبعة الأولى ، ١٣٧٦ ش .

٩٨ . الغارات ، أبو إسحاق إبراهيم بن محمّد بن سعيد المعروف بابن هلال الثقفي (ت ٢٨٣ هـ) ، تحقيق : السيّد جلال الدين المحدث الأرموى ، طهران : أنجمن آثار ملّى ، الطبعة الأولى ، ١٣٩٥ هـ .

٩٩ . غايه المرام وحجّه الخصام فى تعيين الإمام ، هاشم بن إسماعيل البحرانى (ت ١١٠٧ هـ) ، تحقيق : السيّد على عاشور ، بيروت : مؤسسه التاريخ العربى ، ١٤٢٢ هـ .

١٠٠ . الغدير فى الكتاب والسّنّه والأدب ، عبد الحسين أحمد الأمينى (ت ١٣٩٠ هـ) ، بيروت : دار الكتاب العربى ، الطبعة الثالثة ، ١٣٨٧ هـ .

١٠١ . غنائم الأيّام فى مسائل الحلال والحرام ، الميرزا أبو القاسم القمّى (ت ١٢٢١ هـ) ، تحقيق : عبّاس تبريزيان ، مشهد : مكتب الإعلام الإسلامى ، الطبعة الأولى ، ١٤١٧ هـ .

١٠٢ . الغيبة ، أبو جعفر محمّد بن الحسن بن علي بن الحسن الطوسى (ت ٤٦٠ هـ) ، تحقيق : عباد الله الطهرانى ، وعلى أحمد ناصح ، قم : مؤسسه المعارف الإسلاميه ، الطبعة الأولى ، ١٤١١ هـ .

١٠٣ . فتاوى السبكي ، تقى الدين علي بن عد الكافى السبكي (ت ٧٥٦ هـ) .

١٠٤ . فتح البارى شرح صحيح البخارى ، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلانى (ت ٨٥٢ هـ) ، تحقيق : عبد العزيز بن عبد الله بن باز ، بيروت : دار

الفكر ، الطبعة الأولى ، ١٣٧٩ هـ .

١٠٥ . فتح القدير الجامع بين فنى الرواية والدراية من علم التفسير، محمد بن على بن محمد الشوكاني (ت ١٢٥٠ هـ).

١٠٦ . الفتوح، أبو محمّد أحمد بن أعثم الكوفى (ت ٣١٤ هـ)، تحقيق : على شيرى، بيروت : دار الأضواء ، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ .

١٠٧ . فرحه الغرى فى تعيين قبر أمير المؤمنين علىّ ، غياث الدين عبد الكريم بن أحمد الطاووسى العلوى (ت ٦٩٣ هـ) ، قم : منشورات الشريف الرضى .

١٠٨ . فرق الشيعة ، حسن بن موسى النوبختى (ت ٣١٧ هـ) ، المكتبة المرتضوية .

١٠٩ . الفصول المهمّة فى معرفه أحوال الأئمّه ، علىّ بن محمّد بن أحمد المالكي المكي المعروف بابن صباغ (ت ٨٥٥ هـ) ، بيروت : مؤسسه الأعلمی .

١١٠ . فضائل الشيعة ، أبو جعفر محمّد بن على بن الحسين بن بابويه القمى المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ) ، تحقيق : مؤسسه الإمام المهدي عج ، قم : مؤسسه الإمام المهدي (عج) ، الطبعة الأولى ، ١٤١٠ هـ .

١١١ . فلاح السائل ، أبو القاسم على بن موسى الحلّى المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤ هـ) ، قم : مكتب الإعلام الإسلامى، الطبعة الأولى، ١٤١٩ هـ .

١١٢ . فوات الوفيات، محمّد بن شاکر بن أحمد الكتبي (ت ٧٦٤ هـ)، تحقيق: على محمّد وعادل أحمد، بيروت: دار الكتب العلميه، الطبعة الأولى، ٢٠٠٠ م.

١١٣ . فيض القدير، شرح الجامع الصغير، محمد عبد الرؤوف المناوى، تحقيق: أحمد عبد السلام، بيروت : دار الكتب العلميه، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ .

١١٤ . قاموس الرجال فى تحقيق رواه الشيعة ومحدّثهم

، محمد تقى بن كاظم التستري (ت ١٣٢٠ هـ) ، قم : مؤسسه النشر الإسلامى ، الطبعة الثانية، ١٤١٠ هـ .

١١٥ . القاموس المحيط ، أبو طاهر مجد الدين محمد بن يعقوب الفيروز آبادى (ت ٨١٧ هـ) ، بيروت : دار الفكر ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٣ هـ .

١١٦ . قرب الإسناد، أبو العباس عبد الله بن جعفر الحميرى القمى (ت بعد ٣٠٤ هـ) ، تحقيق : مؤسسه آل البيت ، قم : مؤسسه آل البيت ، الطبعة الأولى ، ١٤١٣ هـ .

١١٧ . الكافى ، أبو جعفر ثقه الإسلام محمد بن يعقوب بن إسحاق الكلينى الرازى (ت ٣٢٩ هـ) ، تحقيق : على أكبر الغفارى ، طهران : دار الكتب الإسلاميه ، الطبعة الثانية ، ١٣٨٩ هـ .

١١٨ . كامل الزيارات ، أبو القاسم جعفر بن محمد بن قولويه (ت ٣٦٧ هـ) ، تحقيق : عبد الحسين الأمينى التبريزى ، النجف الأشرف : المطبعة المرتضويه ، الطبعة الأولى ، ١٣٥٦ هـ .

١١٩ . الكامل، عبد الله بن عدى، (ت ٣٦٥ هـ) ، تحقيق: يحيى مختار غزاوى، بيروت : دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الثالثة ، ١٤٠٩ هـ .

١٢٠ . الكامل فى التاريخ ، أبو الحسن على بن محمد الشيبانى الموصلى المعروف بابن الأثير (ت ٦٣٠ هـ) ، تحقيق: على شيرى ، بيروت : دار إحياء التراث العربى ، الطبعة الأولى، ١٤٠٨ هـ .

١٢١ . كتاب الغيبة ، الشيخ ابن أبى زينب محمد بن إبراهيم النعمانى (ت ٣٤٢ هـ) ، تحقيق : على أكبر الغفارى ، طهران : مكتبة الصدوق ، ١٣٩٩ هـ .

١٢٢ . كتاب سليم بن قيس

- ، سليم بن قيس الهلالي العامري (ت حوالي ٩٠ هـ) ، تحقيق : محمد باقر الأنصاري ، قم : نشر الهادي ، الطبعة الأولى ، ١٤١٥ هـ .
- ١٢٣ . كتاب من لا يحضره الفقيه ، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ) ، تحقيق : علي أكبر الغفاري ، قم : مؤسسه النشر الإسلامي .
- ١٢٤ . كشف الخفاء والإلباس عما اشتهر من الأحاديث على ألسنة الناس ، إسماعيل بن محمد العجلوني الجراحي (ت ١١٦٢ هـ) ، بيروت : دار الكتب العلمية ، ١٤٠٨ هـ .
- ١٢٥ . كشف الغمّه في معرفه الأئمّه ، علي بن عيسى الإربلي (ت ٦٨٧ هـ) ، تحقيق : السيّد هاشم الرسولي المحلّاتي ، بيروت : دار الكتاب الإسلامي ، الطبعة الأولى ، ١٤٠١ هـ .
- ١٢٦ . كفايه الأثر في النصّ على الأئمّه الاثني عشر ، أبو القاسم علي بن محمّد بن علي الخزّاز القمي (ق ٤ هـ) ، تحقيق : السيّد عبد اللطيف الحسيني الكوه كمرى ، طهران : نشر بيدار ، الطبعة الأولى ، ١٤٠١ هـ .
- ١٢٧ . كمال الدين وتمام النعمه ، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ) ، تحقيق : علي أكبر الغفاري ، قم : مؤسسه النشر الإسلامي التابعه لجماعه المدرّسين ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٥ هـ .
- ١٢٨ . كنز العمّال في سنن الأقوال والأفعال ، علاء الدين علي المتّقي بن حسام الدين الهندي (ت ٩٧٥ هـ) ، ضبط وتفسير : الشيخ بكرى حيّاني ، تصحيح وفهرسه : الشيخ صفوه السقا ، بيروت :

ملّسه الرساله ، الطبعه الأولى ، ١٣٩٧ هـ .

١٢٩ . كنز الفوائد ، أبو الفتح الشيخ محمد بن عليّ بن عثمان الكراجكي الطرابلسي (ت ٤٤٩ هـ) ، إعداد : عبد الله نعمه ، قم : دار الذخائر ، الطبعه الأولى ، ١٤١٠ هـ .

١٣٠ . لسان العرب ، أبو الفضل جمال الدين محمد بن مكرم بن منظور المصري (ت ٧١١ هـ) ، بيروت : دار صادر ، الطبعه الأولى ، ١٤١٠ هـ .

١٣١ . مجمع البيان في تفسير القرآن ، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨ هـ) ، تحقيق: السيّد هاشم الرسولي المحلّاتي والسيد فضل الله اليزدي الطباطبائي ، بيروت : دار المعرفه ، الطبعه الثانيه ، ١٤٠٨ هـ .

١٣٢ . مجمع الزوائد ومنبع الفوائد ، نور الدين علي بن أبي بكر الهيثمي (ت ٨٠٧ هـ) ، بيروت : دار الكتب العلميه ، الطبعه الأولى ، ١٤٠٨ هـ .

١٣٣ . المجموع (شرح المهدّب) ، الإمام أبو زكريا محي الدين بن شرف النووي (ت ٦٧٦ هـ) ، بيروت : دار الفكر .

١٣٤ . المحاسن ، أبو جعفر أحمد بن محمد بن خالد البرقي (ت ٢٨٠ هـ) ، تحقيق : السيّد مهدي الرجائي ، قم : المجمع العالمي لأهل البيت ، الطبعه الأولى ، ١٤١٣ هـ .

١٣٥ . المحتضر، عزّ الدين أبو محمد الحسن بن سليمان بن محمد الحلّي (ق ٨ هـ)، تحقيق: سيّد عليّ أشرف، قم: المكتبه الحيدريه، ١٤٢٤ هـ .

١٣٦ . المحجّه البيضاء في تهذيب الأحياء ، محمد بن المرتضى المدعو بالملّا محسن الفيض الكاشاني (ت ١٠٩١ هـ) ، تحقيق: علي أكبر الغفّاري، قم : مؤسسه النشر

الإسلامي ، الطبعة الثالثة، ١٤١٥ هـ .

١٣٧ . مختصر كتاب البلدان، أبو بكر أحمد بن محمد الهمداني (ابن الفقيه) (ت ٣٣٤ هـ)، تحقيق: يوسف الهادي، بيروت: دار التراث العربي.

١٣٨ . مدينه المعاجز، السيد هاشم بن سليمان الحسيني البحراني (ت ١١٠٧ هـ)، قم: مؤسسه المعارف الإسلاميه، الطبعة الأولى، ١٤١٣ هـ .

١٣٩ . مرآه العقول في شرح أخبار آل الرسول ، محمد باقر بن محمد تقى المجلسي (ت ١١١١ هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي ، طهران : دارالكتب الإسلاميه ، الطبعة الأولى، ١٤٠٤ هـ .

١٤٠ . مروج الذهب ومعادن الجوهر ، أبو الحسن علي بن الحسين المسعودي (ت ٣٤٦ هـ) ، تحقيق : محمد محيى الدين عبد الحميد ، القاهرة : مطبعة السعاده ، الطبعة الرابعه، ١٣٨٤ هـ .

١٤١ . المزار الكبير ، أبو عبد الله محمد بن جعفر المشهدى (ق ٦ هـ) ، تحقيق : جواد القيومي الإصفهاني ، قم : نشر قيوم ، الطبعة الأولى ، ١٤١٩ هـ .

١٤٢ . مستدرك الوسائل ومستنبط المسائل ، الميرزا حسين النورى (ت ١٣٢٠ هـ) ، تحقيق : مؤسسه آل البيت ، قم : مؤسسه آل البيت ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٨ هـ .

١٤٣ . المستدرك على الصحيحين ، أبو عبد الله محمد بن عبد الله الحاكم النيسابورى (ت ٤٠٥ هـ)، تحقيق : مصطفى عبد القادر عطا ، بيروت : دار الكتب العلميه ، الطبعة الأولى ، ١٤١١ هـ .

١٤٤ . مستند الشيعة فى أحكام الشريعة ، العلامة المولى أحمد بن محمد مهدي النراقي (ت ١٢٤٥ هـ) ، تحقيق : مؤسسه آل البيت لإحياء التراث ، مشهد :

مؤسسه آل البيت لإحياء التراث ، ١٤١٥ هـ .

١٤٥ . مسند أبي يعلى الموصلى ، أبو يعلى أحمد بن علي بن المثنى التميمي الموصلى (ت ٣٠٧ هـ) ، تحقيق : إرشاد الحق الأثرى ، جدّه : دار القبله ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٨ هـ .

١٤٦ . مسند أحمد ، أحمد بن محمد بن حنبل الشيباني (ت ٢٤١ هـ) ، تحقيق : عبد الله محمد الدرويش ، بيروت : دار الفكر ، الطبعة الثانية ، ١٤١٤ هـ .

١٤٧ . مشكاة الأنوار فى غرر الأخبار ، أبو الفضل على الطبرسى (ق ٧ هـ) ، طهران : دارالكتب الإسلامية ، الطبعة الأولى ، ١٣٨٥ هـ .

١٤٨ . مصباح الفقيه ، آقا رضا الهمداني (ت ١٣٢٢ هـ) ، طهران : منشورات مكتبة الصدر .

١٤٩ . مصباح المتهجد ، أبو جعفر محمد بن الحسن بن علي بن الحسن الطوسي (ت ٤٦٠ هـ) ، تحقيق : علي أصغر مرواريد ، بيروت : مؤسسه فقه الشيعة ، الطبعة الأولى ، ١٤١١ هـ .

١٥٠ . معانى الأخبار ، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ) ، تحقيق : علي أكبر الغفاري ، ١٣٧٩ هـ ، قم : مؤسسه النشر الإسلامى التابعه لجماعه المدرسين ، الطبعة الأولى ، ١٣٦١ هـ .

١٥١ . معانى القرآن ، أحمد بن محمد المرادى (ابن النحاس) (ت ٣٣٨ هـ) ، مكّه : جامعه أم القرى ، ١٤٠٨ هـ .

١٥٢ . المعجم الأوسط ، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠ هـ) ، تحقيق : قسم التحقيق بدار الحرمين ، ١٤١٥ هـ .

، القاهرة : دار الحرمين للطباعة والنشر والتوزيع .

١٥٣ . المعجم الكبير ، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠ هـ) ، تحقيق : حمدي عبد المجيد السلفي ، بيروت : دار إحياء التراث العربي ، الطبعة الثانية ، ١٤٠٤ هـ .

١٥٤ . معجم رجال الحديث ، أبو القاسم بن علي أكبر الخوئي (ت ١٤١٣ هـ) ، قم : منشورات مدينة العلم ، الطبعة الثالثة ، ١٤٠٣ هـ .

١٥٥ . مقاتل الطالبين ، أبو الفرج علي بن الحسين بن محمد الإصبهاني (ت ٣٥٦ هـ) ، تحقيق : السيد أحمد صقر ، قم : منشورات الشريف الرضي ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٥ هـ .

١٥٦ . مكارم الأخلاق ، عبد الله بن محمد القرشي (ابن أبي الدنيا) (ت ٢٨١ هـ) ، بيروت : دار الكتب العلمية ، ١٤٠٩ هـ .

١٥٧ . مكيال المكارم في فوائد الدعاء للقائم ، ميرزا محمد الموسوي الإصفهاني ، تحقيق : السيد علي عاشور ، بيروت : مؤسسه الأعلمی للطبوعات ، الطبعة الأولى ، ١٤٢١ هـ .

١٥٨ . الملل والنحل ، أبو الفتح محمد بن عبد الكريم الشهرستاني (ت ٥٤٨ هـ) ، بيروت : دار المعرفة ، ١٤٠٦ هـ .

١٥٩ . مناقب آل أبي طالب (مناقب ابن شهر آشوب) ، أبو جعفر رشيد الدين محمد بن علي بن شهر آشوب المازندراني (ت ٥٨٨ هـ) ، قم : المطبعة العلمية .

١٦٠ . المناقب (المناقب للخوارزمي) ، للحافظ الموفق بن أحمد البكري المكي الحنفي الخوارزمي (٥٦٨ هـ) ، تحقيق : مالك محمودي ، قم : مؤسسه النشر الإسلامي ، الطبعة الثانية ، ١٤١٤ هـ .

١٦١ . المنتظم في تاريخ الأمم والملوك ، عبد الرحمن

- بن علي بن الجوزي (ت ٥٩٧ هـ) ، تحقيق : محمد عبد القادر عطا ، بيروت : دار الكتب العلميّه ، الطبعة الأولى ، ١٤١٢ هـ .
- ١٦٢ . منيه المريد في آداب المفيد والمستفيد ، زين الدين بن علي الجبعي العاملي المعروف بالشهيد الثاني (ت ٩٦٥ هـ) ، تحقيق : رضا المختاري ، قم : مكتب الإعلام الإسلامي ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٩ هـ .
- ١٦٣ . مهج الدعوات ومنهج العبادات ، أبو القاسم علي بن موسى الحلّي المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤ هـ) ، قم : دارالذخائر ، الطبعة الأولى ، ١٤١١ هـ .
- ١٦٤ . ميزان الاعتدال في نقد الرجال ، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨ هـ) ، تحقيق : علي محمد البجاوي ، بيروت : دار الفكر .
- ١٦٥ . نزهه الناظر وتنبيه الخواطر ، أبو عبد الله الحسين بن محمد الحلواني (ق ٥ هـ) ، تحقيق : مؤسسه الإمام المهدي (عج) ، قم : مؤسسه الإمام المهدي (عج) ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٨ هـ .
- ١٦٦ . نصب الراية ، عبد الله بن يوسف الحنفي الزيلعي (ت ٧٦٢ هـ) ، القاهرة : دار الحديث ، ١٤١٥ ش .
- ١٦٧ . نظم درر السمطين ، محمد بن يوسف الزرندی (ت ٧٥٠ هـ) ، إصفهان : مكتبة الإمام أمير المؤمنين ، ١٣٧٧ ش .
- ١٦٨ . نوادر الراوندي ، فضل الله بن علي الحسيني الراوندي (ت ٥٧٣ هـ) ، النجف الأشرف : المطبعة الحيدريه ، الطبعة الأولى ، ١٣٧٠ هـ .
- ١٦٩ . نوادر المعجزات في مناقب الأئمة الهداه ، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري الإمامي (ت ٣١٠ هـ) ، تحقيق :

مؤسسه الإمام الهادی، قم: مؤسسه الإمام الهادی، الطبعة الأولى، ۱۴۱۰ هـ .

۱۷۰ . النوادر (مستطرفات السرائر)، أبو عبد الله محمد بن أحمد بن إدريس الحلّي (ت ۵۹۸ هـ)، تحقيق: مؤسسه الإمام المهدي عج، قم: مؤسسه الإمام المهدي عج، الطبعة الأولى، ۱۴۰۸ هـ .

۱۷۱ . نهايه الأرب في فنون الأدب، أحمد بن عبد الوهاب النويري (ت ۷۳۳ هـ)، مصر: وزاره الثقافه.

۱۷۲ . الوافي بالوفيات، خليل بن أبيك الصفدي (ت ۷۴۹ هـ)، ويسبادن (آلمان): فرانزشتاينر، الطبعة الثانية، ۱۳۸۱ هـ .

۱۷۳ . وسائل الشيعة إلى تحصيل مسائل الشريعة، محمد بن الحسن الحرّ العاملي (ت ۱۱۰۴ هـ)، تحقيق: مؤسسه آل البيت، قم: مؤسسه آل البيت لإحياء التراث، الطبعة الثانية، ۱۴۱۴ هـ .

۱۷۴ . وفيات الأعيان، أحمد بن محمد البرمكي (ابن خلّكان) (ت ۶۸۱ هـ)، تحقيق: إحسان عباس، بيروت: دار صادر .

۱۷۵ . الهجوم على بيت فاطمه، عبد الزهراء مهدي، بيروت: دار الزهراء، ۱۹۹۹ م .

۱۷۶ . الهدايه الكبرى، أبو عبد الله الحسين بن حمدان الخصيبي (ت ۳۳۴ هـ)، بيروت: مؤسسه البلاغ للطباعة والنشر، الطبعة الرابعة، ۱۴۱۱ هـ .

۱۷۷ . ينابيع الموده لذوي القربى، سليمان بن إبراهيم القندوزي الحنفي (ت ۱۲۹۴ هـ)، تحقيق: علي جمال أشرف الحسيني، طهران: دار الأسوه، الطبعة الأولى، ۱۴۱۶ هـ .

نویسنده، کتب، ناشر

ارتباط با نویسنده

اشاره

دوستان خوبم! دوست دارم نظر شما را درباره این کتاب بدانم، نظر شما، سرمایه من است.

پیامک خود را به سامانه پیام کوتاه من به شماره ۳۰۰۰۴۵۶۹

بفرستید.

شما را دوست دارم و فقط به عشق شما می نویسم.

سامانه پیام کوتاه ۳۰۰۰۴۵۶۹

سایت www.hasbi.ir

ایمیل khodamian@yahoo.com

درباره نویسنده

دکتر مهدی خُدامیان آَرانی به سال ۱۳۵۳ در شهرستان آران و بیدگل اصفهان دیده به جهان گشود. وی در سال ۱۳۶۸ وارد حوزه علمیّه کاشان شد و در سال ۱۳۷۲ در دانشگاه علامه طباطبائی تهران در رشته ادبیات عرب مشغول به تحصیل گردید.

ایشان در سال ۱۳۷۶ به شهر قمّ هجرت نمود و دروس حوزه را تا مقطع خارج فقه و اصول ادامه داد و مدرک سطح چهار حوزه علمیّه قم (دکترای فقه و اصول) را اخذ نمود.

موفقیت وی در کسب مقام اوّل مسابقه جهانی کتاب رضوی بیروت در تاریخ ۸/۸/۸۸ مایه خوشحالی هموطنانش گردید و اوّلین بار بود که یک ایرانی توانست در این مسابقات، مقام اوّل را کسب نماید.

بازسازی مجموعه هشت کتاب از کتب رجالیّ شیعه از دیگر فعالیت های پژوهشی این استاد است که فهارس الشیعه نام دارد، این کتاب ارزشمند در اوّلین دوره جایزه شهاب، چهاردهمین دوره کتاب فصل و یازدهمین همایش حامیان نسخ خطّی به رتبه برتر دست یافته است و در سال ۱۳۹۰ به عنوان اثر برگزیده سیزدهمین همایش کتاب سال حوزه انتخاب شد.

دکتر خُدامیان هرگز جوانان این مرز و بوم را فراموش نکرد و در کنار فعالیت های علمی، برای آنها نیز قلم زد. او تاکنون بیش از ۵۰ کتاب فارسی نوشته است که بیشتر آنها جوایز مهمّی در جشنواره های مختلف کسب نموده است. قلم روان، بیان جذاب و همراه بودن با مستندات تاریخی - حدیثی از مهمترین ویژگی این آثار می باشد.

آثار فارسی ایشان با عنوان «مجموعه اندیشه سبز» به بیان زیبایی های مکتب شیعه می پردازد و تلاش می کند تا جوانان را

با آموزه های دینی بیشتر آشنا نماید. این مجموعه با همت انشارات وثوق به زیور طبع آراسته شده است.

کتاب نویسنده

کتاب فارسی

اشاره

ناشر همه کتاب های فارسی، نشر وثوق می باشد.

این فهرست کتاب های چاپ شده تا سال ۱۳۹۲ می باشد.

رمان مذهبی

۱ - مهاجر بهشت: حوادث روزهای پایانی زندگی پیامبر

۲ - قصه معراج: حوادث و شگفتی های معراج پیامبر

۳ - بانوی چشمه: زندگی حضرت خدیجه(س)

۴ - فریاد مهتاب: زندگی حضرت زهرا(س)

۵ - روشنی مهتاب: پاسخ به شبهات وهابیت - دفاع از حقیقت و ولایت

۶ - سرزمین یاس: ماجرای بخشش فدک به فاطمه(س)

۷ - روی دست آسمان: عید غدیر

۸ - سکوت آفتاب: شهادت حضرت امیر المومنین

۹ - آرزوی سوم: ماجرای جنگ خندق

۱۰ - فانوس اول: ماجرای شهادت مالک بن نویره

۱۱ - الماس هستی: دهه امامت، غدیر خم.

۱۲ - در قصر تنهایی: ماجرای صلح امام حسن(ع)

۱۳-۱۹: هفت شهر عشق: نگاهی نو به حماسه عاشورا (این کتاب در چاپ اول در هفت کتاب چاپ شد، در چاپ دوم به بعد

در یک جلد چاپ شد).

۲۰ - در اوج غربت: ماجرای شهادت مسلم بن عقیل

کتاب «سلام بر خورشید» در موضوع امام حسین (ع) می باشد (شرح زیارت عاشورا).

۲۱ - صبح ساحل: حوادث زندگی امام صادق (ع)

۲۲ - لذت دیدار ماه: ثواب زیارت امام رضا (ع)

۲۳ - داستان ظهور: زیبایی های ظهور امام زمان (ع)

۲۴ - حقیقت دوازدهم: اثبات ولادت امام زمان (ع)

۲۵ - آخرین عروس: داستان میلاد امام زمان (ع)

کتاب «راهی به دریا» شرح زیارت آل یاسین می باشد و کتاب «گمگشته دل» در فضیلت انتظار ظهور نوشته شده است. این دو کتاب نیز در موضوع امام زمان (ع) می باشد.

آموزه های دینی

۲۶ - خدای خوبی ها: خداشناسی، توحید ناب

۲۷ - با من تماس بگیرید: راه و روش دعا کردن

۲۸ - با من مهربان باش: مناجات با خدا

۲۹ - خدای قلب من: مناجات با خدا

۳۰ - تا خدا راهی نیست: سخنان خدا با پیامبران

۳۱ - در آغوش خدا: زیبایی های مرگ مومن

۳۲ - یک سبد

آسمان: نگاهی به چهل آیه قرآن

۳۳ - راهی به دریا: شرح زیارت آل یاسین معرفت امام زمان(ع)

۳۴ - سلام بر خورشید: شرح زیارت عاشورا

۳۵ - نردبان آبی: شرح زیارت جامعه، امام شناسی

۳۶ - گمگشته دل: فضیلت انتظار ظهور

۳۷ - آسمانی ترین عشق: فضیلت محبت به اهل بیت(ع)

۳۸ - همسر دوست داشتنی: زندگی زنشویی بهتر

۳۹ - بهشت فراموش شده: احترام به پدر و مادر

۴۰ - سمت سپیده: ارزش علم دانش

۴۱ - چرا باید فکر کنیم: ارزش فکر و اندیشه

۴۲ - لطفا لبخند بزنید: ارزش لبخند و شادمانی

۴۳ - راز خشنودی خدا: آثار کمک کردن به مردم

۴۴ - به باغ خدا برویم: فضیلت حضور در مسجد

۴۵ - راز شکرگزاری: شکر نعمت های خدا

۴۶ - فقط به خاطر تو: آثار اخلاص در عمل

۴۷ - معجزه دست دادن : آثار دست دادن، ارتباط اجتماعی

کتاب عربی

۴۹ - تحقیق « فهرست سعد » .

۵۰ - تحقیق « فهرست الحمیری » .

۵۱ - تحقیق « فهرست حمید » .

- ۵۲ - تحقیق « فهرست ابن بطله » .
- ۵۳ - تحقیق « فهرست ابن الولید » .
- ۵۴ - تحقیق « فهرست ابن قولویه » .
- ۵۵ - تحقیق « فهرست الصدوق » .
- ۵۶ - تحقیق « فهرست ابن عبدون » .
- ۵۷ - تحقیق « آداب أمير المؤمنين » .
- ۵۸ - الصحيح فی فضل الزیارة الرضویه .
- ۵۹ - الصحيح فی البكاء الحسینی .
- ۶۰ - الصحيح فی فضل الزیارة الحسینیة .
- ۶۱ - الصحيح فی کشف بیت فاطمه (س) .
- ۶۲ - صرخه النور .
- ۶۳ - إلى الرفیق الأعلى .

نشر وثوق

(ناشر همه کتاب های فارسی، نشر وثوق می باشد).

انتشارات وثوق از سال ۱۳۷۶ فعالیت خود را در حوزه نشر کتاب آغاز کرد و امروز بسیار خرسند است که قدمی هر چند کوچک در جهت ترویج تعالیم اسلام و پاسخ گویی به نیازهای فکری و فرهنگی نسل جوان کشور عزیزمان ایران برداشته و این توفیق الهی قرین راهش بوده که محققان و اندیشوران علم و ادب را همچنان از این دریای معرفت و بصیرت جرعه نوش کند.

چاپ و نشر بیش از ۳۵۰ عنوان اثر در موضوعات مذهبی، اخلاقی، اجتماعی، فلسفه و کلام به صورت عمومی و تخصصی حاصل کوشش های این انتشارات است.

از جمله کارهای بسیار مهم و ارزشمند انتشارات وثوق قرارداد مجموعه کتابهایی تحت عنوان اندیشه سبز می باشد که این قرارداد از ابتدای سال ۱۳۸۶ شروع شده است و تاکنون توانستم ۴۸ عنوان کتاب تحت عنوان اندیشه سبز روانه بازار نمایم.

از ویژگی های مهم این مجموعه می توان به سادگی و روانی مطالب مذهبی با رویکرد داستان و رمان اشاره

کرد که با توجه به مستند بودن مطالب و استفاده از منابع دست اول کتب شیعه و سنی با قلمی بسیار شیوا جوانان عزیز را جذب کرده و کلام ناب معصومین علیهم السلام را ترویج نماییم.

خرید کتاب های فارسی نویسنده

تلفکس: ۰۲۵۳-۷۷ ۳۵ ۷۰۰

همراه: ۰۹۱۲ ۲۵۲ ۵۸ ۳۹

خرید اینترنتی: سایت نشر وثوق: www.Nashrvosoogh.com

سامانه پیام کوتاه نشر وثوق ۳۰۰۰۴۶۵۷۷۳۵۷۰۰

۱. یمرّ بی الشیء من سیر علی بن أبی طالب فأذکره، فقال: لا، إلا أن تراه فی قعر الجحیم: الأغانی ج ۲۲ ص ۲۸۱. ۲. بصائر الدرجات ص ۹۷، قرب الإسناد ص ۵۷، الکافی ج ۱ ص ۲۹۴، التوحید ص ۲۱۲، الخصال ص ۲۱۱، کمال الدین ص ۲۷۶، معانی الأخبار ص ۶۵، کتاب من لا یحضره الفقیه ج ۱ ص ۲۲۹، تحف العقول ص ۴۵۹، تهذیب الأحکام ج ۳ ص ۱۴۴، کتاب الغیبه للنعمانی ص ۷۵، الإرشاد ج ۱ ص ۳۵۱، کنز الفوائد ص ۲۳۲، الإقبال بالأعمال ج ۱ ص ۵۰۶، مسند أحمد ج ۱ ص ۸۴، سنن ابن ماجه ج ۱ ص ۴۵، سنن الترمذی ج ۵ ص ۲۹۷، المستدرک علی الصحیحین للحاکم ج ۳ ص ۱۱۰، مجمع الزوائد ج ۷ ص ۱۷، تحفه الأحوذی ج ۳ ص ۱۳۷، مسند أبی یعلی ج ۱۱ ص ۳۰۷، المعجم الأوسط ج ۱ ص ۱۱۲، المعجم الکبیر ج ۳ ص ۱۷۹، التمهید لابن عبد البرّ ج ۲۲ ص ۱۳۲، نصب الرایه ج ۱ ص ۴۸۴، کنز العمال ج ۱ ص ۱۸۷ و ج ۱۱ ص ۳۳۲، ۶۰۸، تفسیر الثعلبی ج ۴ ص ۹۲، شواهد التنزیل ج ۱ ص ۲۰۰، الدرّ المشور ج ۲ ص ۲۵۹. ۳. کان جعفر بن عمرو بن أمّیه أخا عبد الملك بن مروان من الرضاعه، فوفد علی عبد الملك بن مروان فی خلافته، فجلس

فى مسجد دمشق، وأهل الشام يعرضون على ديوانهم، قال: وتلك اليمانيه حوله يقولون: الطاعه الطاعه! فقال جعفر: لا طاعه إلا لله، فوثبوا عليه وقالوا: يوهن، الطاعه طاعه أمير المؤمنين! حتى ركبوا الأستوان عليه... تهذيب الكمال ج ٥ ص ٦٨، تهذيب الكمال ج ٥ ص ٢٤٧. ٤. عن سليم بن قيس الهلالي قال: سمعت أمير المؤمنين علياً عليه السلام يقول: احذروا على دينكم ثلاثه: رجلاً قرأ القرآن حتى إذا رأيت عليه بهجته اخترط سيفه على جاره ورماه بالشرك. فقلت: يا أمير المؤمنين أيهما أولى بالشرك؟ قال: الرامي، ورجلاً استخففته الأحاديث، كلما أحدثت أحدوثه كذب مدها بأطول منها، ورجلاً آتاه الله عز وجل سلطاناً فزعم أن طاعته طاعه الله ومعصيته معصيه الله، وكذب؛ لأنه لا طاعه لمخلوق في معصيه الخالق، لا ينبغي للمخلوق أن يكون حبه لمعصيه الله، فلا طاعه في معصيته ولا طاعه لمن عصى الله، إنما الطاعه لله ولرسوله ولولاه الأمر، وإنما أمر الله عز وجل بطاعه الرسول لأنه معصوم مطهر، لا يأمر بمعصيته، وإنما أمر بطاعه أولى الأمر؛ لأنهم معصومون مطهرون لا يأمرهم بمعصيته: الخصال ص ١٣٩، بحار الأنوار ج ٧٢ ص ٣٣٨ و ج ٨٩ ص ١٧٩، جامع أحاديث الشيعة ج ١ ص ١٧٨ و ج ١٥ ص ١٥٨، التفسير الصافي ج ١ ص ٤٦٤، تفسير نور الثقلين ج ١ ص ٥٠١. ٥. أخبرنا عبد الوهاب بن عطاء قال: أخبرنا راشد أبو محمد الحمانى عن رجل، عن الزهرى قال: مكتوب فى التوراه: ملعون من غيرها بالسواد: تهذيب الكمال ج ١ ص ٤٤١، يا عائشه، إن سرك أن تنظري إلى رجلين من النار، فانظري إلى هذين قد طلعا. فنظرت فإذا العباس وعلى بن

أبي طالب! شرح نهج البلاغه ج ٤ ص ٦٤. ٦. لعن علي بن أبي طالب على منابر الشرق والغرب، منابر الحرمين مكّه المعظمه والمدينه المنوره: الغدير ج ٢ ص ١٠٢. ٧. واعلم أنّ أدنى ما كتمت أن آنت وحشه الظالم، جعلوك جسراً يعبرون عليك إلى بلاياهم، يدخلون بك الشكّ على العلماء، ويقتادون بك قلوب الجهّال إليهم. فما أقلّ ما أعطوك في قدر ما أخذوا منك... تحف العقول ص ٢٧٥، بحار الأنوار ج ٧٥ ص ١٣٢؛ إنّ هشام بن عبد الملك طلب منه أي: الزهري أن يملئ على بعض ولده شيئاً من الحديث، فدعا بكاتب وأملئ عليه أربعمئة حديث: المختصر من تاريخ مدينه دمشق ج ٢٣ ص ٢٣٤. ٨. قدم علينا إسحاق بن راشد، فجعل يقول: حدّثنا الزهري، فقلت له: أين لقيت ابن شهاب؟ قال: لم ألقه، مررت ببيت المقدس فوجدت كتاباً له ثمّ: تاريخ مدينه دمشق ج ٨ ص ٢١٢، تهذيب التهذيب لابن حجر ج ١ ص ٢٠٢. ٩. عن أبي عبد الله عليه السلام: تفكّر ساعه خير من عباده سنه: تفسير العيّاشي ج ٢ ص ٢٠٨، تفسير مجمع البيان ج ١٠ ص ١٤، تفسير نور الثقلين ج ٢ ص ٤٨٣، بحار الأنوار ج ٦٨ ص ٣٢٧، جامع أحاديث الشيعة ج ١٤ ص ٣٠٩. ١٠. أما واللّه ما أوتى لقمان الحكمه بحسب ولا مال... ولكنّه كان رجلاً متورّعاً في الله طويل الفكر: تفسير القمّي ج ٢ ص ١٦٢، بحار الأنوار ج ١٣ ص ٤٠٩. ١١. كان أكثر عباده أبي ذر التفكّر والاعتبار: الخصال ص ٤٢، أعيان الشيعة ج ٤ ص ٢٣٠. ١٢. قالت عائشه: جمع أبي الحديث عن رسول

فكانت خمسمئة حديث... فلما أصبح قال: أي بنيه هلمى الأحاديث التي عندك، فجئته بها، فدعا بنار فأحرقها: كنز العمال ج ١٠ ص ٢٨٥، تذكره الحفاظ ج ١ ص ٥، مستدرک الوسائل ج ١ ص ٩. ١٣. سألت القاسم أن يملئ على أحاديث، فقال: إن الأحاديث كثرت على عهد عمر بن الخطاب، فأنشد الناس أن يأتوه بها، فلما أتوه بها أمر بتحريقها: تهذيب الكمال ج ٥ ص ١٨٨، سير أعلام النبلاء ج ٥ ص ٥٩، تاريخ الإسلام للذهبي ج ٧ ص ٢٢٠. ١٤. إن رجلاً يقال له صبيغ قدم المدينة، فجعل يسأل عن متشابه القرآن، فأرسل إليه عمر وقد أعد له عراجين النخل، فقال: من أنت؟ قال: أنا عبد الله صبيغ، فأخذ عمر عرجوناً من تلك العراجين فضربه وقال: أنا عبد الله عمر، فجعل له ضرباً حتى دمی رأسه، فقال: يا أمير المؤمنين، حسبك قد ذهب الذى كنت أجد فى رأسى: سنن الدارمى ج ١ ص ٥٤، نصب الراية ج ٤ ص ١١٨، كنز العمال ج ٢ ص ٣٣٤، الدر المنثور ج ٢ ص، فتح القدير ج ١ ص ٣١٩، تاريخ مدينة دمشق ج ٢٣ ص ٤١١، الغدير ج ٦ ص ٢٩٠. ١٥. من سلك طريقاً يطلب فيه علماً، سلك الله به طريقاً إلى الجنة، وإن الملائكة لتضع أجنحتها لطالب العلم رضاً به، وإنه يستغفر لطالب العلم من فى السماء ومن فى الأرض: الكافى ج ١ ص ٣٤، الأمالى للصدوق ص ١١٦، ثواب الأعمال ص ١٣١، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٤ ص ٣٨٧، روضه الواعظين ص ٨، بحار الأنوار ج ١ ص ١٦٤، ١٧٧. ١٦. والعالم ينتفع بعلمه خير وأفضل

من عباده سبعين ألف عابد: بصائر الدرجات ص ٢٨، تحف العقول ص ٣٦٤، ثواب الأعمال ص ١٣١، بحار الأنوار ج ٢ ص ١٩؛ إذا كان يوم القيامة جمع الله عز وجل الناس في صعيد واحد، ووضعت الموازين، فتوزن دماء الشهداء مع مداد العلماء، فيرجح مداد العلماء على دماء الشهداء: الأمالي للصدوق ص ٢٣٣، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٤ ص ٣٩٩، روضه الواعظين ص ٩، الأمالي للطوسي ص ٥٢١، مستطرفات السرائر ص ٦٢٢، بحار الأنوار ج ٢ ص ١٤، التفسير الصافي ج ٥ ص ١٤٨، البرهان في تفسير القرآن ج ١ ص ١٠، تفسير نور الثقلين ج ٣ ص ٣٩٨. ١٧. عن أبان بن تغلب، عن أبي عبد الله عليه السلام، قال: لوددت أن أصحابي ضربت رؤسهم بالسياط حتى يتفقهوا: الكافي ج ١ ص ٣١، جامع أحاديث الشيعة ج ١ ص ٩٣، تفسير نور الثقلين ج ٢ ص ٢٨٥، الوافي بالوفيات ج ١ ص ١٢٩. ١٨. من تعلم العلم وعمل به وعلم لله، دُعي في ملكوت السماوات عظيماً فقيلاً: تعلم لله وعمل لله وعلم لله: الكافي ج ١ ص ٣٥، الأمالي للطوسي ص ٤٧، سعد السعود ص ٨٨، مشكاة الأنوار ص ٢٣٥، الفصول المهمّة للحزب العاملي ج ١ ص ٤٦٨، بحار الأنوار ص ٧٥، تفسير القمّي ج ٢ ص ١٤٦، البرهان في تفسير القرآن ج ٤ ص ٢٨٩. ١٩. فتبعه أهل الكوفة وقالوا له: نحن أربعون ألفاً لم يتخلف عنك أحد، نضرب عنك بأسيفنا، وليس ها هنا من أهل الشام إلاّ عدّه يسيره بعض قبائلنا يكفيهم بإذن الله تعالى. وحلفوا له بالأيّمان المغلظه، فجعل يقول: إنّي أخاف أن تخذلوني وتسلموني كفعلكم بأبي

وجدى! فيحلفون له. فقال له داود بن علي: يا بن عم، إنَّ هؤلاء يغزونك من نفسك، أليس قد خذلوا من كان أعزَّ عليهم منك جدك علي بن أبي طالب حتَّى قُتل؟ والحسن من بعده بايعوه ثم وثبوا عليه فانتزعوا رداءه وجرحوه، أو ليس قد أخرجوا جدك الحسين وحلفوا له بأوكد الأيمان وخذلوه وأسلموه ولم يرضوا بذلك حتَّى قتلوه؟ فلا ترجع معهم...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٢٣٤، تاريخ الطبري ج ٥ ص ٤٨٨، تجارب الأمم ج ٣ ص ١٣٤، المنتظم في تاريخ الأمم والملوك ج ٧ ص ٢٠٩، أعيان الشيعة ج ٧ ص ١١٨. ٢٠. يا فتى، ما تقول في رجل من آل محمّد استنصرك؟ قال: قلت: إن كان مفروض الطاعة، فلي أن أفعل ولي أن لا أفعل...: الاحتجاج ج ٢ ص ١٣٧، مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ٢٢٣، بحار الأنوار ج ٤٦ ص ١٩٣، تاريخ آل زرارته ص ٥٢، معجم رجال الحديث ج ٨ ص ٢٣٧. ٢١. عن بكار بن أبي بكر الحضرمي، قال: دخل أبو بكر وعلقمه علي زيد بن علي، وكان علقمه أكبر من أبي، فجلس أحدهما عن يمينه والآخر عن يساره، وكان بلغهما أنّه قال: ليس الامام منا من أرخى عليه ستره، إنّما الإمام من شهر سيفه. فقال له أبو بكر وكان أجراًهما: يا أبا الحسين، أخبرني عن علي بن أبي طالب عليه السلام، أكان إماماً وهو مرخ عليه ستره؟ أو لم يكن إماماً حتَّى خرج وشهر سيفه؟...: اختيار معرفه الرجال ج ٢ ص ٧١٤، بحار الأنوار ج ٤٦ ص ١٩٧، معجم رجال الحديث ج ٨ ص ٣٦٢ وج ١٢ ص ٢٠٠، أعيان الشيعة ج ٧ ص

١١١. ٢٢. اجتمعت إليه جماعه من رؤسهم فقالوا: رحمك الله، ما قولك في أبي بكر وعمر؟ قال زيد: رحمهما الله وغفر لهما، ما سمعت أحداً من أهل بيتي يتبرأ منهما ولا- يقول فيهما إلا- خيراً، قالوا: فلم تطلب إذا بدم أهل هذا البيت إلا أن وثبا على سلطانكم فنزعاه من أيديكم.... تاريخ الطبرى ج ٥ ص ٤٩٨، المنتظم فى تاريخ الأمم والملوك ج ٧ ص ٢١٠. ٢٣. فكثرت اللغات وارتفعت الأصوات، حتى فرقت من الاختلاف، فقلت: أبسط يدك يا أبا بكر، فبسط يده فبايعته.... صحيح البخارى ج ٦ ص ٢٥٠٥، مسند أحمد ج ١ ص ١٢٣، صحيح ابن حبان ج ٢ ص ١٤٨ و ص ١٥٥، تاريخ الطبرى ج ٣ ص ٢٠٥، السيره النبويه لابن هشام ج ٤ ص ٣٠٨، تاريخ مدينه دمشق ج ٣٠ ص ٢٨١ و ص ٢٨٤، الكامل فى التاريخ ج ٢ ص ١١، شرح نهج البلاغه ج ٢ ص ٢٣، أنساب الأشراف ج ٢ ص ٢٦٥، السيره النبويه لابن كثير ج ٤ ص ٤٨٧. ٢٤. فلما رجع زيد أتاه سلمه بن كهيل، فذكر له قرابته من رسول الله صلى الله عليه وسلم وحقه، فأحسن ثم قال له: نشدك الله، كم بايعوك؟ قال أربعون ألفاً، قال: فكم بايع جدك؟ قال: ثمانون ألفاً، قال: فكم حصل معه؟ قال: ثلاثمائة! قال: نشدتك الله، أنت خير أم جدك؟ قال: جدى.... تاريخ الطبرى ج ٥ ص ٤٨٩، تجارب الأمم ج ٣ ص ١٣٥، الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٢٣٥، أعيان الشيعة ج ٧ ص ١١٨، نهايه الأرب ج ٢٤

ص ٣٩٩ . ٢٥ . وكانت بيعته التى يبائع عليها الناس: إنّنا ندعوكم إلى كتاب الله وسنّه نبيّه وجهاد الظالمين والدفع عن المستضعفين وإعطاء المحرومين...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٢٣٣ . ٢٦ . إن ظفر زيد وأصحابه فليس أحد أسوأ حالاً عندهم منّا، وإن ظفر بنو أمّيه فنحن عندهم بتلك المنزل. قال: فقال لى: انصرف ليس عليك بأس من أولى ولا من أولى: الأمالى للمفيد ص ٣٣، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ٣٤٨ . ٢٧ . الناس عبيد المال، والدين لغو على ألسنتهم، يحوطونه ما درّت به معاشهم، فإذا مُخّصوا للابتلاء قلّ الديّانون: بحار الأنوار ج ٤٤ ص ١٩٥، أعيان الشيعة ج ١ ص ٥٩٨ . ٢٨ . فخرج منها ليلاً، ورفعوا الهراى فيها النيران، ونادوا: يا منصور، حتّى طلع الفجر، فلمّا أصبحوا بعث زيد القاسم التبعى، ثمّ الحضرمى وآخر من أصحابه يناديان شعارهم، فلمّا كانا بصحراء عبد القيس لقيهما جعفر بن العباس الكندى، فحملا عليه وعلى أصحابه، فقتل الذى كان مع القاسم التبعى، وارتث القاسم وأتى به الحكم، فضرب عنقه، فكانا أوّل من قُتل من أصحاب زيد، وأغلق الحكم دروب السوق وأبواب المسجد على الناس...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٢٤٣، نهايه الأرب ج ٢٤ ص ٤٠٣ . ٢٩ . ثمّ انتهى زيد إلى الكناسه، فحمل على من بها من أهل الشام فهزمهم... جاء زيد حتّى انتهى إلى باب المسجد، فجعل أصحابه يدخلون راياتهم من فوق الأبواب ويقولون: يا أهل المسجد، اخرجوا من الذلّ إلى العزّ، اخرجوا إلى الدين والدنيا، فإنّكم لستم فى دين ولا دنيا، فرماهم أهل الشام بالحجاره من فوق المسجد... فرمى بسهم فأصاب جانب جبهته اليسرى فثبت فى دماغه... وأحضر أصحابه طبيباً فانتزع

النصل، فضجّ زيد، فلمّا نزع النصل مات زيد... فلمّا دفنوه أجروا عليه الماء. وقيل: دُفن بنهر يعقوب، سكر أصحابه الماء ودفنوه وأجروا الماء، وكان معهم مولى لزيد سندی، وقيل رآهم، فسار فدّلّ عليه، وتفرّق الناس عنه، وسار ابنه يحيى نحو كربلاء، فتزل بنينوى على سابق مولى بشر بن عبد الملك بن بشر... الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٢٤٤، نهايه الأرب ج ٢٤ ص ٤٠٥. ٣٠. فتكلّم الناس في ذلك، فقال: مه، لا تقولوا لعمى زيد إلّا خيراً، رحم الله عمى، فلو ظفر لوفى... مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٣٥٢، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١٢٨. ٣١. لا تقولوا: خرج زيد، فإنّ زيدا كان عالماً، وكان صدوقاً، ولم يدعكم إلى نفسه، إنّما دعاكم إلى الرضا من آل محمّد، ولو ظهر لوفى بما دعاكم إليه: الكافي ج ٨ ص ٢٦٤، وسائل الشيعة ج ١٥ ص ٥٠، بحار الأنوار ج ٥٢ ص ٣٠٢، جامع أحاديث الشيعة ج ١٣ ص ٦٩، الغدير ج ٣ ص ٧٠؛ وقد دفع إلى عبد الرحمن بن سيابة ألف دينار، وأمره أن يقسمها في عيال من أُصيب مع زيد: الأمالي للصدوق ص ٤١٦، روضه الواعظين ص ٢٧٠، خاتمه المستدرک ج ٨ ص ١٢٣، الإرشاد للمفيد ج ٢ ص ١٧٣، بحار الأنوار ج ٤٦ ص ١٧٠، معجم رجال الحديث ج ٨ ص ٣٥٨، كشف الغمّة ج ٢ ص ٣٤٢. ٣٢٣. وذلك أنّ هشاماً كتب إلى عامله بالبصرة وهو القاسم بن محمّد الثقفي أن يشخص كلّ من بالعراق من بني هاشم إلى المدينة؛ خوفاً من خروجهم، وكتب إلى عامل المدينة أن يحبس قوماً منهم، وأن يعرضهم في كلّ أسبوع

مرّه، ويقيم لهم الكفلاء على ألاّ يخرجوا منها: شرح نهج البلاغه ج ٧ ص ١٦٥. ٣٣. منظور از وليد در اين كتاب، «وليد بن يزيد» يازدهمين خليفه أمويّ مى باشد، لازم به ذكر است كه ششمين خليفه امويّ، «وليد بن عبد الملك» است. ٣٤. كنّا مع الوليد وأتاه خبر موت هشام وهُنّي بولايه الخلافة، وأتاه القضيّب والخاتم. ثمّ قال: فأمسكنا ساعه، ونظرنا إليه بعين الخلافة، فقال غنّوني:

طاب يومى ولذّ شرب السلافه وأتانا نعى من بالرصافه...

الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٢٦٩. ٣٥. لا يأمرنى أحد بتقوى الله بعد مقامى هذا إلاّ ضربت عنقه: الكامل لابن الأثير ج ٤ ص ٥٢٢، أنساب الأشراف ج ٧ ص ٣٩٢، الوافى بالوفيات ج ١٩ ص ١٤١، فوات الوفيات ج ٢ ص ٢٦، تاريخ الخلفاء ص ٢٣٩. ٣٦. يا أيّها السائل عن ديننا/نحن على دين أبى شاكِر/ نشربها صرفاً وممزوجه/ بالسخن أحياناً وبالفاتر: أنساب الأشراف ج ٨ ص ٣٨٨، تاريخ الطبرى ج ٥ ص ٥٢١، الأغانى ج ٧ ص ٦، الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٢٦٥، البدايه والنهايه ج ١٠ ص ٤، الفتوح ج ٨ ص ٣٠٣. ٣٧. إنّ يزيد بن متبه مولى ثقيف مدح الوليد وهنّأه بالخلافه، فأمر أن تُعدّ الأبيات ويُعطى بكلّ بيت ألف درهم، فعُدّت فكانت خمسين بيتاً فأعطى خمسين ألف درهم، وهو أوّل خليفه عدّ الشعر وأعطى بكلّ بيت ألف درهم...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٢٩٠. ٣٨. دخلت مع الكميت على جعفر الصادق عليه السلام فى أيام التشريق، فقال: جعلت فداك، ألا أنشدك، قال: إنّها أيام عظام، قال: إنّها فيكم، قال: هات. فأنشده قصيدته... فرفع جعفر الصادق رضى الله

عنه يديه وقال: اللهم اغفر للكميت ما قدّم وما أخر وما أسرّ وما أعلن، وأعطه حتّى يرضى...: خزانه الأدب ج ١ ص ١٥٥، الغدير ج ٢ ص ١٩٣. ٣٩. من قال فينا بيت شعر بنى الله له بيتاً في الجنّة: بحار الأنوار ج ٢٦ ص ٢٣١، الغدير ج ٢ ص ٣، بشاره المصطفى ص ٣٢٤، مكيال المكارم ج ٢ ص ١٥٧، المحجّج البيضاء ج ٥ ص ٢٢٩. ٤٠. فوضعوا نعال سيوفهم في بطن الكميّ فوجّوه بها... فلم يزل ينزف. وحدث المستهل بن الكميّ قال: حضرت أبي عند الموت وهو يقول بنفسه وأغمى عليه، ثمّ أفاق ففتح عينيه ثمّ قال: اللهمّ آل محمّد، اللهمّ آل محمّد، اللهمّ آل محمّد، ثلاثاً: الأغاني ج ١٧ ص ٣٠، أعيان الشيعة ج ٩ ص ٣٥، الغدير ج ٢ ص ٢١١. ٤١. نسب سيّد محمّد چنین است: «محمّد بن عبد الله بن حسن بن حسن عليه السلام». او به «نفس زكيّه» هم مشهور است. ٤٢. فكتب نصر يأمره بمحاربتّه، فقاتله عمرو وهو في عشرة آلاف ويحيى في سبعين رجلاً، فهزمهم يحيى وقتل عمراً، وأصاب دوابّ كثيره، وسار حتّى مرّ بهراء، فلم يعرض لمن بها وسار عنها. وسرح نصر بن سيّار سالم بن أحوز في طلب يحيى، فلحقه بالجوزجان، فقاتله قتالاً شديداً، فرمى يحيى بسهم فأصاب جبهته... فلمّا بلغ الوليد قتل يحيى كتب إلى يوسف بن عمر: خذ عجيل أهل العراق فأنزله من جذعه يعنى زيدا وأحرقه بالنار، ثمّ أنسفه باليم نسفاً...: الكامل ج ٥ ص ٢٧٢. ٤٣. لقيت يحيى بن زيد بن علي عليه السلام وهو متوجّه إلى خراسان بعد قتل أبيه، فسلمت عليه، فقال لي:

من أين أقبلت؟ قلت: من الحجّ... ثم دعا بعيه فاستخرج منها صحيفه مقفله مختومه، فنظر إلى الخاتم وقبّله وبكى، ثم فضّه وفتح القفل، ثم نشر الصحيفه ووضعها على عينه، وأمرها على وجهه... فلقيت أبا عبد الله عليه السلام... فحدثته الحديث عن يحيى، فبكى واشتدّ وجده به، وقال: رحم الله ابن عمّي وألحقه بآبائه وأجداده... هذا خطّ أبي وإملاء جدّي بمشهد منّي، فقلت: يا ابن رسول الله، إن رأيت أن أعرضها مع صحيفه زيد ويحيى؟... لا تخرجها بهذه الصحيفه من المدينه، قال: ولم ذاك؟ قال: إنّ ابن عمّكما خاف عليها أمراً أخافه أنا عليكما...: الصحيفه السّجّاديه ص ١٤. ٤٤. فإنّه أخذ سليمان بن هشام فضربه منه سوط، وحلق رأسه ولحيته وغزّبه إلى عمان من أرض الشام فحبسه بها، فلم يزل محبوساً حتّى قُتل الوليد...: نهايه الأرب ج ٢١ ص ٤٦٣، الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٢٨٠. ٤٥. فتح المصحف فخرج: «وَأَسْتَفْتَحُوا وَخَابَ كُلُّ جَبَّارٍ عَنِيدٍ»، فألقاه ورماه بالسهم، وقال: تهدّدني بجيّاٍ عنيد... فلم يلبث بعد ذلك إلّا يسيراً حتّى قُتل: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٢٩٠، تاريخ ابن خلدون ج ٣ ص ١٠٦، خزانه الأدب ج ٢ ص ٢٠٠. ٤٦. لَمَّا ولى يزيد قال: سيروا بسيره عمر بن عبد العزيز، فأُتِيَ بأربعين شيخاً فشهدوا له ما على الخلفاء حساب ولا عذاب: تاريخ مدينه دمشق ج ٦٥ ص ٣٠٤، تاريخ الإسلام للذهبي ج ٧ ص ٢٨٠، تاريخ الخلفاء للسيوطي ص ٢٧٨، سير أعلام النبلاء ج ٥ ص ١٥١، الأعلام للزركلي ج ٨ ص ١٨٥. ٤٧. عن أبي عبد الله عليه السلام قال: إذا رأيتم العالم محبّاً لدنياه فاتّهموه على دينكم، فإنّ كلّ

محبّ لشيء يحوط ما أحبّ: الكافي ج ١ ص ٤٦، علل الشرائع ج ٢ ص ٣٩٤، منيه المريد ص ١٣٨، بحار الأنوار ج ٢ ص ١٠٧، جامع بيان العلم وفضله ج ١ ص ١٩٣. ٤٨. بسم الله الرحمن الرحيم، تباع لعبد الله الوليد أمير المؤمنين والحكم ابن أمير المؤمنين إن كان من بعده وعثمان ابن أمير المؤمنين إن كان بعد الحكم، على السمع والطاعة، وإن حدث بواحد منهما حدث فأمر أمير المؤمنين أملك في ولده ورعيته، يقدّم من أحبّ ويؤرّ من أحبّ، عليك بذلك عهد الله وميثاقه... فتتابع خلفاء الله على ما أورثهم الله عليه من أمر أنبيائه واستخلفهم عليه منه، لا- يتعرّض لحقّهم أحد إلّا- صرعه الله، ولا- يفارق جماعتهم أحد إلّا أهلكه الله، ولا يستخفّ بولايتهم ويّتهم قضاء الله فيهم أحد إلّا أمكنهم الله منه وسلّطهم عليه وجعله نكالا وموعظة لغيره، وكذلك صنع الله ممّن فارق الطاعة التي أمر بلزومها والأخذ بها والإثّره لها، والتي قامت بها السماوات والأرض.... فبالخلافه أبقى الله من أبقى في الأرض من عباده، وإليها صيّره وبطاعه من ولّاه إياها سعد...: تاريخ الطبري ج ٥ ص ٥٢٣. ٤٩. «يزيد بن وليد بن عبد الملك» دوازدهمين خليفه بن اميّه مى باشد. ٥٠. فلما دخل القصر وأغلق الباب، أحاط به عبد العزيز، فدنا الوليد من الباب وقال: أما فيكم رجل شريف له حسب وحياء أكلمه... ورجع إلى الدار وجلس وأخذ مصحفاً فنشره يقرأ فيه، وقال: يوم كيوم عثمان، فصعدوا على الحائط، وكان أول من علاه يزيد بن عنبسه، فنزل عليه، فأخذه بيده وهو يريد أن يحبسه ويؤمره فيه، فنزل من الحائط عشره، منهم منصور بن جمهور وعبد السلام اللخمي، فضربه

عبد السلام على رأسه، وضربه السندی بن زياد بن أبي كبشه في وجهه، واحتزوا رأسه، وسيروه إلى يزيد، فأثاه الرأس... فأمر يزيد بنصب رأسه، فقال له يزيد بن فروه مولى بني مرّه: إنّما تُنصب رُؤس الخوارج...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٢٢٨، البدايه والنهائيه ج ١٠ ص ١٢، تجارب الأمم ج ٣ ص ١٨٩. ٥١. إنّ جماعه من بني هاشم اجتمعوا بالأبواء... وجاء جعفر بن محمّد، فأوسع له عبد الله بن الحسن إلى جنبه، فتكلّم بمثل كلامه، فقال جعفر: لا تفعلوا، فإنّ هذا الأمر لم يأت بعد إن كنت ترى معنى عبد الله أنّ ابنك هذا هو المهدي، فليس به ولا هذا أوانه، وإن كنت إنّما تريد أن تخرجه غضباً لله، وليأمر بالمعروف وينهى عن المنكر، فإنّا والله لا ندعك وأنت شيخنا ونبايع ابنك...: مقاتل الطالبين ص ١٤١، الإرشاد ج ٢ ص ١٩١، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ٢٧٧، كشف الغمّه ج ٢ ص ٣٨٦. ٥٢. أسر محمّد حنفيه به «أبو هاشم» مشهور بود. ٥٣. إنّ محمّداً كان ينزل أرض الشراه من أعمال البلقاء بالشام، فسار أبو هاشم عبد الله بن محمّد بن الحنفية إلى الشام إلى سليمان بن عبد الملك، فاجتمع به محمّد بن علي، فأحسن صحبته، واجتمع أبو هاشم بسليمان فأكرمه، وقضى عليه من وقف على طريقه، فسّمه في لبن، فلما أحسّ أبو هاشم بالشرّ قصد الحميمه من أرض الشراه وبها محمّد، فنزل عليه وأعلمه أنّ هذا الأمر صائر إلى ولده، وعرفه ما يعمل، وكان أبو هاشم قد أعلم شيعته من أهل خراسان والعراق عند ترددهم إليه أنّ الأمر صائر إلى ولد محمّد بن علي، وأمرهم بقصده بعده،

فلما مات أبو هاشم قصدوا محمداً وبايعوه، وعادوا فدعوا الناس إليه فأجابوهم...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٣. ٥٤. فعرض نيفاً وعشرين ألفاً، وتجهز للمسير إلى يزيد، وكاتبه ليبيع له ويوليّه ما كان عبد الملك بن مروان وليّ أباه محمد بن مروان من الجزيرة وأرمينية والموصل وأذربيجان، فباع له مروان، وأعطاه يزيد ولايه ما ذكر له...: أنساب الأشراف ج ٨ ص ٢٢٧، تاريخ الطبري ج ٥ ص ٥٩٥، مروج الذهب ج ٣ ص ٢٢٦، تجارب الأمم ج ٣ ص ٢٢٠، الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٣١٠، بغية الطلب في تاريخ حلب ج ٦ ص ٢٨٨٨. ٥٥. توفي يزيد بن الوليد لعشر بقين من ذي الحجة، وكان خلافته ستّة أشهر وليلتين، وقيل كانت ستّة أشهر واثني عشر يوماً... وكان آخر ما تكلم به: وا حسرتاه، وا أسفاه: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٣١٠، نهاية الأرب ج ٢١ ص ٥٠٤. ٥٦. قال: أبسط يديك أبائعك، وسمعه من مع مروان، وكان أوّل من بايعه معاوية بن يزيد بن حصين بن نمير، وروّس أهل حمص والناس بعده، فلما استقرّ له الأمر...: تاريخ مدينة دمشق ج ١٥ ص ٨٢، تاريخ الطبري ج ٥ ص ٦٠٧، تجارب الأمم ج ٣ ص ٢٢٦، نهاية الأرب ج ٢١ ص ٥٠٩. ٥٧. خرج الضحّاك بن قيس الشيباني محكّماً، ودخل الكوفة، وكان سبب ذلك أنّ الوليد حين قُتل خرج بالجزيرة حروري يقال له سعيد بن بهدل الشيباني في مئتين من أهل الجزيرة فيهم الضحّاك، فاغتنم قتل الوليد واشتغال مروان بالشام، فخرج بأرض كفرتوثا...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٣٣٤، نهاية الأرب ج ٢١ ص ٥١٦. ٥٨.

توجه سليمان بن كثير ولاهز بن قريظ وقحطبه إلى مكّه، فلقوا إبراهيم بن محمّد الإمام بها، وأوصلوا إلى مولى له عشرين ألف دينار ومئتي ألف درهم ومسكاً ومتاعاً كثيراً، وكان معهم أبو مسلم، فقال سليمان لإبراهيم: هذا مولاك...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٣٣٩، تاريخ ابن خلدون ج ٣ ص ١٠٣. ٥٩. شخص أبو مسلم الخراساني من خراسان إلى إبراهيم الإمام، وكان يختلف منه إلى خراسان ويعود إليه، فلما كانت هذه السنه كتب إبراهيم إلى أبي مسلم يستدعيه ليسأله عن أخبار الناس، فسار نحوه في النصف من جمادى الآخرة مع سبعين نفساً من النقباء، فلمّا صاروا بالدندانقان من أرض خراسان، عرض له كامل فسأله عن مقصده، فقال: الحجّ...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٣٥٦. ٦٠. وانظر إلى الموالى ومن أسلم من الأعاجم، فخذهم بسنّه عمر بن الخطّاب، فإنّ في ذلك خزيهم وذلّهم، أن تنكح العرب فيهم ولا ينكحوهم، وأن ترثهم العرب ولا يرثوهم، وأن تقصر بهم في عطائهم وأرزاقهم، وأن يُقدّموا في المغازى يصلحون الطريق ويقطعون الشجر، ولا يولّوا أحد منهم العرب في صلاه، ولا يتقدّم أحد منهم في الصفّ الأوّل إذا حضرت العرب إلّا أن يتمّوا الصفّ...: الغارات ج ٢ ص ٨٢٤، كتاب سليم بن قيس ص ٢٨٢. ٦١. فبثّ أبو مسلم دعائه في الناس وأظهر أمره، فأتاه في ليله واحده أهل ستين قريه، فلما كان ليله الخميس لخمس بقين من رمضان من السنه، عقد اللواء الذي بعث به الإمام الذي يُدعى الظلّ، على رمح طوله أربعة عشر ذراعاً، وعقد الرايه التي بعث بها إليه وهي التي تُدعى السحاب، على رمح طوله ثلاث عشرة ذراعاً، وهو يتلو: «أُذِنَ لِلَّذِينَ

يُقَتَّلُونَ بِأَنَّهُمْ ظَلَمُوا وَإِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ»، ولبسوا السواد...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٣٥٨، نهايه الأرب ج ٢٢ ص ٢٠. ٦٢. فلمّا قرأ مروان كتاب نصر، تصادف وصول رسول لأبى مسلم إلى إبراهيم، وقد عاد من عند إبراهيم ومعه جواب أبى مسلم يلعنه إبراهيم ويسبّه حيث لم ينتهز الفرصه من نصر والكرمانى إذ أمكناه، ويأمره أن لا يدع بخراسان متكلماً بالعريه إلّا قتله، فلمّا قرأ الكتاب كتب إلى عامله بالبلقاء ليسيّر إلى الحميمه، وليأخذ إبراهيم بن محمّد فيشده وثاقاً ويبعث به إليه، ففعل ذلك، فأخذه مروان وحبسه: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٣٦٦. ٦٣. وكان القاسم يصلّى بأبى مسلم فيقصّ القصص بعد العصر، فيذكر فضل بنى هاشم ومعاييب بنى أميه...: تاريخ الطبرى ج ٦ ص ٣٤، تجارب الأمم ج ٣ ص ٢٧٤، الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٣٦٩، تاريخ ابن خلدون ج ٣ ص ١٢٠، البدايه والنهايه ج ١٠ ص ٣٤. ٦٤. ووجه أبو مسلم القاسم بن مجاشع إلى نيسابور على طريق المحبّه، وكتب إلى قحطبه يأمره بقتال تميم بن نصر بن سيار...: تاريخ الطبرى ج ٦ ص ٥٣، الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٣٨٦، تاريخ ابن خلدون ج ٣ ص ١٢٥، نهايه الأرب ج ٢٢ ص ٢٧. ٦٥. فقال: لو علمت أنّ هذا الحديث يكون له هذا الطلب لاستكثرت منه، فإنّى أدركت فى هذا المسجد تسعمئه شيخ كلّ يقول: حدّثنى جعفر بن محمّد: رجال النجاشى ج ١ ص ٤٠، نقد الرجال ج ٢ ص ٤٣، معجم رجال الحديث ج ٦ ص ٣٨، أعيان الشيعة ج ٥ ص ١٩٤. ٦٦. والعالم

ينتفع بعلمه خير وأفضل من عباده سبعين ألف عابد: بصائر الدرجات ص ٢٨، تحف العقول ص ٣٦٤، ثواب الأعمال ص ١٣١، بحار الأنوار ج ٢ ص ١٩؛ إذا كان يوم القيامة جمع الله عز وجل الناس في صعيد واحد، ووُضعت الموازين، فتوزن دماء الشهداء مع مداد العلماء، فيرجح مداد العلماء على دماء الشهداء: الأمالي للصدوق ص ٢٣٣، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٤ ص ٣٩٩، روضه الواعظين ص ٩، الأمالي للطوسي ص ٥٢١، مستطرفات السرائر ص ٦٢٢، بحار الأنوار ج ٢ ص ١٤، التفسير الصافي ج ٥ ص ١٤٨، البرهان في تفسير القرآن ج ١ ص ١٠، تفسير نور الثقلين ج ٣ ص ٣٩٨. ٦٧. أبو سلمه خَلَّال حفص بن سليمان هَمْدَانِي. در این کتاب با عنوان «خَلَّال» ذکر می شود. ٦٨. فَأمر به فُحْبِس، وأعاد الرسل في طلب أبي العباس فلم يروه. وكان سبب مسيره من الحميمه أنّ إبراهيم لما أخذه الرسول نعى نفسه إلى أهل بيته، وأمرهم بالمسير إلى الكوفه... حتّى قدموا الكوفه في صفر وشيعتهم من أهل خراسان بظاهر الكوفه بحمّام أعين، فأنزلهم أبو سلمه الخَلَّال... وكنتم أمرهم نحو من أربعين ليلة من جميع القوَاد والشيعة: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٠٩. ٦٩. لَمَّا بلغ أبا مسلم موت إبراهيم الإمام، وجه بكتبه إلى الحجاز إلى جعفر بن محمّد وعبد الله بن الحسن ومحمّد بن علي بن الحسين، يدعو كلّ واحد منهم إلى الخلافة، فبدأ بجعفر، فلَمَّا قرأ الكتاب أحرقه وقال: هذا الجواب، فأتى عبد الله الحسن، فلَمَّا قرأ الكتاب قال: أنا شيخ، ولكن ابني محمّد مهدي هذه الأمّة، فركب وأتى جعفرًا... مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص

٣٥٥، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١٣٢، مروج الذهب ج ٣ ص ٢٥٤، أعيان الشيعة ج ٦ ص ٢٠٣. ٧٠. عن الفضل الكاتب، قال: كنت عند أبي عبد الله، فأتاه كتاب أبي مسلم، فقال: ليس لكتابك جواب، اخرج عنا. فجعلنا يسار بعضنا بعضاً، فقال: أى شىء تسارون يا فضل؟ إن الله عز وجل ذكره لا يعجل لعجله العباد، ولإزاله جبل عن موضعه أيسر من زوال ملك لم ينقص أجله. ثم قال: إن فلان بن فلان حتى بلغ السابع من ولد فلان. قلت: فما علامه فيما بيننا وبينك جعلت فداك؟ قال: لا تبرح الأرض يا فضل حتى يخرج السفينى، فإذا خرج السفينى فأجيبوا إلينا يقولها ثلاثاً وهو من المحتوم: الكافى ج ٨ ص ٢٧٤، وسائل الشيعة ج ١٥ ص ٥٢، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ٢٩٧، جامع أحاديث الشيعة ج ١٣ ص ٧٠؛ وأرسل أبو مسلم المروزى صاحب الدوله إلى جعفر الصادق عليه السلام وقال: إني دعوت الناس إلى موالاه أهل البيت، فإن رغبت فيه فأنا أبايعك، فأجابه: ما أنت من رجالى، ولا الزمان زمانى: ينابيع المودّه ج ٣ ص ١٦١، الملل والنحل ج ١ ص ١٥٤. ٧١. كنت عند سيّدى الصادق عليه السلام، إذ دخل سهل بن حسن الخراسانى، فسلم عليه ثم جلس، فقال له: يا بن رسول الله، لكم الرأفة والرحمه وأنتم أهل بيت الإمامه، ما الذى يمنعك أن يكون لك حقّ تقعد عنه وأنت تجد من شيعتك مئه ألف يضربون بين يديك بالسيف؟ فقال له عليه السلام: اجلس يا خراسانى رعى الله حقك، ثم قال: يا حنفيه، اسجى التّور! فسجرتّه حتى صار كالجمر، وبيضّ علوه، قال: يا خراسانى قم فاجلس فى التّور، فقال

الخراساني: يا سيدي يا بن رسول الله! لا تعدّ بني بالنار، أقلني أقالك الله، قال: قد أقلتك، فبينما نحن كذلك إذ أقبل هارون المكي ونعله في سبابته... مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٣٦٣، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١٢٣. ٧٢. حتى قدموا الكوفة في صفر وشيعتهم من أهل خراسان بظاهر الكوفة بحمام أعين، فأنزلهم أبو سلمه الخلال دار الوليد بن سعد مولى بني هاشم في بني داود، وكنتم أمرهم نحو من أربعين ليلة من جميع القواد والشيعة. وأراد فيما ذكر أن يحول الأمر إلى آل أبي طالب لما بلغه الخبر عن موت إبراهيم الإمام، فقال له أبو الجهم: ما فعل الإمام؟ قال لم يقدم، فألح عليه، فقال: ليس هذا وقت خروجه لأنّ واسطاً لم تفتح بعد. وكان أبو سلمه إذا سئل عن الإمام يقول: لا تعجلوا. فلم يزل ذلك من أمره حتى دخل أبو حميد محمد بن إبراهيم الحميري من حمام أعين يريد الكناسة، فلقي خادماً لإبراهيم الإمام... هذا أمامكم وخليفتمكم، وأشار إلى أبي العباس، فسلم عليه بالخلافه وقيل يديه ورجليه... وبلغ ذلك أبا سلمه، فسأل عنهم، فقيل إنهم دخلوا الكوفة في حاحه لهم. وأتى القوم أبا العباس فقال: وأيكم عبد الله بن محمد بن الحارثية؟ فقالوا: هذا، فسلموا عليه بالخلافه وعزّوه... الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٠٩-٤١١، نهايه الأرب ج ٢٢ ص ٣٧. ٧٣. فتكلّم أبو العباس فقال: الحمد لله الذي اصطفى الإسلام لنفسه، وكرّمه وشرّفه وعظّمه واختاره لنا، فأَيّده بنا وجعلنا أهله وكهفه وحصنه... وقال تعالى: «قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى»... فأعلمهم جلّ ثناؤ فضلنا وأوجب عليهم حقنا ومودتنا، وأجزل من الفياء والغنيمة نصيبنا، تكممة

لنا وفضلاً علينا، والله ذو الفضل العظيم...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤١١. ٧٤. كان أبو العباس جالساً في مجلسه على سريره وبنو هاشم دونه على الكراسي... فتغير لون أبي العباس وأخذه زرع ورعده، فالتفت بعض ولد سليمان بن عبد الملك إلى رجل منهم وكان إلى جنبه، فقال: قتلنا والله العبد... وكتب إلى عمّاله في النواحي بقتل بني أمّيه...: الأغاني ج ٤ ص ٤٩٢، وراجع تاريخ اليعقوبي ج ٢ ص ٣٥٩، أنساب الأشراف ج ٤ ص ١٦٢. ٧٥. ولمّا أتى أبو العباس برأس مروان، سجد فأطال، ثم رفع رأسه وقال: الحمد لله الذي لم يبق ثأرنا قبلك وقبل رهطك، الحمد لله الذي أظفرنا بك، وأظهرنا عليك، ما أبالي متى طرفني الموت وقد قتلت بالحسين عليه السلام ألفاً من بني أمّيه...: شرح نهج البلاغه ج ٧ ص ١٣٠، مروج الذهب ج ٣ ص ٢٥٧. ٧٦. خرجت مع عبد الله بن علي لنش قبور بني أمّيه في أيام أبي العباس السفّاح، فانتھينا إلى قبر هشام بن عبد الملك، فاستخرجناه صحيحاً ما فقدنا منه إلا عرنيين أنفه، فضربه عبد الله بن علي ثمانين سوطاً، ثم أحرقه، واستخرجنا سليمان بن عبد الملك من أرض دابق، فلم نجد منه شيئاً إلا صلبه ورأسه وأضلاعه، فأحرقناه... ثم احتفرنا عن يزيد بن معاوية فلم نجد منه إلا عظماً واحداً، ووجدنا من موضع نحره إلى قدمه خطاً واحداً أسود، كأنما خطّ بالرماد في طول لحدّه، وتتبعنا قبورهم في جميع البلدان، فأحرقنا ما وجدنا فيها منهم...: شرح نهج البلاغه ج ٧ ص ١٣٠، مروج الذهب ج ٣ ص ٢٥٧. ٧٧. ودخل شبل ابن عبد الله مولى بني هاشم على عبد

اللّه بن علي وعنده من بنى أمّيه نحو تسعين رجلاً على الطعام، فأقبل عليه شبل فقال:

أصبح الملك ثابت الأساس بالبهايل من بنى العباس...

فأمر بهم عبد الله فضربوا بالعمد حتى قُتلوا، وبسط عليهم الأنطاع، فأكل الطعام عليها وهو يسمع أنين بعضهم، حتى ماتوا جميعاً: شرح نهج البلاغه ج ٢ ص ١٢٢، الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٣٠، تاريخ ابن خلدون ج ٣ ص ١٣٢، أعيان الشيعة ج ٧ ص ١٩٠. ٧٨. إنّ امرأه غسلت رأسها وألقت الخطمي من السطح فوق على رأس بعض الخراسانيه، فظنّها فعلت ذلك تعمّداً، فهجم الدار وقتل أهلها، فثار أهل البلد وقتلوه، وثار الفتنه: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٤٤. ٧٩. دعاهم فقتل منهم اثني عشر رجلاً، فنفر أهل البلد وحملوا السلاح، فأعطاهم الأمان، وأمر فنودي: من دخل الجامع فهو آمن، فأتاه الناس يهرعون إليه، فأقام يحيى الرجال على أبواب الجامع، فقتلوا الناس قتلاً ذريعاً أسرفوا فيه، فقليل: إنّ قتل فيه أحد عشر ألفاً ممّن له خاتم وممّن ليس له خاتم خلقا كثيراً، فلمّا كان الليل سمع يحيى صراخ النساء اللّاتي قُتل رجالهنّ، فسأل عن ذلك الصوت، فأخبر به، فقال: إذا كان الغد فاقتلوا النساء والصبيان! ففعلوا ذلك، وقتل منهم ثلاثه أيّام... فلمّا فرغ يحيى من قتل أهل الموصل في اليوم الثالث، ركب اليوم الرابع وبين يديه الحراب والسيوف المسلولة، فاعترضته امرأه وأخذت بعنان دابّته، فأراد أصحابه قتلها...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٤٤. ٨٠. وفي هذه السنه قتل قحطبه بن شبيب من أهل جرجان ما يزيد على ثلاثين ألفاً، وسبب ذلك أنّه بلغه عنهم بعد قتل نباته بن حنظله أنّهم يريدون الخروج عليه، فلمّا بلغه

ذلك دخل إليهم واستعرضهم، فقتل منهم من ذكرنا...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٣٩٢، تاريخ ابن خلدون ج ٣ ص ١٢٥. ٨١. وكان أبو مسلم قد قُتل في دولته ستمئة ألف صبراً: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٧٦، تاريخ الطبري ج ٦ ص ١٣٧، تجارب الأمم ج ٣ ص ٣٦٦، وفيات الأعيان ج ٣ ص ١٤٨، تاريخ الإسلام للذهبي ج ٨ ص ٣٥٩. ٨٢. ثم قال له: إنَّكَ رجلٌ من أهل البيت احفظ وصيتي، انظر هذا الحي من اليمن فالزمهم واسكن بين أظهرهم، فإنَّ الله لا يتم هذا الأمر إلا بهم، وأتَّهم ربيعه في أمرهم، وأما مضر فإنَّهم العدوُّ القريب الدار، واقتل من شككت فيه، وإن استطعت أن لا تدع تخالف هذا الشيخ، يعني سليمان بن كثير، ولا- تعص وإذا أشكل عليك أمر فاكتف به مني...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٣٤٨، تاريخ ابن خلدون ج ٢ ص ١٠٣، نهاية الأرب ج ٢٢ ص ١٩. ٨٣. در این روایت به سفر امام به کوفه در زمان منصور تصریح شده است: عن أبي عبد الله، قال: إنَّي لما كنت بالحيرة عند أبي العباس...: كامل الزيارات ص ٨٨، الغارات ج ٢ ص ٨٥٣، فرحه الغرى ص ١٠٠، بحار الأنوار ج ٩٧ ص ٢٤٤. ٨٤. مدَّ ذلك الرشاء حتَّى إذا انتهى إلى آخره وقف، ثمَّ ضرب بيده إلى الأرض فأخرج منها كفاً من تراب فشَمَّه ملياً، ثمَّ أقبل يمشى حتَّى وقف على موضع القبر الآن، ثمَّ ضرب بيده المباركة إلى التربة فقبض منها قبضه، ثمَّ شَمَّها، ثمَّ شهق شهقه حتَّى ظننت أنَّه فارق الدنيا، فلما أفاق قال: ها هنا والله مشهد أمير المؤمنين

عليه السلام، ثم خطّ تخطيطاً، فقلت: يا بن رسول الله صلى الله عليه وآله، ما منع الأبرار من أهل البيت من إظهار مشهده؟ قال: حذراً من بني مروان والخوارج أن تحتال في أذاه...: فرحه الغرى ص ١١٩، بحار الأنوار ج ٩٧ ص ٢٣٥، وراجع بحار الأنوار ج ٩٧ ص ٢٣٧ ح ٥ وص ٢٤٠ ح ١٦ وص ٢٤١ ح ١٨ وص ٢٤٣ ح ٢٦ وص ٢٤٤ ح ٢٧. ٨٥. كنت عند الصادق وقد ذكر أمير المؤمنين، فقال: يا بن مارد، من زار جدّي عارفاً بحقه، كتب الله له بكلّ خطوه حجّه مقبولة وعمره مبروره... يا بن مارد، اكتب هذا الحديث بماء الذهب: الوافي بالوفيات ج ١٤ ص ١٤٠٥، وسائل الشيعة ج ١٤ ص ٣٧٧، فرحه الغرى ص ١٠٣، بحار الأنوار ج ٩٧ ص ٢٤٠. ٨٦. جعلت فداك، إنّ كثيراً ما أذكر الحسين، فأى شيء أقول؟ فقال: قل: صلى الله عليك يا أبا عبد الله، تعيد ذلك ثلاثاً، فإنّ السلام يصل إليه من قريب ومن بعيد...: الكافي ج ٤ ص ٥٧٥، كامل الزيارات ص ٣٦٣، تهذيب الأحكام ج ٦ ص ١٠٣، وسائل الشيعة ج ١٤ ص ٤٩٣، المزار للمفيد ص ٢١٤، بحار الأنوار ج ٩٨ ص ١٥١. ٨٧. خرجت مع صفوان بن مهران الجمال وعندنا جماعه من أصحابنا إلى الغرى بعدما خرج أبو عبد الله عليه السلام، فسرنا من الحيره إلى المدينه، فلما فرغنا من الزياره صرف صفوان وجهه إلى ناحيه أبى عبد الله الحسين عليه السلام، فقال لنا: تزورون الحسين عليه السلام من هذا المكان من عند رأس أمير المؤمنين عليه السلام، من هاهنا أو ما إليه أبو عبد الله الصادق عليه السلام وأنا معه.....: مصباح المتهجد ص ٧٧٧، وسائل الشيعة ج ١٤

ص ٤٠١، المزار لابن المشهدى ص ٢١٤، فرحه الغرى ص ١٢٣، بحار الأنوار ج ٩ ص ٣١٠. ٨٨. وتغيّر السفّاح عليه وهو يعسكره بحمّام أعين، ثمّ تحوّل عنه إلى المدينه الهاشميه، فنزل قصر الإمارة بها وهو متنكّر لأبى سلمه، وكتب إلى أبى مسلم يعلمه رأيه فيه وما كان هم به من الغشّ، وكتب إليه أبو مسلم إن كان أمير المؤمنين اطلع على ذلك فليقتله... فأمر السفّاح منادياً فنادى أنّ أمير المؤمنين قد رضى عن أبى سلمه ودعاه فكساه، ثمّ دخل عليه بعد ذلك ليله، فلم يزل عنده حتّى ذهب عامه الليل، ثمّ انصرف إلى منزله وحده، فعرض له مرار بن أنس ومن معه من أعوانه فقتلوه، وقالوا: قتله الخوارج...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٣٦، نهايه الأرب ج ٢٢ ص ٥٤. ٨٩. وفيها قتل داود بن على من ظفر به من بنى أمّيه بمكّه والمدينه، ولما أراد قتلهم قال له عبد الله بن الحسن بن الحسن: يا أخى، إذا قتلت هؤلاء فمن تباهى بملكه؟ أما يكفيك أن يروك غادياً ورائحاً فيما يذلّهم ويسوءهم؟ فلم يقبل منه وقتلهم...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٤٧. ٩٠. وفيها خرج شريك بن شيخ المهرى ببخارى على أبى مسلم، ونقم عليه وقال: ما على هذا اتبعنا آل محمّد أن تسفك الدماء وأن يُعمل بغير الحقّ! وتبعه على رأيه أكثر من ثلاثين ألفاً، فوجّه إليه أبو مسلم زياد بن صالح الخزاعى فقاتله، وقتله زياد: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٤٨، تاريخ الطبرى ج ٦ ص ١١٢، تجارب الأمم ج ٣ ص ٤٣٤، نهايه الأرب ج ٢٢ ص ٦٠. ٩١. فركب شيبان وأصحابه السفن وساروا

إلى عمان وهم صفريه، فلمّا صاروا إلى عمان قاتلهم الجلندى وأصحابه وهم إباضيه، واشتدّ القتال منهم... وقتلوا الجلندى فيمن قتل، وبلغ عدّه القتلى عشره آلاف، وبعث برؤسهم إلى البصره، فأرسلها سليمان إلى السفّاح...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٥٢، تاريخ الطبرى ج ٦ ص ١١٥. ٩٢. وفى هذه السنه عقد السفّاح عبد الله بن محمّد بن على بن عبد الله بن عباس لأخيه أبى جعفر عبد الله بن محمّد بالخلافه من بعده، وجعله وليّ عهد المسلمين، ومن بعد أبى جعفر ولد أخيه عيسى بن موسى بن محمّد بن على...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٦١. ٩٣. كتب أبو مسلم إلى السفّاح يستأذنه فى القدوم عليه والحجّ وأنّه مذ ملك خراسان لم يفارقها إلى هذه السنه، فكتب إلى السفّاح يأمره بالقدوم عليه فى خمسمئه من الجند: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٥٨. ٩٤. قال أبو جعفر للسّفّاح: أطعنى واقتل أبا مسلم، فوالله أنّ فى رأسه لغدره، فقال: يا أخى، قد عرفت بلاءه وما كان منه، فقال أبو جعفر: إنّما كان بدولتنا، والله لو بعث سنوراً لقام مقامه وبلغ ما بلغ، فقال: كيف نقتله؟ قال: إذا دخل عليك وحادثته ضربته أناس خلفه ضربه قتلته بها، قال: فكيف بأصحابه؟ قال أبو جعفر: لو قُتل لتفرّقوا وذلّوا. فأمره بقتله...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٥٩. ٩٥. فلمّا توفّى السفّاح، كان أبو جعفر بمكّه... ونظر إلى أبى جعفر وقد جزع جزعاً شديداً، قال: ما هذا الجزع وقد أتتك الخلافه؟ قال: أتخوّف شرّ عمى عبد الله بن على وشيعه على، قال: لا تخفه، فأنا أكفيه إن شاء الله، إنّما عامّه جنده ومن معه

أهل خراسان، وهم لا يعصونني...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٦١، نهايه الأرب ج ٢٢ ص ٦٦. ٩٦. بعثنى أبو الدوانيق إلى المدينة، وبعث معي بـمال كثير، وأمرني أن أتصرّع لأهل هذا البيت، وأتحفّظ مقالتيهم. قال: فلزمت الزاويه التي ممّا يلي القبله، فلم أكن أتنحّي منها في وقت الصلاه ولا- في ليل ولا- نهار... قل لصاحبك: يقول لك جعفر: كان أهل بيتك إلى غير هذا منك أحوج منهم إلى هذا، تجيء إلى قوم شباب محتاجين فندس إليهم...: الخرائج والجرائح ج ٢ ص ٦٤٧، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١٧٢. ٩٧. وكان أبو جعفر المنصور قد كتب إلى أبي داود خليفه أبي مسلم بخراسان حين أتهم أبا مسلم: إنّ لك أمره خراسان ما بقيت، فكتب أبو داود إلى أبي مسلم: أنا لم نخرج لمعصيه خلفاء الله وأهل بيت نبيّه، فلا- تخالفنّ إمامك ولا ترجعنّ إلّا بإذنه... فلمّا دنا أبو مسلم من المنصور أمر الناس بتلقّيه، فتلقّاه بنو هاشم والناس، ثمّ قدم فدخل على المنصور، فقبل يده وأمره أن ينصرف ويروّح نفسه لثلاثه ويدخل الحّمّام، فانصرف، فلمّا كان الغد دعا المنصور عثمان بن نهيّك وأربعة من الحرس... فأمرهم بقتل ابن مسلم إذا صَفّق بيديه، وتركهم خلف الرواق... فخرج عليه الحرس فضربه عثمان بن هيّك فقطع حمائل سيفه، فقال استبقني لعدوّك يا أمير المؤمنين، فقال: لا أبقاني الله إذا، وأيّ عدوّ أعدى لى منك؟ وأخذ الحرس بسيوفهم حتّى قتلوه... وكان أبو مسلم قد قُتل في دولته ستمئه ألف صبراً: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٧٦. ٩٨. خرج سنباد بخراسان يطلب بدم أبي مسلم، وكان مجوسياً من قريه من قرى نيسابور يقال لها أهروانه،

كان ظهوره غضباً لقتل أبي مسلم؛ لأنه كان من صناعه، وكثر أتباعه، وكان عامتهم من أهل الجبال، وغلب على نيسابور وقومس والرى، وتسمى فيروز اصبهذ، فلمّا صار بالرى أخذ خزائن أبي مسلم، وكان أبو مسلم خلفها بالرى حين شخّص إلى أبي العباس...: تاريخ الطبرى ج ٦ ص ١٤٠، الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٨١، نهاية الأرب ج ٢٢ ص ٧٧. ٩٩. ونحوه قول المنصور فى مجلسه لقواده: صدق الأعرابى حيث يقول: أجمع كلبك يتبعك...: عيون الأخبار لابن قتيبه ج ١ ص ٦٤. ١٠٠. رأيت رجلاً شيخاً لا أعرفه يومى إلى بيده، فخفت أن يكون عيناً من عيون أبي جعفر المنصور، وذاك أنه كان له بالمدينه جواسيس ينظرون على من اتفق بشيعه جعفر فيضربون عنقه، فخفت أن يكون منهم: الإرشاد ج ٢ ص ٢٢١، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ٢٦٢. ١٠١. وأخرج عن عبد الصمد بن على أنه قال للمنصور: لقد هجمت بالعقوبه حتى كأنك لم تسمع بالعفو، قال: لأنّ بنى مروان لم تبل رممهم وآل أبى طالب لم تغمد سيوفهم، ونحن بين قوم قد رأونا أمس سواقه اليوم خلفاء، فليس تتمهد هيتنا فى صدورهم إلا بنسيان العفو واستعمال العقوبه: تاريخ الخلفاء للسيوطى ص ٢٩١. ١٠٢. يا ليت جور بنى مروان عاد إلينا يا ليت عدل بنى العباس فى النار...

أنساب الأشراف ج ٤ ص ١٦٥، الأغانى ج ١٧ ص ٢١٢، الشعر والشعرا لابن قتيبه ج ٢ ص ٧٥٨. ١٠٣. سمعت مالك بن أنس يقول: لمّا حجّ أبو جعفر المنصور، دعانى فدخلت عليه، فحادثته وسألنى فأجبته، فقال: إني عزمّت أن آمر بكتبك هذه التى قد وضعتها يعنى الموطأ فتنسخ

نسخاً، ثم أبعث إلى مصر من أمصار المسلمين منها نسخه وأمرهم أن يعملوا بما فيها لا يتعدونه إلى غيره، ويدعوا ما سوى ذلك من العلم المحدث...: سير أعلام النبلاء ج ٨ ص ٧٨، جامع بيان العلم وفضله ج ١ ص ١٣٢. ١٠٤. وقال ابن وهب: سمعت منادياً ينادى بالمدينة: ألا لا يفتى الناس إلا مالک بن أنس وابن أبي ذئب، وكان مالک إذا أراد أن يحدث توضأ وجلس على صدر فراشه وسرح لحيته وتمكن في جلوسه بوقار وهيبه...: وفيات الأعيان ج ٤ ص ١٣٥، وراجع تاريخ بغداد ج ١٠ ص ٤٣٦، تهذيب الكمال ج ١٨ ص ١٥٧، سير أعلام النبلاء ج ٨ ص ١٠٨. ١٠٥. عن يونس بن ظبيان، قال: دخلت على الصادق جعفر بن محمد عليهما السلام فقلت: يا بن رسول الله، إنني دخلت على مالک وعنده جماعه يتكلمون في الله... يا يونس إذا أردت العلم الصحيح فعندنا أهل البيت...: كفاية الأثر ص ٢٥٨، مختصر بصائر الدرجات ص ١٢٢، وسائل الشيعة ج ٢٧٦ ص ٧٢، بحار الأنوار ج ٣٦ ص ٤٠٤، جامع أحاديث الشيعة ج ١ ص ١٦٨. ١٠٦. كتب المنصور إلى جعفر بن محمد عليهما السلام عليهما السلام: لم لا تغشانا كما يغشانا سائر الناس؟ فأجابه: ليس لنا ما نخافك من أجله، ولا عندك من أمر الآخرة ما نرجو لك له، ولا أنت في نعمه فنهنتك، ولا تراها نغمه فنعزيزك بها، فما نصنع عندك؟ قال: فكتب إليه: تصحبنا لتصحنا، فأجابه: من أراد الدنيا لا ينصحبك، ومن أراد الآخرة لا يصحبك: بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١٨٤، جامع أحاديث الشيعة ج ١٤ ص ٤٣٠. ١٠٧. عن أبي عبد الله عليه السلام قال: اتقوا على

دينكم فاحجبوه بالتقيه، فإنه لا إيمان لمن لا تقيه له...: الكافي ج ٢ ص ٢١٨، جامع أحاديث الشيعة ج ١٤ ص ٥٠٥. ١٠٨. إياكم أن تعملوا عملاً- يعيروننا به، فإنّ ولد السوء يعيّر والده بعمله، وكونوا لمن انقطعتم إليه زيناً، ولا- تكونوا عليه شيئاً، صلوا في عشائهم وعودوا مرضاهم واشهدوا جنائزهم، ولا يسبقونكم إلى شيء من الخير، فأنتم أولى به منهم، واللّه ما عبّد الله بشيء أحبّ إليه من الخبء قلت: وما الخبء؟ قال: التقيه: الكافي ج ٢ ص ٢١٩، وسائل الشيعة ج ١٦ ص ٢١٩، بحار الأنوار ج ٢٢ ص ٤٣١. ١٠٩. كنت عند أبي عبد الله عليه السلام، إذ دخل عليه رجل من أصحابنا فقال له: جعلت فداك، إنّه ربّما أصاب الرجل منّا الضيق أو الشدّه فيدعى إلى البناء بينه، أو النهر يكرهه، أو المسنّاه يصلحها، فما تقول في ذلك؟ فقال أبو عبد الله عليه السلام: ما أحبّ أنّي عقدت لهم عقده، أو وكيت لهم وكاء وإن لي ما بين لابتيتها، لا ولا مدّه بقلم، إنّ أعوان الظلمه يوم القيامة في سراق من نار حتّى يحكم الله بين العباد...: الكافي ج ٢ ص ٢١٩، وسائل الشيعة ج ١٦ ص ٢١٩، بحار الأنوار ج ٧٢ ص ٤٣١. ١١٠. ودخل يوماً على المنصور وكان عنده عيسى بن موسى، فقال للمنصور: هذا عالم الدنيا اليوم...: تاريخ بغداد ج ١٣ ص ٣٣٥، الأنساب للسمعاني ج ٣ ص ٣٧. ١١١. أو لم يقل أبو حنيفة كما نقلها الآلوسى في تحفته: «لولا- السنتان لهلك النعمان»؟ إشارة للسنتين اللتين حضر فيهما بحث الإمام الصادق عليه السلام: الخلاف للطوسى ج ١ ص ٣٣. ١١٢. سمعت أبا حنيفة وقد سُئل: مَنْ

أفقه من رأيت؟ قال: جعفر بن محمد، لما أقدمه المنصور بعث إليّ فقال: يا أبا حنيفة، إنّ الناس قد فتنوا بجعفر بن محمد، فهبيّ له من مسائلك الشداد، فهبيّأت له أربعين مسأله... يا أبا حنيفة ألق على أبي عبد الله من مسائلك، فجعلت ألقى عليه فيجيبني، فيقول: أنتم تقولون كذا وأهل المدينة يقولون كذا، ونحن نقول كذا... حتّى أتيت على الأربعين... مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٣٧٩، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ٢١٧. ١١٣. ومن كلامه عليه السلام: لو خطب إليكم رسول الله صلى الله عليه وآله وتزوج منكم لجاز له، ولا يجوز أن يتزوج منّا، فهذا دليل على أنّا منه وهو منّا. قال له حين قال له المنصور: نحن وأنتم في رسول الله سواء: شرح إحقاق الحقّ ج ١٢ ص ٢٧٤. ١١٤. فإذا سوادى عليه جبهه صوف يبيع خياراً، فقلت له: بكم خيارك هذا كلّ؟ قال: بدرهم. فأعطيته درهماً، وقلت له: أعطني جبتك هذه، فأخذتها ولبستها وناديت: من يشتري خياراً؟ ودنوت منه، فإذا غلام من ناحيه ينادي: يا صاحب الخيار، فقال عليه السلام لى لما دنوت منه : ما أجود ما احتلت! أى شىء حاجتك؟ قلت: إننى ابتليت فطلّقت أهلى ثلاثاً فى دفعه، فسألت أصحابنا فقالوا: ليس بشىء، وإنّ المرأة قالت: لا أرضى حتّى تسأل أبا عبد الله عليه السلام، فقال: ارجع إلى أهلك فليس عليك شىء: الخرائج والجرائح ج ٢ ص ٦٤٢، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١٧١. ١١٥. عن غالب بن عثمان، عن عمّار بن أبي عتبه، قال: هلكت بنت لأبى الخطّاب، فلما دفنها... فقال: السلام عليك يا بنت رسول الله: اختيار معرفه الرجال ج ٢ ص ٦٥٨، بحار الأنوار ج

٢٥ ص ٢٦٣، جامع الرواه ج ٢ ص ٣٥٥، معجم رجال الحديث ج ٢١ ص ٢٠٥. ١١٦. كان أبو الخطاب في عصر جعفر بن محمد صلوات الله عليه من أجل دعائه... فكفر وادّعى أيضاً النبوة، وزعم أنّ جعفر بن محمد عليه السلام إله، تعالى الله عن قوله، واستحلّ المحارم كلّها ورخص فيها، وكان أصحابه كلّما ثقل عليهم أداء فريضته، أتوه وقالوا: يا أبا الخطاب، خفف علينا! فيأمرهم بتركها، حتّى تركوا جميع الفرائض، واستحلّوا جميع المحارم، وارتكبوا المحظورات، وأباح لهم أن يشهد بعضهم لبعض بالزور، وقال: من عرف الإمام فقد حلّ له كلّ شيء كان حرم عليه...: دعائم الإسلام ج ١ ص ٤٩، خاتمه المستدرک ج ١ ص ١٣٧؛ إنّي خرجت آنفاً في حاجه، فتعرّض لي بعض سودان المدينه، فهتف بي: لبيك يا جعفر بن محمد لبيك، فرجعت عودى على بدئى...: الكافي ج ٨ ص ٢٢٥، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ٤٣. ١١٧. لما لبى القوم الذين لبّوا بالكوفة، دخلت على أبى عبد الله عليه السلام فأخبرته بذلك، فخرّ ساجداً وألّزق جوفه بالأرض وبكى، وأقبل يلوذ بإصبعه ويقول: بل عبد لله قنّ داخراً! مراراً كثيره، ثم رفع رأسه ودموعه تسيل على لحيته، فندمت على إخبارى إياه، فقلت: جُعلت فداك، وما عليك أنت من ذا؟ فقال: يا مصادف، إنّ عيسى لو سكت عمّا قالت النصارى فيه، لكان حقّاً على الله أن يصمّ سمعه ويعمى بصره، ولو سكت عمّا قال أبو الخطاب، لكان حقّاً على الله أن يصمّ سمعى ويعمى بصرى: اختيار معرفه الرجال ج ٢ ص ٥٨٨، بحار الأنوار ج ٢٥ ص ٢٩٣، خاتمه المستدرک ج ٥ ص ٢٦٨. ١١٨. سمعت أبا عبد الله عليه السلام يقول:

لعن الله أبا الخطّاب... ولعن الله من دخل قلبه رحمه لهم: اختيار معرفه الرجال ج ٢ ص ٥٨٤، رجال ابن داود ص ٢٧٦، معجم رجال الحديث ج ١٥ ص ٢٦٠؛ فقال أبو عبد الله عليه السلام: لا- والله، لا- يأويني وإياه سقف بيت أبدأ، هم شرّ من اليهود والنصارى والمجوس والذين أشركوا، والله ما صغر عظمه الله تصغيرهم شيء قطّ، وإن عزيزاً جال في صدره ما قالت اليهود فمحي اسمه من النبؤه...: بحار الأنوار ج ٢٥ ص ٢٩٤، معجم رجال الحديث ج ١٥ ص ٢٦١، قاموس الرجال ج ٩ ص ٥٩٩؛ إنّنا أهل بيت صادقون، لا نخلو من كذاب يكذب علينا، فيسقط صدقنا بكذبه علينا عند الناس... ثم ذكر المغيرة بن سعيد وبزيعاً والسري وأبا الخطّاب، فقال: لعنهم الله، إنّنا لا نخلو من كذاب يكذب علينا، أو عاجز الرأي، كفانا الله مؤنه كلّ كذاب، وأذاقهم الله حرّ الحديد: اختيار معرفه الرجال ج ٢ ص ٥٩٣، جامع أحاديث الشيعة ج ١٣ ص ٥٨٠، مستدرک الوسائل ج ٩ ص ١١٩. ٩٠. فبلغ أمره جعفر بن محمّد، فلم يقدر عليه بأكثر من أن لعنه وتبرأ منه، وجمع أصحابه فعرفهم ذلك، وكتب إلى البلدان بالبراءه منه وباللعنه عليه، وكان ذلك أكثر ما أمكنه فيه...: دعائم الإسلام ج ١ ص ٤٩، خاتمه المستدرک ج ١ ص ١٣٧. ١٢٠. لما بلغه أنّهم قد أظهروا الإباحات ودعوا الناس إلى نبؤه أبي الخطّاب، وأنهم يجتمعون في المسجد ولزموا الأساطين، يرون الناس أنّهم قد لزموها للعباده، وبعث إليهم رجلاً فقتلهم جميعاً، ولم يفلت منهم إلّا رجل واحد أصابته جراحات فسقط بين القتلى...: جامع الرواه ج ١ ص ٣٤٩، معجم رجال الحديث ج ٩

ص ٢٦، قاموس الرجال ج ٩ ص ٦١٠؛ كانوا سبعين رجلاً، فقتلهم جميعاً... كانت بينهم حرب شديده بالقصب والحجاره والسكاكين كانت مع بعضهم، وجعلوا القصب مكان الرماح، وقد كان أبو الخطاب قال لهم: قاتلوهم، فإن قصبكم يعمل فيهم عمل الرماح وسائر السلاح، ورماحهم وسيوفهم وسلاحهم لا يضرّكم ولا يعمل فيكم ولا يحتك في أبدانكم، فجعل... فقال لهم: يا قوم، قد بُليتُم وامْتَحنتُم، وأُذن في قتلكم وشهادتكم... وأُسر أبو الخطاب، فأُتِيَ به عيسى بن موسى، فأمر بقتله، فضربت عنقه في دار الرزق على شاطئ الفرات، وأمر بصلبه، وصلب أصحابه...: هامش بحار الأنوار ج ٢٥ ص ٢٢٦، نقلاً عن فرق الشيعة للنوبختي، وراجع خاتمه المستدرک ج ١ ص ١٢٩، أعيان الشيعة ج ٧ ص ١٨٠. ١٢١. عن كامل التمار، قال: كنت عند أبي عبد الله عليه السلام ذات يوم، فقال لي: يا كامل، اجعل لنا ربّاً نُؤب إليه، وقولوا فينا ما شئتم قال: قلت: نجعل لكم ربّاً تُؤبون إليه ونقول فيكم ما شئنا؟ قال: فاستوى جالساً ثم قال: وعسى أن نقول: ما خرج إليكم من علمنا إلا ألفاً غير معطوفه: بحار الأنوار ج ٢٥ ص ٢٨٣؛ إنا عبيد مربوبون وقولوا في فضلنا ما شئتم: الخصال ص ٦١٤، وراجع، تحف العقول ص ١٠٤، عيون الحكم والمواعظ ص ١٠١، بحار الأنوار ج ١٠ ص ٩٢ وج ٢٥ ص ٢٧٠. ١٢٢. ولم يزل الناس يدخلون واحداً إثر واحد، حتى صرنا في البيت ثلاثين رجلاً، فلما حشد المجلس قال: يا داود، اكشف لي عن وجه إسماعيل، فكشفت عن وجهه، فقال أبو عبد الله عليه السلام: يا داود، أحى هو أم ميّت؟ قال داود: يا مولاي هو ميّت، فجعل يعرض ذلك على رجل رجل

حتّى أتى على آخر من فى المجلس، وانتهى عليهم بأسرهم، كلّ يقول: هو ميّت يا مولاى، فقال: اللّهمّ اشهد، ثمّ أمر بغسله وحنوطه وإدراجه فى أثوابه... اللّهمّ اشهد واشهدوا فإنّه سيرتاب المبتلون، يريدون إطفاء نور اللّله بأفواههم ثمّ أوماً إلى موسى عليه السلام واللّله متمّ نوره ولو كره المشركون. ثمّ حثونا...: الغيبة للنعمانى ص ٣٤٧، بحار الأنوار ج ٤٨ ص ٢١. ١٢٣. وفيها حج المنصور، فأحرم من الحيره، فلمّا قضى حجّه توجّه إلى بيت المقدس، وسار منه إلى الرقه...: تاريخ الطبرى ج ٦ ص ١٤٦، الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٠٠. ١٢٤. فإن استطعت أن تكون وحدك فافعل حتّى تأتى أبا عبد اللّله جعفر بن محمّد، فقل له: هذا ابن عمّك يقرأ عليك السلام ويقول لك: إنّ الدار وإن بات والحال، وإن اختلفت فإنّا نرجع إلى رحم أمس من يمين بشمال ونعل بقبال، وهو يسألك المصير إليه فى وقتك هذا... فصرت إلى بابه، فوجدته فى دار خلوته، فدخلت عليه من غير استئذان، فوجدته معفراً خديّه مبتهلاً يظهر يديه، قد أثر التراب فى وجهه وخديّه، فأكبرت أن أقول شيئاً حتّى فرغ من صلاته ودعائه...: مهج الدعوات ص ١٧٥، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١٨٨ وج ٩١ ص ٢٧٠. ١٢٥. عن داود الرقى الجيّال الكوفى، قال: دخلت على أبى عبد اللّله عليه السلام، فقلت له: جُعلت فداك، كم عدّه الطهاره؟ فقال: أمّا ما أوجبّه اللّله فواحده، وأضاف إليها رسول اللّله واحده لضعف الناس، ومن توضّأ ثلاثاً ثلاثاً فلا- صلاه له... أنا معه فى ذا حتّى جاء داود بن زربى (بندار)، فسأله عن عدّه الطهاره، فقال له: ثلاثاً ثلاثاً من نقص عنه فلا

صلاه له. قال: فارتعدت فرائصي، وكاد أن يدخلني الشيطان، فأبصر أبو عبد الله عليه السلام إليّ وقد تغير لوني... وكان ابن زربي بندار إلى جوار بستان أبي جعفر المنصور...: اختيار معرفه الرجال ج ٢ ص ٦٠٠، الحقائق الناضرة ج ٢ ص ٣٢٦، غنائم الأيام ج ١ ص ١٩٢، مستند الشيعة ج ٢ ص ١٨٦، جواهر الكلام ج ٢ ص ٢٦٧، مصباح الفقيه ج ٣ ص ٤١، وسائل الشيعة ج ١ ص ٤٤٣، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١٥٢. ١٢٦. قال علي بن عبد الله بن محمّد بن عمرو بن علي: حضرنا باب رياح في المقصوره، فقال الآذن: من كان هاهنا من بني الحسين فليدخل، فدخلوا من باب المقصوره وخرجوا من باب مروان، ثم قال: من هاهنا من بني الحسن فليدخل، فدخلوا من باب المقصوره، ودخل الحدّادون من بني مروان، فدعا بالقيود فقيدهم وحبسهم...: مقاتل الطالبين ص ١٤٨، تاريخ الطبري ج ٦ ص ١٧٢، الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٢١. ١٢٧. ولما حجّ المنصور سنه أربع وأربعين ومئه، أرسل محمّد بن عمران بن إبراهيم بن محمّد بن طلحه...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٢٣، نهايه الأرب ج ٢٥ ص ١٩. ١٢٨. قدم المنصور المدينه، فأتاه قوم فوشوا بجعفر بن محمّد، وقالوا: إنّه لا يرى الصلاه خلفك، وينتقصك ولا يرى التسليم عليك، فقال لهم: وكيف أقف على صدق ما تقولون؟ قالوا: تمضي ثلاث ليال فلا يصير إليك مسلماً، قال: إن كان في ذلك لدليل. فلمّا كان في اليوم الرابع قال: يا ربيع، اتنى بجعفر بن محمّد، فقتلني الله إن لم أقتله. قال الربيع: فأخذني ما قدم وما حدث، فدافعت بإحضاره يومى ذلك، فلمّا

كان من غد قال: يا ربيع، أمرتك بإحضار جعفر بن محمد فوريت عن ذلك، اتنى به، فقتلنى الله إن لم أقتله، وقتلنى الله إن لم أبدأ بك إن أنت لم تأتنى به...: شرح إحقاق الحق ج ١٢ ص ٢٥١؛ إن فلان بن فلان أخبرنى عنك بما ذكرت، فقال له: أحضره يا أمير المؤمنين ليوافقنى على ذلك. فأحضر الرجل المذكور، فقال له المنصور: أنت سمعت ما حكيت عن جعفر؟ قال: نعم، فقال له أبو عبد الله: أنت سمعت؟ قال: نعم، فاستحلفه على ذلك، فقال له المنصور: أتحلف؟ قال: نعم، وابتدأ اليمين، قال أبو عبد الله للساعى: قل برئت من حول الله وقوته والتجأت إلى حولى وقوتى لقد فعل كذا وكذا جعفر وقال كذا وكذا جعفر، فامتنع...: روضه الواعظين ص ٢٠٨، وسائل الشيعة ج ٢٣ ص ٢٧١، مناقب آل أبى طالب ج ٣ ص ٣٦٧، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١٧٣، ١٧٥. ١٢٩. بينما المنصور يطوف ليلاً إذ سمع قائلاً يقول: اللهم إنى أشكو إليك ظهور البغى والفساد فى الأرض، وما يحول بين الحق وأهله من الطمع. فخرج المنصور فجلس ناحيه من المسجد، وأرسل إلى الرجل يدعوه، فصلّى الرجل ركعتين واستلم الركن وأقبل مع الرسول، فسلم عليه بالخلافه، فقال المنصور: ما الذى سمعتك تذكر من ظهور البغى والفساد فى الأرض وما يحول بين الحق وأهله من الطمع؟ فوالله لقد حشوت مسامعى ما أرمضنى، قال: يا أمير المؤمنين، إن أمنتنى على نفسى أنبأتك بالأُمور من أصولها، وإلاّ احتجزت منك واقتصرت على نفسى ففيها لى شاغل، فقال: أنت آمن... فأمثروا بالأّ يصل إليك من علم أخبار الناس شىء إلاّ ما أرادوا، ولا يخرج لك عامل فيخالف أمرهم إلاّ قصبوه...

وقد كنت يا أمير المؤمنين أسافر إلى الصين، فقدمتها مرّة وقد أصيب ملكها بسمعه، فبكى يوماً بكاءً شديداً...: شرح نهج البلاغه ج ١٨ ص ١٤٤، عيون الأخبار ج ٢ ص ٣٦٠، التذكرة الحمدونية ج ٣ ص ٢١٢، تنبيه الخواطر ج ٢ ص ٥٩٦. ١٣٠. فلما حج المنصور ورجع، لم يدخل المدينة، ومضى إلى الربذة، فخرج إليه رياح إلى الربذة، فردّه إلى المدينة، وأمره بإشخاص بني الحسن إليه ومعهم محمّد بن عبد الله بن عمرو بن عثمان أخو بني الحسن لأُمّهم، فرجع رياح، فأخذهم وسار بهم إلى الربذة، وجعلت القيود والسلاسل في أرجلهم وأعناقهم، وجعلهم في محامل بغير وطاء، ولما خرج بهم رياح من المدينة، وقف جعفر بن محمّد من وراء ستر يراهم ولا يرونه وهو يبكي ودموعه تجري على لحيته، وهو يدعو الله، ثم قال: والله لا يحفظ الله حرميه بعد هواء: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٢٤، نهايه الأرب ج ٢٥ ص ٢٠. ١٣١. أمر أبو جعفر المنصور أبا الأزهر، فحبس بني حسن بالهاشمية. قال: وحدّثنى محمّد بن الحسن...: تاريخ الطبريج ٦ ص ١٧٩، تاريخ الإسلام ج ٩ ص ١٩؛ يعرض الرجل بظر أُمّه خير له من أن يأخذه ابن قحطبه! وفعل المنصور ببني الحسن السبط الأفاعيل، فحملهم من المدينة إلى الهاشمية بالعراق مقيّدين مغلّلين، وحبسهم في سجن لا يعرفون فيه الليل من النهار، وإذا مات منهم واحد ترك معهم، وهدم السجن عليهم: أعيان الشيعة ج ١ ص ٢٨. ١٣٢. ضرب أبو جعفر المنصور عنق العثماني، ثم بعث برأسه إلى خراسان، وبعث معه يقوم يحلفون أنّ محمّد بن عبد الله ابن فاطمه بنت رسول الله صلى الله عليه وآله: مقاتل الطالبين ص ١٥٣.

١٣٣ . قال: أتى بهم أبو جعفر المنصور، فنظر إلى محمّد بن إبراهيم بن حسن، فقال: أنت الديباج الأصفر؟ قال: نعم، قال: أما والله لأقتلنك قتله ما قتلتها أحداً من أهل بيتك، ثم أمر بأسطوانه مبنية ففرقت، ثم أدخل فيها، فبنى عليه وهو حيّ: تاريخ الطبريج ٦ ص ١٧٩، تاريخ الإسلام ج ٩ ص ١٩. ١٣٤ . إنّ المنصور أمر بهم فقتلوا، وقيل: بل أمر بهم فسيّقوا السمّ، وقيل: وضع المنصور على عبد الله من قال له إنّ ابنه محمّداً قد خرج فقتل، فانصدع قلبه فمات...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٢٧، نهايه الأرب ج ٢٥ ص ٢٢. ١٣٥ . وجه أبو جعفر المنصور إلى الحسن بن زيد وهو واليه على الحرمين أن أحرق على جعفر بن محمّد داره، فألقى النار في دار أبي عبد الله الله، فأخذت النار في الباب والدهليز، فخرج أبو عبد الله عليه السلام يتخطى النار ويمشى فيها ويقول: أنا ابن أعراق الثرى، أنا ابن إبراهيم خليل الله عليه السلام: الكافي ج ١ ص ٤٧٣، نوادر المعجزات ص ١٥٣، مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٣٦٢، مدينه المعاجز ج ٥ ص ٢٩٥، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١٣٦، مرآه العقول ج ٦ ص ٢٨. ١٣٦ . اخرج يا عليّ إلى ما أجمع عليه المسلمون، وإلاّ قتلناك: مختصر بصائر الدرجات ص ١٩٢، الهدايه الكبرى ص ٤٠٦، بحار الأنوار ج ٥٣ ص ١٨؛ إن لم تخرج يا ابن أبي طالب وتدخل مع الناس لأحرقن البيت بمن فيه: الهجوم على بيت فاطمه ص ١١٥؛ والله لتخرجن إلى البيعه ولتبايعنّ خليفه رسول الله، وإلاّ أضرمت عليك النار...: كتاب سليم بن قيس ص

١٥٠ ، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٦٩ . ١٣٧ . فجاء عمر ومعه قبس ، فتلقته فاطمه على الباب ، فقالت فاطمه : يا أبا الخطاب! أتراك محرّقا عليّ بابي ؟ ! قال : نعم ! وذلك أقوى فيما جاء به أبوك: أنساب الأشراف ج ٢ ص ٢٦٨ ، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٣٨٩ . ١٣٨ . وقلتُ لخالد بن الوليد: أنت ورجالك هلمّوا في جمع الحطب...: بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٩٣ ، بيت الأحرار ص ١٢٠ . ١٣٩ . فجاء عمر ومعه قبس ، فتلقته فاطمه عليها السلام على الباب ، فقالت فاطمه : يا أبا الخطاب! أتراك محرّقا عليّ بابي ؟ ! قال : نعم ! : أنساب الأشراف ج ٢ ص ٢٦٨ ، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٣٨٩ ؛ فقال عمر: أضرموا عليهم البيت ناراً...: الأمل للمفيد ص ٤٩ ، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٣١ ؛ وكان يصيح: أحرّقوا دارها بمن فيها. وما كان في الدار غير عليّ والحسن والحسين: الملل والنحل ج ١ ص ٥٧ . ١٤٠ . فضرب عمر الباب برجله فكسره، وكان من سعف، ثم دخلوا فأخرجوا عليّاً عليه السلام ملثياً...: تفسير العياشي ج ٢ ص ٦٧ ، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٢٧ . ١٤١ . وهي تجهز بالبكاء، تقول: يا أبتاه يا رسول الله ! ابنتك فاطمه تُضرب؟!...: الهدايه الكبرى ص ٤٠٧ ؛ وقالت: يا أبتاه يا رسول الله! هكذا كان يفعل بحبيبتك وابنتك؟!...: بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٢٩٤ . ١٤٢ . فاطمة بضعة مني، يؤيني ما آذاها: مسند أحمد ج ٤ ص ٥ ، صحيح مسلم ج ٧ ص ١٤١ ، سنن الترمذي ج

٥ ص ٣٦٠، المستدرک علی الصحیحین ج ٣ ص ١٥٩، الأمالی للحافظ الإصفهانی ص ٤٧، شرح نهج البلاغه ج ١٦ ص ٢٧٢، تاریخ مدینه دمشق ج ٣ ص ١٥٦، تهذیب الکمال ج ٣٥ ص ٢٥٠؛ فاطمه بضعة منی، یرینی ما رابها، ویونی ما آذاها: المعجم الکبیر ج ٢٢ ص ٤٠٤، نظم درر السمطین ص ١٧٦، کنز العیال ج ١٢ ص ١٠٧، وراجع: صحیح البخاری ج ٤ ص ٢١٠، ٢١٢، ٢١٩، سنن الترمذی ج ٥ ص ٣٦٠، مجمع الزوائد ج ٤ ص ٢٥٥، فتح الباری ج ٧ ص ٦٣، مسند أبی یعلی ج ١٣ ص ١٣٤، صحیح ابن حبان ج ١٥ ص ٤٠٨، المعجم الکبیر ج ٢٠ ص ٢٠، الجامع الصغیر ج ٢ ص ٢٠٨، فیض القدیر ج ٣ ص ٢٠ و ج ٤ ص ٢١٥ و ج ٦ ص ٢٤، کشف الخفاء ج ٢ ص ٨٦، الإصابه ج ٨ ص ٢٦٥، تهذیب التهذیب ج ١٢ ص ٣٩٢، تاریخ الإسلام للذهبی ج ٣ ص ٤٤، البدایه والنهایه ج ٦ ص ٣٦٦، المجموع للنووی ج ٢٠ ص ٢٤٤، تفسیر الثعلبی ج ١٠ ص ٣١٦، التفسیر الکبیر للرازی ج ٩ ص ١٦٠ و ج ٢٠ ص ١٨٠ و ج ٢٧ ص ١٦٦ و ج ٣٠ ص ١٢٦ و ج ٣٨ ص ١٤١، تفسیر القرطبی ج ٢٠ ص ٢٢٧، تفسیر ابن کثیر ج ٣ ص ٢٦٧، تفسیر الثعلبی ج ٥ ص ٣١٦، تفسیر الألوسی ج ٢٦ ص ١٦٤،

تهذيب الكمال لابن سعد ج ٨ ص ٢٦٢ ، أسد الغابه ج ٤ ص ٣٦٦ ، تهذيب الكمال ج ٣٥ ص ٢٥٠ ، تذكره الحفاظ ج ٤ ص ١٢٦٦ ، سير أعلام النبلاء ج ٢ ص ١١٩ و ج ٣ ص ٣٩٣ و ج ١٩ ص ٤٨٨ ، إمتاع الأسماع ج ١٠ ص ٢٧٣ و ٢٨٣ ، المناقب للخوارزمي ص ٣٥٣ ، ينابيع المودّة ج ٢ ص ٥٢ و ٥٣ و ٥٨ و ٧٣ ، السيره الحلبيه ج ٣ ص ٤٨٨ ، الأمالى للصدوق ص ١٦٥ ، علل الشرائع ج ١ ص ١٨٦ ، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٤ ص ١٢٥ ، الأمالى للطوسى ص ٢٤ ، نوادر الراوندى ص ١١٩ ، كفايه الأثر ص ٦٥ ، شرح الأخبار ج ٣ ص ٣٠ ، تفسير فرات الكوفى ص ٢٠ ، الإقبال بالأعمال ج ٣ ص ١٦٤ ، تفسير مجمع البيان ج ٢ ص ٣١١ ، بشاره المصطفى ص ١١٩ بحار الأنوار ج ٢٩ ص ٣٣٧ و ج ٣٠ ص ٣٤٧ و ٣٥٣ و ج ٣٦ ص ٣٠٨ و ج ٣٧ ص ١٤٣.٦٧ . ومدينه بغداد بناها أبو جعفر المنصور سنه خمس وأربعين ومئه... وأخذ فى بناء المدينه، فلمّا بلغه خروج محمّد وإبراهيم ابني عبد الله بن الحسن بن الحسن عليهم السلام، ترك البناء وعاد إلى الكوفه وحول بيوت الأموال والخزائن إليها، فلمّا انقضى أمر محمّد وإبراهيم رجع فاستتمّ بناءها... وبني المنصور مسجدي مدينه السلام، وبني القنطره الجديده على الصراه، وابتاع أرض مدينه السلام من أرباب القرى ببادرويا وقطربل ونهر بوق ونهرين، وأقطعها إلى أهل بيته وقواده وجنده وصحابته وكتّابه... البلدان لابن الفقيه الهمداني

ص ٢٧٩ . ١٤٤ . فدخلوا من باب المقصوره، وأخذوا رباحاً أسيراً وأخاه عباساً وابن مسلم بن عقبه المرى، فحبسهم فى دار الإمارة، ثم خرج إلى المسجد فصعد المنبر فخطب الناس فحمد الله وأثنى عليه، ثم قال: أمياً بعد، فإنه قد كان من أمر هذه الطاغية عدو الله أبى جعفر المنصور، ما لم يخف عليكم من بنائه القبة الخضراء التى بناها معاندة لله فى ملكه وتصغيراً للكعبة...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٣١، نهايه الأرب ج ٢٥ ص ٢٥ . ١٤٥ . كان رجل من آل أويس بن أبى سرح العامرى عامر بن لو اسمہ الحسين بن صخر بالمدينه، لما ظهر محمد سار من ساعته إلى المنصور، فبلغه فى تسعه أسام، فقدم ليلاً، فقام على أبواب المدينه، فصاح حتى علموا به وأدخلوه، فقال الربيع: ما حاجتك فى هذه الساعه وأمير المؤمنين نائم؟ قال: لا بد لى منه. فدخل الربيع على المنصور فأخبره خبره، وأنه قد طلب مشافهته، فأذن له، فدخل عليه فقال: يا أمير المؤمنين، خرج محمد بن عبد الله بالمدينه، قال: قتلته والله إن كنت صادقاً....: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٣٣، نهايه الأرب ح ٢٥ ص ٢٨ . ١٤٦ . فأرسل المنصور إلى عمه عبد الله بن على وهو محبوس: إن هذا الرجل قد خرج، فإن كان عندك رأى فأشر به علينا، وكان ذا رأى عندهم، فقال: إن المحبوس محبوس الرأى، فأرسل إليه المنصور، لو جاءنى حتى يضرب بابى ما أخرجتك، وأنا خير لك منه، وهو ملك أهل بيتك، فأعاد عليه عبد الله ارتحل الساعه حتى تأتى الكوفه فاجثم على أكتافهم، فإنهم شيعة أهل هذا البيت وأنصاره...: تاريخ الطبرى ج ٦ ص ١٩٤، تجارب

الأمم ج ٣ ص ٣٩٣، الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٣٤. ١٤٧. كان معه عيسى بن خضير وهو يناشده ألا ذهب إلى البصرة أو غيرها ومحمد يقول: والله لا تبطلون بي مرتين، ولكن اذهب أنت حيث شئت، فقال ابن خضير: وأين المذهب عنك؟ ثم مضى فأحرق الديوان الذي فيه أسماء من بايعه... ورجع إلى محمد فقاتل بين يديه... تقدّم محمد، فلما صار ينظر مسيل سلع عرقب فرسه وعرقب بنو شجاع الخميسون دوابهم، ولم يبق أحد غلا كسر جفن سيفه، فقال لهم محمد: قد بايعتموني ولست بارحاً حتى أقتل، فمن أحب أن ينصرف فقد أذنت له، واشتد القتال...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٤٧. ١٤٨. ثم ان إبراهيم قدم البصرة، فقبل: قدمها سنة خمس وأربعين بعد ظهور أخيه محمد بالمدينة... فلما استقرت له البصرة أرسل المغيرة إلى الأهواز، فبلغها في مئتي رجل... فلم يزل إبراهيم بالبصرة يفرّق العمال والجيوش، حتى أتاه نعي أخيه محمد قبل عيد الفطر بثلاثة أيام... فقال من عنده من أهل الكوفة: إن بالكوفة أقواماً لو رأوك ماتوا دونك، وإن لم يروك قعدت بهم أسباب شتى، فسار عن البصرة إلى الكوفة...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٦٥، أعيان الشيعة ج ٢ ص ١٧٨، نهايه الأرب ج ٢٥ ص ٥٧. ١٤٩. فقال: لو وثقنا بالذي تقول لكان رأياً، ولكننا لا نأمن أن تجيئك منهم طائفة فيرسل إليهم المنصور الخيل فيأخذ البريء والصغير والمرأ، فيكون ذلك تعرّضاً للمأثم. فقال الكوفي: كأنكم خرجتم لقتال المنصور وأنتم تتوقون قتل الضعيف والمرأ والصغير، أو لم يكن رسول الله صلى الله عليه وآله يبعث سراياه ليقاتل ويكون نحو هذا؟ فقال بشير: أولئك كفّار وهؤلاء مسلمون.

واتّبع إبراهيم رأيّه، وسار حتّى نزل باخمري، وهى من الكوفه على ستّة عشر فرسخاً مقابل عيسى بن موسى...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٦٨، نهايه الأرب ج ٢٥ ص ٦٠. ١٥٠. وبلغ المنصور الخبر بهزيمه أصحابه أولاً فعزم على إتيان الرى، فأتاه نوبخت المنجم وقال: يا أمير المؤمنين، الظفر لك، وسيقتل إبراهيم، فلم يقبل منه، فبينما هو كذلك إذ جاءه الخبر بقتل إبراهيم... فأقطع المنصور نوبخت ألفى جريب بنهر حوزة: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٧١، أعيان الشيعة ج ٢ ص ١٧٩. ١٥١. ثبت إبراهيم فى نفر من أصحابه يبلغون ستمئه، وقيل أربعمئه، وقتلهم حميد، وجعل يرسل بالرؤس إلى عيسى، وجاء إبراهيم سهم عائر فوقع فى حلقه فنحره، فتنحى من موقفه وقال: أنزلونى، فأنزلوه عن مركبه... وحمل رأس إبراهيم إلى المنصور فوضع بين يديه... فوقف فسلم، ثم قال: أعظم الله أجرى يا أمير المؤمنين فى ابن عمّيك، وغفر له ما فرط فيه من حقّك، فاصفرّ لون المنصور وأقبل عليه... لمّا وضع الرأس بصق فى وجهه رجل من الحرس، فأمر به المنصور فضرب بالعمد فهشمت أنفه ووجهه، وضرب حتّى خمد، وأمر به فجزّوا رجله فألقوه خارج الباب: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٧١، أعيان الشيعة ج ٢ ص ١٧٩. ١٥٢. لمّا قتل محمّد وإبراهيم ابنا عبد الله بن الحسن بن الحسن عليه السلام، صار إلى المدينة رجل يقال له شيبه بن غفال، ولّاه المنصور على أهلها، فلمّا قدمها وحضرت الجمعة، صار إلى مسجد النبى صلى الله عليه وآله، فرقى المنبر وحمد الله وأثنى عليه، ثم قال: أمّا بعد، فإنّ على بن أبى طالب شقّ عصا المسلمين، وحارب المؤمنين، وأراد الأمر لنفسه ومنعه أهله، فحرّمه

اللّٰهُ عَلَيْهِ وَأَمَاتِهِ بَغْضِيَّتِهِ، وَهُوَ الَّذِي وَلَدَهُ يَتَّبِعُونَ أثره...: بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١٦٥. ١٥٣. حكى لنا عن الربيع أنّه قال: مات المنصور وفي بيت المال شيء لم يجمعه خليفه قطّ قبله؛ منه ألف ألف درهم وستون ألف درهم: تاريخ بغداد ج ٣ ص ١١، تاريخ مدينه دمشق ج ٥٣ ص ٤٢١. ١٥٤. اللّٰهُمَّ احرسنا بعينك التي لا تنام، واكنفنا بركنك الذي لا يرام، وأعزنا بسلطانك الذي لا يضام، وارحمنا بقدرتك علينا ولا تهلكنا، فأنت الرجاء، ربّ كم من نعمه أنعمت بها عليّ قلّ لك عندها شكرى، وكم بليه ابتليتني بها قلّ لك عندها صبرى، فيا من قلّ عند نعمته شكرى فلم يحرمنى، ويا من قلّ عند بليته صبرى فلم يخذلنى. يا ذا المعروف الدائم الذي لا ينقضى أبداً، ويا ذا النعماء التي لا تُحصى عدداً، أسألك أن تصلّى على محمّد وآله الطاهرين، وأدرك بك في نحور الأعداء والجبارين. اللّٰهُمَّ أعنّى على دينى بدنياى وعلى آخرتى بتقواى، واحفظنى فيما غبت عنه، ولا تكلنى إلى نفسى فيما حضرته، يا من لا تنقصه المغفره، ولا تضرّه المعصيه، أسألك فرجاً عاجلاً، وصبراً جميلاً ورزقاً واسعاً، والعافيه من جميع البلاء، والشكر على العافيه، يا أرحم الراحمين: مهج الدعوات ص ١٩٢، بحار الأنوار ج ٩١ ص ٢٨٧. ١٥٥. قلت: يا أمير المؤمنين، ما هذه الفكره؟ قال: قتلت من ذريه فاطمه ألف سيّد أو يزيدون، وتركت سيدهم ومولاهم وإمامهم، فقلت: ومن ذاك يا أمير المؤمنين؟ قال: جعفر بن محمّد، وقد علمت أنّك تقول بإمامته، وأنّه إمامى وإمامك وهذا الخلق جميعاً، ولكن الآن أفرغ منه...: الثاقب فى المناقب ص ٢٠١٨، مدينه المعاجز ج ٥ ص ٢٤٨؛ قعد

المنصور فى قصره فى القبة الخضراء، وكانت قبل قتل محمّد وإبراهيم ابنى عبد الله بن الحسن تُسمّى الحمراء، وكان له يوم يُسمّى يوم الذبح، وكان قد أشخص جعفر بن محمّد من المدينة، فدعا الربيع ليلاً وقال: ائتنى بجعفر بن محمّد على الحال التى تجده فيها. قال الربيع: فقلت: إنّنا لله وإنا إليه راجعون، هذا والله هو العطب، إنّ أتيت به على ما أراه من غضبه... أعيان الشيعة ج ٦ ص ٤٦١؛ فقلت له: يا بن رسول الله، إنّ هذا الجبار يعرضنى على السيف كلّ قليل، وقد دعا المسيّب بن زهير فدفع إليه سيفاً وأمره أن يضرب عنقك، وإنّى رأيته تحرك شفّتيك حين دخلت بشيء لم أفهمه عنك، فقال: ليس هذا موضعه... فقال له رسول الله صلى الله عليه وآله: يا أبا الحسن، أما خشيت أن تقع عليك عين؟ قال: إنّى وهبت نفسى لله ولرسوله، وخرجت حارساً للمسلمين فى هذه الليلة. فما انقضى كلامهما حتّى نزل جبرئيل عليه السلام وقال: يا محمّد، إنّ الله يقرئك السلام ويقول لك: قد رأيت موقف على بن أبى طالب عليه السلام منذ الليلة... بحار الأنوار ج ٩١ ص ٢٨٧.

وأمّا الدعاء وهو أن يقول: «اللهم احرسنا بعينك التى لا تنام، واكنفنا بركنك الذى لا يرام، وأعزنا بسلطانك الذى لا يضام، وارحمنا بقدرتك علينا، ولا تهلكنا فأنت الرجاء. ربّ كم من نعمه أنعمت بها علىّ قلّ لك عندها شكرى، وكم بليه ابتليتني بها قلّ لك عندها صبرى، فيا من قلّ عند نعمته شكرى فلم يحرمنى، ويا من قلّ عند بليته صبرى فلم يخذلنى، يا ذا المعروف الدائم الذى لا ينقضى أبداً، ويا ذا النعماء التى لا تُحصى عدداً، أسألك أن تصلّى على محمّد وآله الطاهرين، وأدرك بك فى

نحور الأعداء والجيارين، اللهم أعني على ديني بدنياي، وعلى آخرتي بتقواي، واحفظني فيما غبت عنه، ولا تكلني إلى نفسي فيما حضرته، يا من لا تنقصه المغفرة، ولا تضره المعصية، أسألك فرجاً عاجلاً وصبراً جميلاً ورزقاً واسعاً، والعافية من جميع البلاء، والشكر على العافية، يا أرحم الراحمين»: بحار الأنوار ج ٩١ ص ٢٨٧. ١٥٦. ذكر البيعه للمهدي وخلع عيسى بن موسى، وفيها خلع عيسى بن موسى بن محمد بن علي من ولايه العهد، وبويع للمهدي محمد بن المنصور، وقد اختلف في السبب الذي خلع لأجله نفسه، ف قيل إن عيسى لم يزل على ولايه العهد وأماره الكوفه من أيام السفاح إلى الآن، فلما كبر المهدي وعزم المنصور على البيعه له، كل عيسى بن موسى في ذلك، وكان يكرمه ويجلسه عن يمينه ويجلس المهدي عن يساره....: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٧٧. ١٥٧. سمعت المنصور يقول للمهدي لما ودّعه عند خروجه إلى مكّه: إنني تركت الناس ثلاثه أصناف: فقيراً لا يرجو إلا غناك، وخائفاً لا يرجو إلا أمنك، ومسجوناً لا يرجو الفرج إلا منك، فإذا وليت فأذقهم طعم الرفاهيه، لا تمدد لهم كل المدّ: تاريخ اليعقوبي ج ٢ ص ٣٩٥. ١٥٨. إن المنصور قال يوماً لجلسائه بعد قتل محمد وإبراهيم: تالله ما رأيت رجلاً أنصح من الحجاج لبني مروان. فقام المسيّب بن زهير الضبي فقال: يا أمير المؤمنين، ما سبقنا الحجاج بأمر تخلفنا عنه، والله ما خلق الله على جديد الأرض خلقاً أعزّ علينا من نبيّنا، وقد أمرتنا بقتل أولاده فأطعنناك وفعلنا ذلك، فهل نصحنا أم لا؟ فقال له المنصور: اجلس لا جلست: مروج الذهب ج ٣ ص ٢٩٨. ١٥٩. سمعت أبا عبد

اللّٰهُ عَلَيْهِ السَّلَام يَقُولُ: أَشْكُو إِلَى اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ وَحَدَّثِي وَتَقْلُقِي بَيْنَ أَهْلِ الْمَدِينَةِ حَتَّى تَقْدُمُوا وَأَرَاكُمْ وَأَنْسَ بِكُمْ...: الْكَافِي ج ٨ ص ٢١٥، معجم رجال الحديث ج ١٤ ص ١٧٧. ١٦٠. ودخل بعض أصحاب أبي عبد الله عليه السلام في مرضه الذي توفّي فيه إليه، وقد ذبل فلم يبق إلّا رأسه، فبكى، فقال: لأى شيء تبكى؟ فقال: لا أبكى وأنا أراك على هذه الحال؟ قال: لا تفعل، فإنّ المؤمن تعرض كلّ خير، إن قطع أعضاؤه كان خيراً له، وإن ملك ما بين المشرق والمغرب كان خيراً له: مشكاة الأنوار ص ٧٥، بحار الأنوار ج ٦٨ ص ١٥٩. ١٦١. عن سالمه مولى أبي عبد الله عليه السلام، قال: كنت عند أبي عبد الله عليه السلام حين حضرته الوفاة، فأغمى عليه، فلما أفاق قال: أعطوا الحسن بن على بن الحسين وهو الأفتس سبعين ديناراً، وأعط فلاناً كذا وكذا، وفلاناً كذا وكذا، فقلت: أعطى رجلاً حمل عليك بالشفرة؟ فقال: ويحك، ما تقرأ القرآن؟ قلت بلى...: الْكَافِي ج ٧ ص ٥٥، تهذيب الأحكام ج ٩ ص ٢٤٦، وسائل الشيعة ج ١٩ ص ٤١٧، مستدرک الوسائل ج ١٤ ص ١٣٧، بحار الأنوار ج ٤٦ ص ١٨٢ وج ٤٧ ص ٢٧٦. ١٦٢. وتوفّي عليه السلام يوم الاثنين فى النصف من رجب سنة ثمان وأربعين ومئة، مسموماً فى عنب: بحار الأنوار ج ٤٧ ص ٢؛ ويقال: إنّه مات بالسّم فى أيام المنصور: بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١. ١٦٣. لو رأيت أبا عبد الله عليه السلام عند الموت لرأيت عجباً، فتح عينيه ثم قال: أجمعوا لى كلّ من بينى وبينه قرابه. قالت: فلم نترك أحداً إلّا جمعناه، قالت: فنظر إليهم ثم

قال: إِنَّ شَفَاعَتَنَا لَا تَنَالُ مُسْتَخَفًّا بِالصَّلَاةِ: المحاسن ج ١ ص ٨٠، الأُمالي للصدوق ص ٥٧٢، ثواب الأعمال ص ٢٢٨، روضه
الواعظين ص ٣١٨، وسائل الشيعة ج ٤ ص ٢٧، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١٦٤. ٢. ولد أبو عبد الله عليه السلام سنة ثلاث وثمانين،
ومضى عليه السلام في شوال من سنة ثمان وأربعين ومئة، وله خمس وستون سنة، ودُفِنَ بالبقيع، وأُمُّهُ أُمُّ فُروهِ بنت القاسم بن
محمَّد، وأُمُّهَا أَسْمَاءُ بنت عبد الرحمن بن أبي بكر: الكافي ج ١ ص ٤٧٢، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١٦٥. ١. إِنَّ الْمَوْنَ إِذَا نَزَلَ بِهِ
الْمَوْتُ وَدَنَتْ وَفَاتِهِ عِرْقُ جَبِينِهِ وَصَارَ كَاللُّوْءِ الرَّطْبِ، وَسَكَنَ أُنَيْنُهُ: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٩١. ١٦٦. سورة صاد، آية ٧٤. ١٦٧.
عن يونس بن ظبيان قال: دَخَلْتُ عَلَى الصَّادِقِ جَعْفَرِ بْنِ مُحَمَّدٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ، فَقُلْتُ: يَا بَنَ رَسُولِ اللَّهِ، إِنِّي دَخَلْتُ عَلَى مَالِكٍ
وَأَصْحَابِهِ، فَسَمِعْتُ بَعْضَهُمْ يَقُولُ: إِنَّ لِلَّهِ وَجْهًا كَالْوَجْهِ، وَبَعْضَهُمْ يَقُولُ: لَهُ يَدَانِ! وَاحْتَجَّوْا لَذَلِكَ بِقَوْلِ اللَّهِ تَبَارَكَ وَتَعَالَى:
«يَبْدِئُ أَسْمَاءَ تَكْبُرُ»، وَبَعْضَهُمْ يَقُولُ: هُوَ كَالشَّابِّ مِنْ أَبْنَاءِ ثَلَاثِينَ سَنَةً! فَمَا عِنْدَكَ فِي هَذَا يَا بَنَ رَسُولِ اللَّهِ؟ قَالَ وَكَانَ مَتَكِّنًا
فَاسْتَوَى جَالِسًا وَقَالَ: اللَّهُمَّ عَفْوُكَ عَفْوُكَ. ثُمَّ قَالَ: يَا يُونُسَ، مَنْ زَعَمَ أَنَّ لِلَّهِ وَجْهًا كَالْوَجْهِ فَقَدْ أَشْرَكَ، وَمَنْ زَعَمَ أَنَّ لِلَّهِ
جَوَارِحَ كَجَوَارِحِ الْمَخْلُوقِينَ فَهُوَ كَافِرٌ بِاللَّهِ، فَلَا تَقْبَلُوا شَهَادَتَهُ وَلَا تَأْكُلُوا ذَبِيحَتَهُ، تَعَالَى اللَّهُ عَمَّا يُصِفُهُ الْمَشْبِّهُونَ بِصِفَةِ الْمَخْلُوقِينَ،
فَوَجَّهَ اللَّهُ أَنْبِيَائَهُ وَأَوْلِيَاءَهُ...: كفاية الأثر ص ٢٥٥، الفصول المهمَّة للحَرِّ الْعَامِلِيِّ ج ١ ص ٢٤٤، بحار الأنوار ج ٣ ص ٢٨٧، جامع
أَحَادِيثِ الشَّيْعَةِ ج ١ ص ١٦٧. ١٦٨. رَأَيْتُ رَبِّي فِي صُورِهِ شَابًّا

له وفرة. عن ابن عباس، ونقل عن أبي زرعه أنه قال: هو حديث صحيح: كنز العمال ج ١ ص ٢٢٨، كشف الخفاء ج ١ ص ٤٣٦.

الوفرة: الشعر المجتمع على الرأس، وقيل: ما سال على الأذنين من الشعر: لسان العرب ج ٥ ص ٢٨٨، القاموس المحيط ج ٢ ص ١٥٥، تاج العروس ج ٧ ص ٥٩٥؛ رأيت ربي في المنام في صورته شاب موفر في الخضر، عليه نعلان من ذهب، وعلى وجهه فراش من ذهب: كنز العمال ج ١ ص ٢٢٨. ١٦٩. إنَّ محمّداً صلى الله عليه وآله لم يرَ الربَّ تبارك وتعالى بمشاهدته العيان، وإنَّ الروه على وجهين: روه القلب، وروه البصر، فمن عني بروه القلب فهو مصيب، ومن عني بروه البصر فقد كفر بالله وبآياته؛ لقول رسول الله صلى الله عليه وآله صلى الله عليه وآله: من شبه الله بخلقه فقد كفر...: بحار الأنوار ج ٤ ص ٥٤، جامع أحاديث الشيعة ج ٢٦ ص ٣٠، الغدير ج ٣ ص ٢٢٣. ١٧٠. عن ابن محبوب، عن ذكره، عن أبي عبد الله عليه السلام، قال: «قال رجل عنده: الله أكبر، فقال: الله أكبر من أي شيء؟ فقال: من كل شيء، فقال أبو عبد الله عليه السلام: حدّثه! فقال الرجل: كيف أقول؟ فقال: قل: الله أكبر من أن يوصف»: الكافي ج ١ ص ١١٧، التوحيد للصدوق ص ٣١٢، معاني الأخبار ص ١١، وسائل الشيعة ج ٧ ص ١٩١، مستدرک الوسائل ج ٥ ص ٣٢٧، بحار الأنوار ج ٨١ ص ٣٦٦ و ج ٩٠ ص ٢١٨، جامع أحاديث الشيعة ج ١٥ ص ٤٣٢، فلاح السائل ص ٩٩؛ عن جميع بن عمرو، قال: قال لي أبو عبد الله عليه السلام: أي شيء الله أكبر؟ فقلت: الله

أكبر من كل شيء، فقال: وكان ثم شيء فيكون أكبر منه؟! فقلت: فما هو؟ قال: الله أكبر من أن يوصف: المحاسن ج ١ ص ٢٤١، الكافي ج ١ ص ١١٧، التوحيد للصدوق ص ٣١٣، معاني الأخبار ص ١١، وسائل الشيعة ج ٧ ص ١٩١، بحار الأنوار ج ٩٠ ص ٢١٨، جامع أحاديث الشيعة ج ١٥ ص ٤٣١، تفسير نور الثقلين ج ٣ ص ٢٣٩. ١٧١. سورة بقره: ٢٥٥. ١٧٢. عن حفص بن غياث، قال: «سألت أبا عبد الله عليه السلام عن قول الله عز وجل: «وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ»، قال: علمه»: التوحيد للصدوق ص ٣٢٧، معاني الأخبار ص ٣٠، بحار الأنوار ج ٤ ص ٨٩، تفسير نور الثقلين ج ١ ص ٢٥٩؛ عبد الله بن سنان، عن أبي عبد الله عليه السلام، في قول الله عز وجل: «وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ»، فقال: السماوات والأرض وما بينهما في الكرسي، والعرش هو العلم الذي لا يقدر أحد قدره»: التوحيد للصدوق ص ٣٢٧، بحار الأنوار ج ٤ ص ٨٩، تفسير نور الثقلين ج ١ ص ٢٦٠. ١٧٣. دخل على جعفر بن محمد الصادق عليهما السلام وكان يعلم أنه يقول بالقدر، فقال له: يا طاووس، من أقبل للعذر من الله ممن اعتذر وهو صادق في اعتذاره؟ فقال له: لا أحد أقبل للعذر منه، فقال له: من أصدق ممن قال: لا أقدر وهو لا يقدر؟ فقال طاووس: لا أحد أصدق منه، فقال الصادق عليه السلام له: يا طاووس فما بال من هو أقبل للعذر لا يقبل عذر من قال: لا أقدر وهو لا يقدر؟ فقام طاووس وهو يقول: ليس بيني وبين الحق عداوه...: أعلام الدين للديلمى ص ٣١٧، بحار

الأنوار ج ۵ ص ۵۸. ۱۷۴. قال رسول الله صلى الله عليه وآله: أربعه لا ينظر الله إليهم يوم القيامة: عاق، ومَنان، ومكذَّب بالقدر...: الخصال ص ۲۰۳، بحار الأنوار ج ص ۸۷ وسائل الشيعة ج ۲۵ ص ۳۳۵. ۱۷۵. به این مثال توجه کنید: وقتی در جاده رانندگی می‌کنی، پلیس راه می‌تواند جلو تو را بگیرد و بگوید: چرا با سرعت زیاد رانندگی کردی؟ اما حق ندارد سؤل کند چرا مثلاً ماشین تو، خارجی نیست، پلیس راه فقط حق دارد از چگونگی رانندگی تو سؤل کند نه از نوع ماشین تو که آیا گرانقیمت است یا ارزان قیمت. سؤل در مورد چگونگی رانندگی، سؤل از عمل و رفتار توست و پلیس راه می‌تواند از آن سؤل کند. ۱۷۶. إِنَّ رجلاً سأل جعفر بن محمد الصادق عليه السلام عن القضاء والقدر، فقال: ما استطعت أن تلوم العبد عليه فهو منه، وما لم تستطع أن تلوم العبد عليه فهو من فعل الله، يقول الله تعالى للعبد: لم عصيت؟ لم فسقت؟ لم شربت الخمر؟ لم زنيت؟ فهذا فعل العبد، ولا يقول له: لم مرضت؟ لم قصرت؟ لم ابيضضت؟ لم اسوددت؟ لأنه من فعل الله تعالى...: بحار الأنوار ج ۵ ص ۵۹؛ قال الصادق عليه السلام لزراره بن أعين: يا زرار، أعطيك جملة في القضاء والقدر؟ قال: نعم جعلت فداك، قال: إذا كان يوم القيامة وجمع الله الخلائق سألهم عما عهد إليهم ولم يسألهم عما قضى عليهم: الإرشاد ج ۲ ص ۲۰۴، كنز الفوائد ص ۱۷۱، تفسير نور الثقلين ج ۳ ص ۴۲۰، بحار الأنوار ج ۵ ص ۶۰. ۱۷۷. إِنَّ عيسى روح الله مَرَّ بقوم مجلبين فقال: ما لهؤلاء؟ قيل: يا روح الله، إِنَّ فلانه

بنت فلان تُهدى إلى فلان بن فلان في ليلتها هذه، قال: يجلبون اليوم وي يكون غد... ما صنعت ليلتك هذه؟ قالت: لم أصنع شيئاً إلا وقد كنت أصنعه فيما مضى، إنه كان يعترينا سائل في كل ليله جمعه فننيله ما يقوته إلى مثلها، وإنه جاءني في ليلتي هذه وأنا مشغولة بأمرى وأهلى في مشاغل، فهتف فلم يجبه أحد، ثم هتف فلم يجب، حتى هتف مراراً، فلما سمعت مقالته قمت متكره حتى نلته كما كنا ننيله، فقال لها: تنحى عن مجلسك، فإذا تحت ثيابها أفعى مثل جذعه عاض على ذنبه...: الأمالى للصدوق ص ٥٩٠، روضه الواعظين ص ٣٥٨، بحار الأنوار ج ٤ ص ٩٤، جامع أحاديث الشيعة ج ٨ ص ٣٥٨. ١٧٨. ما عبد الله بشيء مثل البدء: الكافي ج ١ ص ١٤٦، التوحيد للصدوق ص ٣٣٢، بحار الأنوار ج ٤ ص ١٠٧. ١٧٩. «يبدأ» در لغت به معنای «آشکار شدن» است و در اصطلاح به معنای تغییر در سرنوشت می باشد، گاهی خدا تقدیر انسانی را تغییر می دهد و برای او تقدیر دیگری را قرار می دهد، به این تغییر، «بدا» می گویند، چون خدا این گونه تقدیر دوم را آشکار می کند. ١٨٠. «يَعْلَمُ مَا فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَمَا تَسْقُطُ مِنْ وَرَقِهِ إِلَّا يَعْلَمُهَا» انعام: ٥٩. ١٨١. عن منصور بن حازم، عن أبي عبد الله عليه السلام، قال: قلت له: رأييت ما كان وما هو كائن إلى يوم القيامة، أليس كان في علم الله؟ قال: فقال: بلى، قبل أن يخلق السماوات والأرض: التوحيد للصدوق ص ١٣٥، بحار الأنوار ج ٤ ص ٨٤. ١٨٢. ورد رجل من أهل الشام فاستأذن فأذن له، فلما دخل سلم، فأمره أبو عبد الله

عليه السلام بالجلوس... قال: في القرآن وقطعه وإسكانه وخفضه ونصبه ورفع، فقال أبو عبد الله عليه السلام: يا حمران، دونك الرجل، فقال الرجل: إنما أريدك أنت لا حمران، فقال أبو عبد الله عليه السلام: إن غلبت حمران فقد غلبتني... قال: أريد أن أناظرك في الفقه، فقال أبو عبد الله عليه السلام: يا زرارہ ناظره... تاريخ آل زرارہ ص ٤٨، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ٤٠٧، اختيار معرفه الرجال ج ٢ ص ٥٥٥، قاموس الرجال ج ١٠ ص ٥٣٣. ١٨٣. فإن الرجل منكم إذا ورع في دينه وصدق الحديث وأدى الأمانه وحسن خلقه مع الناس، قيل هذا جعفرى، فيسرنى ذلك ويدخل على من السورور، وقيل هذا أدب جعفر، وإذا كان على غير ذلك دخل على بلاؤ وعاره، وقيل هذا أدب جعفر: الكافي ج ٢ ص ٦٣١، وسائل الشيعة ج ١٢ ص ٦، جامع أحاديث الشيعة ج ١٥ ص ٥٠٦. ١٨٤. كان لى صديق من كتاب بنى أميّه، فقال لى: استأذن لى عن أبى عبد الله عليه السلام، فاستأذنت له عليه فأذن له، فلمّا أن دخل سلّم وجلس، ثم قال: جعلت فداك، إنى كنت فى ديوان هؤلاء القوم، فأصبت من دنياهم مالاً كثيراً، وأغمضت فى مطالبه! فقال أبو عبد الله: لولا أنّ بنى أميّه وجدوا من يكتب لهم ويجبى لهم الفتويقاتل عنهم ويشهد جماعتهم، لما سلبونا حقنا، ولو تركهم الناس وما فى أيديهم ما وجدوا شيئاً إلا ما وقع فى أيديهم. قال: فقال الفتى: جعلت فداك، فهل لى مخرج منه؟ قال: إن قلت لك تفعل؟... الكافي ج ٥ ص ١٠٦، تهذيب الأحكام ج ٣ ص ٣٣٢، وسائل الشيعة ج ١٧ ص ٢٠، مناقب آل أبى طالب ج ٣ ص ٣٦٥، بحار

الأنوار ج ٤٧ ص ١٣٨. ١٨٥. إنّ الجعد بن درهم جعل في قاروره ماء وتراًباً فاستحال دوداً وهواماً، فقال لأصحابه: أنا خلقت ذلك؛ لأنّي كنت سبب كونه، فبلغ ذلك جعفر بن محمد عليهما السلام، فقال: ليقل كم هي؟ وكم الذكران منه والإناث إن كان خلقه؟ وكم وزن كلّ واحد منهنّ؟ وليأمر الذي سعى إلى هذا الوجه أن يرجع إلى غيره، فانقطع وهرب: بحار الأنوار ج ١٠ ص ٢٠١. ١٨٦. أتى رجل أبا عبد الله عليه السلام فقال: إنّ فلاناً ابن عمّك ذكرك، فما ترك شيئاً من الوقيعه والشتيمه إلّا قاله فيك، فقال أبو عبد الله عليه السلام للجاريه: اثيني بوضوء. فتوضّأ ودخل، فقلت في نفسي يدعو عليه، فصلّى ركعتين، فقال: يا ربّ، هو حقّى قد وهبته له، وأنت أجود منّي وأكرم، فهبه لى ولا تؤخذه بى، ولا تؤخذه بى ولا تقايسه، ثمّ رقّ فلم يزل يدعو، فجعلت أتعجب: مستدرک الوسائل ج ٦ ص ٣٩٦، بحار الأنوار ج ٨٨ ص ٣٨٥. ١٨٧. قال المفضل: فلم أملك نفسي غضباً وغيظاً وحنقاً، فقلت: يا عدوّ الله، ألحدت في دين الله... فقال: يا هذا، إن كنت من أهل الكلام كلّمناك، فإن ثبت لك حجّه تبعنالك، وإن لم تكن منهم فلا كلام لك، وإن كنت من أصحاب جعفر بن محمد الصادق فما هكذا تخاطبنا، ولا بمثل دليلك تجادل فينا...: التوحيد للصدوق ص ٧، بحار الأنوار ج ٣ ص ٥٨. ١٨٨. كان أبو عبد الله عليه السلام يبسط رداءه وفيه صرر الدنانير، فيقول للرسول: اذهب بها إلى فلان وفلان من أهل بيته وقل لهم: هذه بعث بها إليكم من العراق. قال: فيذهب بها الرسول إليهم فيقول ما قال، فيقولون:

أَمَّا أَنْتَ فَجَزَاكَ اللَّهُ خَيْرًا بِصَلَّتْكَ قَرَابَهُ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ، وَأَمَّا جَعْفَرُ فَحَكَمَ اللَّهُ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُ...: بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١٨٩. ٦٠. كنت مع أبي عبد الله عليه السلام بين مكّة والمدينه، فمررنا على رجل في أصل شجره وقد ألقى بنفسه، فقال: مل بنا إلى هذا الرجل، فَإِنِّي أَخَافُ أَنْ يَكُونَ قَدْ أَصَابَهُ عَطَشٌ. فملنا، فإذا رجل من الفَرَّاسِينَ طويل الشعر، فسأله: أعطشان أنت؟ فقال: نعم، فقال لي: انزل يا مصادف فاسقه، فنزلت وسقيته، ثم ركبت وسرنا، فقلت: هذا نصراني فتتصدق على نصراني؟ فقال: نعم، إذا كانوا في مثل هذا الحال: الكافي ج ٤ ص ٤٧، وسائل الشيعة ج ٩ ص ٤٠٩، جامع أحاديث الشيعة ج ٨ ص ٥٠٨. ١٩٠. نعم، كنت أمر إذا أدركت الثمره أن يُثْلَمَ في حيطانها الثلم ليدخل الناس ويأكلوا، وكنت أمر في كل يوم أن يوضع عشر بنيات يقعد على كل بنيه عشره، كلما أكل عشره جاء عشره أخرى، يُلقى لكل نفس منهم مدّ من رطب، وكنت أمر لجيران الضيعة كلّهم الشيخ والعجوز والصبي والمريض والمرأه ومن لا- يقدر أن يجيء فيأكل منها، لكلّ إنسان منهم مدّ، فإذا كان الجذاذ أوفيت القوام والوكلاء والرجال أجرتهم، وأحمل الباقي إلى المدينه...: الكافي ج ٣ ص ٥٦٩، وسائل الشيعة ج ٩ ص ٢٠٥، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ٥١. ١٩١. فأتاه قوم مّمن يظهرون الزهد ويدعون الناس أن يكونوا معهم على مثل الذي هم عليه من التقشّف، فقالوا له: إنّ صاحبنا حصر عن كلامك ولم تحضره حججه، فقال لهم: فهاتوا حججكم، فقالوا له: إنّ حججنا من كتاب الله... فقال أبو عبد الله عليه السلام: دعوا عنكم ما لا تنتفعون به، أخبروني

أَيُّهَا النَّفَر، أَلَكُم عِلْمٌ بِنَاسِخِ الْقُرْآنِ مِنْ مَنْسُوخِهِ... وَقَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ لِلْأَنْصَارِيِّ حِينَ أَعْتَقَ عِنْدَ مَوْتِهِ خَمْسَهُ أَوْ سِتَّةَ مِنَ الرِّقِيقِ وَلَمْ يَكُنْ يَمْلِكُ غَيْرَهُمْ وَلَهُ أَوْلَادٌ صَغَارٌ: لَوْ أَعْلَمْتُمُونِي أَمْرَهُ مَا تَرَكْتُكُمْ تَدْفِنُونَهُ مَعَ الْمُسْلِمِينَ، يَتْرَكُ صَبِيَّهُ صَغَارًا يَتَكَفَّفُونَ النَّاسَ...: الْكَافِي ج ٥ ص ٦٥، تَحْفَ الْعُقُولِ ص ٣٤٩، بَحَارُ الْأَنْوَارِ ج ٤٧ ص ٢٣٣. ١٩٢. عَنْ أَبِي عَمْرٍو الشَّيْبَانِيِّ قَالَ: رَأَيْتُ أَبَا عَبْدِ اللَّهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَيَدُهُ مَسْحَاهُ وَعَلَيْهِ إِزَارٌ غَلِيظٌ يَعْمَلُ فِي حَائِطٍ لَهُ وَالْعَرَقُ يَتَصَابُّ عَنْ ظَهْرِهِ، فَقُلْتُ: جُعِلَتْ فِدَاكَ، أَعْطَنِي أَكْفَيْكَ، فَقَالَ لِي: إِنِّي أَحَبُّ أَنْ يَتَأَذَّى الرَّجُلُ بِحَرِّ الشَّمْسِ فِي طَلَبِ الْمَعِيشَةِ: الْكَافِي ج ٥ ص ٧٦، وَسَائِلُ الشَّيْعَةِ ج ١٧ ص ٣٩، بَحَارُ الْأَنْوَارِ ج ٤٧ ص ٥٧؛ عَنْ عَبْدِ الْأَعْلَى مَوْلَى آلِ سَامٍ، قَالَ: اسْتَقْبَلْتُ أَبَا عَبْدِ اللَّهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ فِي بَعْضِ طُرُقِ الْمَدِينَةِ فِي يَوْمٍ صَائِفٍ شَدِيدِ الْحَرِّ، فَقُلْتُ: جُعِلَتْ فِدَاكَ، حَالُكَ عِنْدَ اللَّهِ عَزَّ وَجَلَّ وَقِرَابَتُكَ مِنْ رَسُولِ اللَّهِ...: تَهْذِيبُ الْأَحْكَامِ ج ٦ ص ٣٢٥، وَسَائِلُ الشَّيْعَةِ ج ١٧ ص ٢٠، بَحَارُ الْأَنْوَارِ ج ٤٧ ص ٥٥. ١٩٣. قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ: الْعِبَادَةُ سَبْعُونَ جُزْءًا، أَفْضَلُهَا طَلَبُ الْحَلَالِ: الْكَافِي ج ٥ ص ٧٨، ثَوَابُ الْأَعْمَالِ ص ١٨٠، مَعَانِي الْأَخْبَارِ ص ٣٦٧، تَهْذِيبُ الْأَحْكَامِ ج ٦ ص ٣٢٤، وَسَائِلُ الشَّيْعَةِ ج ١٧ ص ٢١. ١٩٤. فَلَمَّا وَرَدَ هَشَامٌ وَهُوَ أَوَّلُ مَا اخْتَطَّتْ لِحِيَّتِهِ وَلَيْسَ فِيهِمْ إِلَّا- مَنْ هُوَ أَكْبَرُ سَنًا مِنْهُ، فَقَالَ لَهُ الصَّادِقُ عَلَيْهِ السَّلَامُ: نَاصِرُنَا بِقَلْبِهِ وَيَدِهِ وَلِسَانِهِ: الْكَافِي ج ١ ص ١٧٢، خَاتَمَةُ الْمُسْتَدْرَكِ ج ٢ ص ٢٤٦، الْإِرْشَادُ ج ٢ ص ١٩٥، الْاِحْتِجَاجُ ج ٢ ص ١٢٣، بَحَارُ الْأَنْوَارِ ج ٤

ص ١١. ١٩٥. دعا أبو عبد الله عليه السلام مولى له مصادف، فأعطاه ألف دينار وقال له: تجهّز حتّى تخرج إلى مصر، فإنّ عيالى قد كثروا. قال: فجّهّزه بمتاع وخرج مع التجّار، فلمّا دنوا من مصر استقبلهم قافله خارجه من مصر، فسألوا عن المتاع الذى معهم ما حاله فى المدينه، وكان متاع العامه، فأخبرهم أنّه ليس بمصر منه شىء، فتحالفوا وتعاهدوا على أن لا ينقصوا متاعهم من ربح الدينار ديناراً... فقال: إنّ هذا الربح كثير، ولكن ما صنعتُم بالمتاع... تهذيب الأحكام ج ٧ ص ١٤، وسائل الشيعه ج ١٧ ص ٤٢٢، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ٥٩. ١٩٦. إنّ المفضل يجالس الشطّار وأصحاب الحمام وقوماً يشربون الشراب، فينبغى أن تكتب إليه وتأمّره ألا يجالسهم. فكتب إلى المفضل كتاباً وختم ودفع إليهم، وأمرهم أن يدفعوا الكتاب من أيديهم إلى يد المفضل... ودفعوا الكتاب، إلى المفضل، ففكّه وقراه، فإذا فيه بسم الله الرحمن الرحيم، اشتر كذا وكذا واشتر كذا، ولم يذكر قليلاً ولا كثيراً ممّا قالوا فيه... فرجع الفتیان وحمل كلّ واحد منهم على قدر قوته ألفاً وألفين وأقلّ وأكثر... اختيار معرفه الرجال ج ٢ ص ٦١٩، معجم رجال الحديث ج ١٩ ص ٣٢٥، قاموس الرجال ج ١٠ ص ٢٠٩. ١٩٧. يونس عن صباح المزنى، عن أبى عبد الله عليه السلام، قال: عُرج بالنبي صلى الله عليه وآله إلى السماء مئة وعشرين مرّه، ما من مرّه إلّا وقد أوصى الله النبي صلى الله عليه وآله بولايه على الأئمّه من بعده أكثر ممّا أوصاه بالفرائض: بصائر الدرجات ص ٩٩، الخصال ص ٦٠١، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ٦٩. ١٩٨. قال أبو عبد الله عليه السلام: إنّ الأرض لا تصلح إلّا بالإمام، ومن مات

لا- يعرف إمامه مات ميتة جاهليه، وأحوج ما يكون أحدكم إلى معرفته إذا بلغت نفسه هذه وأهوى بيده إلى صدره يقول: لقد كنت على أمر حسن: المحاسن ج ١ ص ٩٢، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ٧٦. ١٩٩. عن محمد بن المثنى الأزدي أنه سمع أبا عبد الله جعفر بن محمد يقول: نحن السبب بينكم وبين الله: الأمالي للطوسي ص ١٥٧، مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٥٠٤، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ١٠١. ٢٠٠. عن أبي حمزه الثمالى قال: قلت لأبي عبد الله عليه السلام: تبقى الأرض بغير إمام؟ قال: لو بقيت الأرض بغير إمام لساخت: بصائر الدرجات ص ٥٠٨، علل الشرائع ج ١ ص ١٩٨، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ٢٨. ٢٠١. عن أبي بصير، قال: سألت أبا عبد الله عليه السلام عن قول الله عز وجل: «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»، قال: الأمانة: الولاية، والإنسان: أبو الشرور: معانى الأخبار ص ١١٠، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ٢٧٩، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٣١٢، البرهان فى تفسير القرآن ج ٤ ص ٥٠٠؛ عن جعفر بن محمد عليه السلام، قال: إن الله يقول «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»، قال: هي ولاية على بن أبى طالب عليه السلام: بصائر الدرجات ص ٩٦، الكافي ج ١ ص ٤١٣، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ٢٨٠. ٢٠٢. يقال: حمل الأمانة واحتملها: أى خانها وحمل إثمها: معانى القرآن للنحاس

ج ٥ ص ٣٨٧. ٢٠٣. عن داود بن كثير الرقي الجمال الكوفي، قال: كنت جالساً عند أبي عبد الله عليه السلام إذ قال مبتدئاً من قبل نفسه: يا داود، لقد عُرضت عليّ أعمالكم يوم الخميس، فرأيت فيما عُرض عليّ من عملك صلتك لابن عمّك فلان، فسَرّني ذلك، إنّي علمت صلتك له أسرع لفناء عمره وقطع أجله...: الأما لي للطوسي ص ٤١٣، مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٣٥٤، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ٣٣٩. ٢٠٤. خرجت من عند أبي عبد الله عليه السلام ليلة ممسياً، فأُتيت منزلي بالمدينة، وكانت أمّي معي، فوقع بيني وبينها كلام، فأغلظت لها، فلما أن كان من الغد صليت الغداة وأُتيت أبا عبد الله عليه السلام، فلما دخلت عليه فقال لي مبتدئاً: يا أبا مهزم، مالك ولخالده أغلظت في كلامها البارحة؟ أما علمت أنّ بطنها منزلٌ قد سكنته، وأنّ حجرها مهتدٌ قد غمزته، وثديها وعاءٌ قد شربته؟ قال: قلت: بلى، قال: فلا تغلظ لها: بصائر الدرجات ص ٢٦٣، مستدرك الوسائل ج ١٥ ص ١٩٠، الخرائج والجرائح ج ٢ ص ٧٢٩. ٢٠٥. توبه: ١٠٥. ٢٠٦. عن عبد الرحمن بن كثير، عن أبي عبد الله عليه السلام، قوله: «وَقُلْ اْعْمَلُوا فَسَيَرَى اللَّهُ عَمَلَكُمْ وَرَسُولُهُ وَالْمُؤْمِنُونَ»، قال: هم الأئمة تُعرض عليهم أعمال العباد كلّ يوم إلى يوم القيامة: بصائر الدرجات ص ٤٤٧، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ٣٤٥؛ عن بريد العجلي، قال: كنت عند أبي عبد الله عليه السلام فسألته عن قوله تعالى: «اْعْمَلُوا فَسَيَرَى اللَّهُ عَمَلَكُمْ وَرَسُولُهُ وَالْمُؤْمِنُونَ»، قال: إيانا عنى؛ عن معلى بن خنيس، عن أبي عبد الله عليه السلام، في قول الله تبارك

وتعالى: «اعْمَلُوا فَسَيَرَى اللَّهُ عَمَلَكُمْ وَرَسُولُهُ وَالْمُؤْمِنُونَ»، قال: هو رسول الله صلى الله عليه وآله والأئمة عليهم السلام تُعرض عليهم أعمال العباد كل خميس؛ عن الميثمي، قال: سألت أبا عبد الله عليه السلام عن قول الله تعالى: «فَسَيَرَى اللَّهُ عَمَلَكُمْ وَرَسُولُهُ وَالْمُؤْمِنُونَ»، قال: هم الأئمة: بصائر الدرجات ص ٤٤٧، وراجع الكافي ج ١ ص ٢١٩، معاني الأخبار ص ٣٩٢، دعائم الإسلام ج ١ ص ٢١، جمال الأسبوع ص ١١٦، سعد السعود ص ٩٨، الفصول المهمّة للحزب العاملي ج ١ ص ٣٩٠، تفسير العياشي ج ٢ ص ١٠٩، تفسير القمّي ج ١ ص ٣٠٤، وسائل الشيعة ج ١٦ ص ١٠٧، مستدرك الوسائل ج ١٢ ص ١٦٤، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ٣٤٦، جامع أحاديث الشيعة ج ١٣ ص ٣٠٧. ٢٠٧. عن معلّى بن خنيس، قال: خرج أبو عبد الله عليه السلام في ليلة قد رشت وهو يريد ظلّه بنى ساعده، فاتّبعته، فإذا هو قد سقط منه شيء، فقال: بسم الله، اللهم ردّ علينا. قال: فأثبته فسلمت عليه، فقال: معلّى؟ قلت: نعم فجعلت فداك، فقال لي: التمس بيدك فما وجدت من شيء فادفعه إليّ، فإذا أنا بخبز منتشر كثير، فجعلت أدفع إليه ما وجدته، فإذا أنا بجراب أعجز عن حمله من خبز، فقلت: جعلت فداك، أحمله على رأسي، فقال: لا، أنا أولى به منك، ولكن امض معي...: الكافي ج ٤ ص ٨، ثواب الأعمال ص ١٤٤. ٢٠٨. كنت عند جعفر بن محمد عليه السلام فقدم إلينا طعاماً، فأكلت طعاماً ما أكلت طعاماً مثله قطّ، فقال لي: يا سدير، كيف رأيت طعامنا هذا؟ قلت: بأبي أنت وأُمّي يا بن رسول الله، ما أكلت مثله قطّ، ولا أظنّ أنّي آكل

أبدًا مثله. ثم إن عيني تغررت فبكيت، فقال: يا سدير، ما يبكيك؟ قلت: يا بن رسول الله ذكرت آية في كتاب الله، قال: وما هي؟ قلت: قول الله في كتابه: «ثُمَّ لَتَسْلُنَّ يَوْمَئِذٍ النَّعِيمَ»، فخفت أن يكون هذا الطعام الذي يسألنا الله عنه، فضحك حتى بدت نواجذه...: تفسير فرات الكوفي ض ٦٠٦، بحار الأنوار ج ٢٤ ص ٥٨، مستدرک الوسائل ج ١٦ ص ٢٤٨؛ قال أبو حنيفة: أخبرني جعلت فداك عن قول الله عز وجل: «ثُمَّ لَتَسْلُنَّ يَوْمَئِذٍ النَّعِيمَ»... قال: النعيم نحن الذين أنقذ الله الناس بنا من الضلالة، وبصيرهم بنا من العمى، وعلمهم بنا من الجهل...: بحار الأنوار ج ٢٤ ص ٥٧، البرهان في تفسير القرآن ج ٥ ص ٧٤٨. ٢٠٩. «يُؤْتِي الْحِكْمَةَ مَنْ يَشَاءُ وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا وَمَا يَذَّكَّرُ إِلَّا أُولُو الْأَلْبَابِ». ٢١٠. عن أبي بصير، عن أبي عبد الله عليه السلام، في قول الله عز وجل: «وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا»، فقال: طاعه الله ومعرفته الإمام: الكافي ج ١ ص ١٨٥، المحاسن ج ١ ص ١٤٨، شرح الأخبار للقاضي النعمان ج ٣ ص ٥٧٨، بحار الأنوار ج ٢٤ ص ٨٦، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ٨٦ ح ٢. ٢١١. إن الإمامه هي منزله الأنبياء، وإرث الأوصياء، إن الإمامه خلافة الله وخلافه الرسول صلى الله عليه وآله، ومقام أمير المؤمنين عليه السلام، وميراث الحسن والحسين عليهما السلام، إن الإمامه زمام الدين، ونظام المسلمين، وصلاح الدنيا وعز المؤمنين، إن الإمامه أسس الإسلام النامي، وفرعه السامي، بالإمام تمام الصلاة والزكاة والصيام والحج والجهاد، وتوفير الفیء والصدقات، وإمضاء الحدود والأحكام، ومنع الثغور والأطراف. الإمام يحل حلال الله، ويحرم حرام الله،

ويقيم حدود الله، ويذبّ عن دين الله، ويدعو إلى سبيل ربّه بالحكمه والموعظه الحسنه، والحجّه البالغه، الإمام كالشمس الطالع
المجلّله بنورها للعالم، وهى فى الأفق بحيث لا تنالها الأيدى والأبصار. الإمام البدر المنير، والسراج الزاهر، والنور الساطع، والنجم
الهادى فى غياهب الدجى، وأجواز البلدان والقفار، ولجج البحار. الإمام الماء العذب على الظمّ، والدالّ على الهدى، والمنجى
من الردى...: الكافى ج ١ ص ٢٠٠، الأمالى للصدوق ص ٧٧٥، عيون أخبار الرضا ج ٢ ص ١٩٧، معانى الأخبار ص ٩٨، تحف
العقول ص ٤٣٩، بحار الأنوار ج ٢٥ ص ١٢٣. ٢١٢. وفيمن أنكر إمامه أبى بكر وعمر أنّ الصحيح أنّه يكفر: فتاوى السبكي ج ٢
ص ٥٧٦، وراجع روضه الطالبين للنووى ج ٨ ص ٢١٥، البحر الرائق ج ٥ ص ٢٠٤؛ لنا ثبوت إمامه أبى بكر بالبيعه: راجع الغدير
ج ٧ ص ١٤١، فتح البارى ج ١١ ص ٥١، عمده القارى ج ٦ ص ٢١٣. ٢. عن صفوان الجمال، قال: كنّا بمكّه، فجرى الحديث
فى قول الله: «وَإِذِ ابْتَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ فَأَتَمَّهُنَّ»، قال: أتمهنّ بمحمّد وعلى والأئمّه من ولد على صلّى الله عليهم، فى قول
الله: «ذُرِّيَّتَهُ بَغْضُهَا مِنْ بَغْضِ اللَّهِ سَائِمِجٌ عَلَيْهِم». ثمّ قال: «إِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ إِمَامًا قَالَ وَمِنْ ذُرِّيَّتِي قَالَ لَا يَنَالُ عَهْدِي الظَّالِمِينَ»،
قال: يا ربّ، ويكون من ذرّيتى ظالم؟ قال: نعم، فلان وفلان وفلان ومن اتّبعهم. قال: يا ربّ، فاجعل لمحمّد وعلى ما وعدتنى
فيهما، وعجل نصرك لهما... «قَالَ وَمِنْ ذُرِّيَّتِي قَالَ لَا يَنَالُ عَهْدِي الظَّالِمِينَ». فلمّا قال الله: «وَمَنْ كَفَرَ فَأُمَتِّعُهُ قَلِيلًا ثُمَّ أَضْطَرُّهُ إِلَىٰ
عَذَابِ النَّارِ وَبِئْسَ الْمَصِيرُ»، قال: يا ربّ، ومن الذى متّعهم؟ قال: الذين

كفروا بآياتي، فلان وفلان وفلان: تفسير العياشي ج ١ ص ٥٧، بحار الأنوار ج ٢٥ ص ٢٠١، البرهان في تفسير القرآن ج ١ ص ٢٥١.

عن حريز، عمّن ذكره، عن أبي جعفر عليه السلام، في قول الله: «لَا يَنَالُ عَهْدِي الظَّالِمِينَ»؛ أي لا- يكون إماماً ظالماً: تفسير العياشي ج ١ ص ٥٨، بحار الأنوار ج ٢٥ ص ١٩١.

مولي عبد الرحمن بن عوف، عن عبد الله بن مسعود، قال: قال رسول الله صلى الله عليه وآله: أنا دعوه أبي إبراهيم. قلنا: يا رسول الله، وكيف صرت دعوه أبيك إبراهيم؟ قال: أوحى الله عز وجلّ إلى إبراهيم: «إِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ إِمَامًا» فاستخفّ إبراهيم الفرح، فقال: يا ربّ، ومن ذريتي أئمة مثلي؟ فأوحى الله عز وجلّ إليه: أن يا إبراهيم؛ إِي لَا أُعْطِيكَ عَهْدًا لَا أَفِي لَكَ بِهِ، قال: يا ربّ، ما العهد الذي لا تفي لي به؟ قال: لَا أُعْطِيكَ عَهْدًا لظالم من ذريتك، قال: يا ربّ، ومن الظالم من ولدي الذي لا ينال عهدك؟ قال: من سجد لصنم من دوني لا أجعله إماماً أبداً، ولا يصلح أن يكون إماماً، قال إبراهيم: «وَاجْتَنِبْنِي وَبَنِيَّ أَنْ نَعْبُدَ الْأَصْنَامَ رَبِّ إِنَّهُمْ أَضَلُّونَ كَثِيرًا مِنَ النَّاسِ». قال النبي صلى الله عليه وآله: فانتهدت الدعوه إِيّ وإلى أخي علي، لم يسجد أحد منا لصنم قطّ، فاتخذني الله نبياً وعلياً وصياً: بحار الأنوار ج ٢٥ ص ٢٠٠، تفسير نور الثقلين ج ٢ ص ٥٤٦. ٢١٤. وأشهد أنكم الأئمة الراشدون، المهديون المعصومون، المكرّمون المقرّبون، المتّقون الصادقون المصطفون، المطيعون لله، القوامون بأمره، العاملون بإرادته، الفائزون بكرامته، اصطفاكم بعلمه، وارتضاكم لغيبه، واختاركم لسره: عيون أخبار الرضا ج ١ ص ٣٠٥، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٢ ص ٦٠٩، تهذيب الأحكام ج

٦ ص ٩٥، وسائل الشيعة ج ١٤ ص ٣٠٩، المزار لابن المشهدى ص ٥٢٣، بحار الأنوار ج ٩٩ ص ١٢٧، جامع أحاديث الشيعة ج ١٢ ص ٢٩٨.

عن سدير قال: كنت أنا وأبو بصير ويحيى البرّاز وداود بن كثير في مجلس أبي عبد الله عليه السلام، إذ خرج إلينا وهو مغضب، فلما أخذ مجلسه قال: يا عجباً لأقوام يزعمون أنّا نعلم الغيب! ما يعلم الغيب إلا الله عزّ وجلّ، لقد هممتُ بضرب جاريتي فلأنه، فهربت منّي فما علمت في أيّ بيوت الدار هي. قال سدير: فلما أن قام من مجلسه وصار في منزله، دخلت أنا وأبو بصير وميسر وقلنا له: جُعِلنا فداك، سمعناك وأنت تقول كذا وكذا في أمر جاريتك، ونحن نعلم أنّك تعلم علماً كثيراً ولا ننسبك إلى علم الغيب. قال: فقال: يا سدير: ألم تقرأ القرآن؟ قلت: بلى، قال: فهل وجدت فيما قرأت من كتاب الله عزّ وجلّ: «قَالَ الَّذِي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْكِتَابِ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ»؟ قال: قلت: جُعِلت فداك قد قرأته، قال: فهل عرفت الرجل؟ وهل علمت ما كان عنده من علم الكتاب؟ قال: قلت: أخبرني به؟ قال: قدر قطره من الماء في البحر الأخضر، فما يكون ذلك من علم الكتاب؟! قال: قلت: جُعِلت فداك ما أقلّ هذا! فقال: يا سدير، ما أكثر هذا، أن ينسبه الله عزّ وجلّ إلى العلم الذي أخبرك به يا سدير، فهل وجدت فيما قرأت من كتاب الله عزّ وجلّ أيضاً: «قُلْ كَفَى بِاللَّهِ شَهِيداً بَيْنِي وَبَيْنَكُمْ وَمَنْ عِنْدَهُ عِلْمُ الْكِتَابِ»؟ قال: قلت: قد قرأته جُعِلت فداك، قال: أفمن عنده علم الكتاب كلّ أفهم، أم من عنده علم الكتاب بعضه؟ قلت:

لا بل من عنده علم الكتاب كله، قال: فأوماً بيده إلى صدره وقال: علم الكتاب والله كله عندنا، علم الكتاب والله كله عندنا: الكافي ج ١ ص ٢٥٧، وراجع بصائر الدرجات ص ٢٣٣، بحار الأنوار ج ٢٦ ص ١٩٧، تفسير نور الثقلين ج ٢ ص ٥٢٣، غايه المرام ج ٤ ص ٥٧. ٢١٥. الإمام الصادق عليه السلام: ما أظن رجلاً يزداد في الإيمان خيراً إلا ازداد حباً للنساء: الكافي ج ٥ ص ٣٢، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٣ ص ٣٨٤، وسائل الشيعة ج ٢٠ ص ٢٢. ٢١٦. عن علي بن عقبة، عن أبيه قال: دخلنا على أبي عبد الله عليه السلام أنا والمعلّى بن خنيس، فقال: يا عقبة، لا يقبل الله من العباد يوم القيامة إلا هذا الذي أنتم عليه، وما بين أحدكم وبين أن يرى ما تقرّ به عينه إلا أن تبلغ نفسه هذا وأوماً بيده إلى الوريد. قال: ثم اتكأ وغمز إلى المعلّى أن سله، فقلت: يا بن رسول الله، إذا بلغت نفسه هذه فأى شيء يرى؟ فردّ عليه بضعة عشر مرّة: أى شيء يرى؟ فقال فى كلّها: يرى، لا يزيد عليها، ثم جلس فى آخرها فقال: يا عقبة! قلت: لبيك وسعديك، فقال: أبيت إلا أن تعلم؟ فقلت: نعم يا بن رسول الله، إنما ديني مع دمي، فإذا ذهب دمي كان ذلك، وكيف بك يا بن رسول الله كلّ ساعه؟ وبكيت، فرق لي فقال: يراهما والله، قلت: بأبي أنت وأُمّي من هما؟ فقال: ذاك رسول الله عليه السلام وعلى عليه السلام، يا عقبة لن تموت نفس موّنه

أبداً حتّى تراهما، قلت: فإذا نظر إليهما المؤمن أيرجع إلى الدنيا؟ قال: لا بل يمضى أمامه، فقلت له: يقولان شيئاً جعلت فداك؟ فقال: نعم، يدخلان جميعاً على المؤمن فيجلس رسول الله عليه السلام عند رأسه، وعلى عند رجله، فيكبّ عليه رسول الله عليه السلام فيقول: يا ولّى الله أبشر، أنا رسول الله، إننى خير لك ممّا تترك من الدنيا، ثمّ ينهض رسول الله فيقوم عليه على صلوات الله عليهما حتّى يكبّ عليه فيقول: يا ولّى الله ابشر أنا على بن أبى طالب الذى كنت تحبّنى أمّا لأنفعك.

ثمّ قال أبو عبد الله عليه السلام: أمّا إنّ هذا فى كتاب الله عزّ وجلّ، قلت: أين هذا جعلت فداك من كتاب الله؟ قال: فى سورة يونس، قول الله تبارك وتعالى ها هنا: «الَّذِينَ ءَامَنُوا وَ كَانُوا يُتَّقُونَ * لَهُمُ الْبُشْرَىٰ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَ فِي الْآخِرَةِ لَا تَبْدِيلَ لِكَلِمَاتِ اللَّهِ ذَٰلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ»: المحاسن ج ١٧١، بحار الأنوار ج ٦ ص ١٨، ورواه الشيخ الكليني فى الكافى ج ٣ ص ١٢٩ مع اختلاف يسير، وكذلك رواه العياشى فى تفسيره ج ٢ ص ١٢ مع اختلاف يسير.

قال العلّامة المجلسى فى بحار الأنوار ج ٦ ص ١٨٦ فى شرح هذا الخبر: «إنّما دينى مع دمي»: المراد بالدم الحياه؛ أى أترك طلب الدين ما دمت حيّاً، فإذا ذهب دمي أى متّ كان ذلك أى ترك الطلب، أو المعنى: أنّه إنّما يمكننى تحصيل الدين ما دمت حيّاً، فقلوه: «فإذا ذهب دمي» استفهام إنكارى، أى بعد الموت كيف يمكننى طلب الدين؟ وفى الكافى: إنّما دينى مع دينك، فإذا ذهب دينى كان ذلك؛ أى

إنّ ديني إنّما يستقيم إذا كان موافقاً لدينك ، فإذا ذهب ديني لعدم علمي بما تعتقده كان ذلك أى الخسران والهلاك والعذاب الأبدى، أشار إليه مبهماً لتفخيمه وأما استشهاده عليه السلامبآيّه ، فالظاهر أنّه فسّر البشرى فى الحياه الدنيا بما يكون عند الموت، ويحتمل أن يكون عليه السلام فسّر البشرى فى الآخره بذلك ؛ لأنّ تلك الحاله من مقدّمات النشأ الآخره، فالبشرى فى الحياه الدنيا بالمنامات الحسنه، كما ورد فى أخبار أخر، أو بما بشر الله فى كتبه وعلى لسان أنبيائه، والأوّل أظهر». ٢١٧ . عن إسحاق بن عمّار، قال: لمّا كثر مالى أجلس على بابى بواباً يرّد عنّى فقراء الشيعة، فخرجت إلى مكّه فى تلك السنه، فدخلت على أبى عبد الله عليه السلام ، فسلمت عليه فردّ علىّ بوجه قاطب مزور، فقلت له: جُعلت فداك، ما الذى غيّرك لى حالى عندك؟ قال: الذى غيّرك للمؤمنين، قلت: جُعلت فداك، والله إنّنى لأعلم أنّهم على دين الله ، ولكن خشيت الشهره على نفسى، قال: يا إسحاق ، أما علمت أنّ المؤمنين إذا التقيا فتصافحا أنزل الله عزّ وجلّ بينهما مئه رحمه؟: مستدرک الوسائل ج ٩ ص ٦٧، بحار الأنوار ج ٥ ص ٣٢٣، جامع أحاديث الشيعة ج ١٥ ص ٥٨١، مستدرک الوسائل ج ٢ ص ٧٠٩، مستدرک الوسائل ج ٣ ص ٢١٣. ٢١٨ . رأيت معاويه بن وهب البجلي فى الموقف وهو قائم يدعو، فتفقدت دعاءه، فما رأيت يدعو لنفسه بحرف واحد، وسمعتة يعدّ رجالاً من الآفاق يسمّيه ويدعو لهم، حتّى نفر الناس، فقلت له: يا أبا القاسم أصلحك الله، لقد رأيت منك عجباً، فقال: يا بن أخى فما الذى أعجبك ممّا رأيت منى؟ فقال: رأيتك لا تدعو لنفسك

وأنا أرمقك حتّى الساعة، فلا أدري أى الأمرين أعجب ما أخطأت من حظّك فى الدعاء لنفسك فى مثل هذا الموقف وعنايتك وإيثار إخوانك على نفسك حتّى تدعو لهم فى الآفاق...: مستدرّك الوسائل ج ١٠ ص ٢٨ ، بحار الأنوار ج ٩٣ ص ٣٩٠ ، جامع أحاديث الشيعة ج ١١ ص ٢١٩ . ٤٩٠ . عن محمّد بن سليمان، عن أبيه، قال: كنت عند أبى عبد الله عليه السلام، إذ دخل عليه أبو بصير وقد خَفَرَه النفس، فلمّا أخذ مجلسه قال له أبو عبد الله عليه السلام: يا أبا محمّد، ما هذا النفس العالى؟ فقال: جُعِلَت فداك يا بن رسول الله، كبرت سنّى ودقّ عظمى واقترب أجلى، مع أنّى لست أدري ما أرد عليه من أمر آخرتى؟ فقال أبو عبد الله عليه السلام: يا أبا محمّد، وإنّك لتقول هذا؟ قال: جُعِلَت فداك فكيف لا أقول؟ فقال: يا أبا محمّد، أما عملت أنّ الله تعالى يكرم الشباب منكم ويستحيى من الكهول؟ قال: قلت: جُعِلَت فداك، فكيف يكرم الشباب ويستحيى من الكهول أن يحاسبهم. قال: قلت: جُعِلَت فداك، هذا لنا خاصّه أم لأهل التوحيد؟ قال: فقال: لا والله إلّا لكم خاصّه دون العالم... افترق الناس كلّ فرقه، وتشعبوا كلّ شعبه، فانشعبتم مع بيت نبيكم صلى الله عليه وآله وذهبتُم حيث ذهبوا، واخترتم من اختار الله لكم، وأردتم من أراد الله، فأبشروا ثمّ أبشروا، فأنتم والله المرحومون، المتقبّل من محسنكم، والمتجاوز عن مسيئكم، من لم يأت الله عزّ وجلّ بما أنتم عليه يوم القيامة لم يتقبّل منه حسنه، ولم يتجاوز له عن سيئه، يا أبا محمّد، فهل سررتك؟ قال: قلت: جُعِلَت فداك زدنى. قال: فقال: يا أبا محمّد، إنّ

لله عز وجل ملائكته يسقطون الذنوب عن ظهور شيعتنا، كما يسقط الريح الورق في أوان سقوطه...: الكافي ج ٨ ص ٣٣، فضائل الشيعة ص ٢٠، الاختصاص ص ١٠٤، بحار الأنوار ج ٧ ص ١٧٩، جامع أحاديث الشيعة ج ١ ص ٤٥٧. ٢٢٠. قال الصادق عليه السلام: برّ الوالدين من حسن معرفه العبد بالله، إذ لا عباده أسرع بلوغاً بصاحبها إلى رضى الله من حرمة الوالدين المسلمين لوجه الله تعالى؛ لأن حق الوالدين مشتق من حق الله تعالى إذا كانا على منهاج الدين والسنة...: التفسير الصافي ج ٤ ص ١٤٤، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٢٠٢، بحار الأنوار ج ٧١ ص ٧٧، مستدرك الوسائل ج ١٥ ص ١٩٨؛ رسول الله صلى الله عليه وآله: ... يا معشر المسلمين، اتقوا الله وصلوا أرحامكم، فإنه ليس من ثواب أسرع من صله الرحم وعقوق الوالدين، فإن ربح الجنة يوجد من مسيره ألف عام، والله لا يجدها قاطع رحم ولا شيخ زان: مجمع الزوائد ج ٥ ص ١٢٥ وج ٨ ص ١٤٩، المعجم الأوسط ج ٦ ص ١٨، كنز العمّال ج ١٦ ص ٩٦، الكامل لابن عدى ج ١٣٨٦، تاريخ مدينة دمشق ج ١٨ ص ٨١. ٢٢١. عن المُشَمِّلِ الأَسَدِي، قال: خرجت ذات سنة حاجاً، فانصرفت إلى أبي عبد الله الصادق جعفر بن محمد عليهما السلام، فقال: من أين بك يا مشمعل؟ فقلت: جعلت فداك، كنت حاجياً، فقال: أو تدري ما للحاج من الثواب؟ فقلت: ما أدري حتى تعلمني، فقال: إن العبد إذا طاف بهذا البيت أسبوعاً وصلى ركعتيه وسعى بين الصفا والمروة، كتب الله له ستّة آلاف حسنة، وخط عنه ستّة آلاف سيئة، ورفع له ستّة آلاف

درجه، وقضى له ستّة آلاف حاجه للدنيا كذا، وأدخر له للآخرة كذا، فقلت له: جُعلت فداك، إنّ هذا لكثير، فقال: أفلا أخبرك بما هو أكثر من ذلك؟ قال: قلت: بلى، فقال عليه السلام: لَقضاء حاجه امرئٍ مَوْناً أفضل من حجّه وحجّه وحجّه. حتّى عدّ عشر حجج: الأمالى للصدوق ص ٥٨١، بحار الأنوار ج ٧١ ص ٢٨٤، و ج ٩٦ ص ٣. ٢٢٢. إنّ رجلاً من بنى إسرائيل كان يعبد الله فى جزيره من جزائر البحر خضراء نضرة...: الكافى ج ١ ص ١٢، الأمالى للصدوق ص ٥٠٤؛ المتعبّد بغير علم كحماره الطاحونه تدور ولا تبرح من مكانها: عيون الحكم والمواعظ ص ٦٦٣؛ العامل على غير بصيره كالسائر على غير طريق، لا يزيده سرعه السير إلّا بعداً: المحاسن ج ١ ص ١٩٨. ٢٢٣. عن إسحاق بن عمّار، قال: خرجت مع أبى عبد الله وهو يحدث نفسه، ثمّ استقبل القبلة فسجد طويلاً، ثمّ ألزق خدّه الأيمن بالتراب طويلاً، ثمّ مسح وجهه، ثمّ ركب، فقلت له: بأبى أنت وأُمى، لقد صنعت شيئاً ما رأيتَه قطّ؟ قال: يا إسحاق، إنّى ذكرت نعمه من نعم الله...: مكارم الأخلاق ص ٢٦٥. ٢٢٤. وقيل للصادق عليه السلام: إنّ فلاناً يواليكُم، إلّا أنّه يضعف عن البراءه من عدوّكُم، قال: هيهات، كذب من ادّعى محبّتنا ولم يتبرّأ من عدوّنا: مستطرفات السرائر ص ٦٤٠، بحار الأنوار ج ٢٧ ص ٥٨. ٢٢٥. عن بريد بن معاويه العجلي وإبراهيم الأحمري، قالوا: دخلنا على أبى جعفر عليه السلام وعنده زياد الأحلام، فقال أبو جعفر عليه السلام: يا زياد، ما لى أرى رجليك متغلّفين؟ قال: جُعلت فداك، جئت على نضولى عامّه الطريق، وما حملنى على ذلك إلّا حبّ لكم

وشوق إليكم. ثم أطرق زياد ملياً، ثم قال: جعلت لك الفداء، إنني ربّما خلوت فأتاني الشيطان فيذكرني ما سلف من الذنوب والمعاصي، فكأنني آيس، ثم أذكر حبي لكم وانقطاعي. وكان متكئاً، قال: يا زياد، هل الدين إلا الحب والبغض؟ ثم تلا هذه الآيات الثلاث كأنها في كفه: «حَبَبَ إِلَيْكُمُ الْإِيمَانَ» الآية، وقال: «يُحِبُّونَ مَنْ هَاجَرَ إِلَيْهِمْ»، وقال: «إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ»: تفسير فرات الكوفي ص ٤٣٠، مستدرک الوسائل ج ١٢ ص ٢٢٦، بحار الأنوار ج ٦٥ ص ٦٣، جامع أحاديث الشيعة ج ١٦ ص ٢١٠. ٢٢٦. دخلت على أبي عبد الله عليه السلام، فقلت له: جعلت فداك، إن لي جاراً لست أنتبه إلا على صوته، إمّا تالياً كتاباً يختمه أو يسبح لله عز وجل، قال: إلا أن يكون ناصبياً... يعرف شيئاً ممّا أنت عليه؟ قلت: لا، قال: يا ميسره، أي البقاع أعظم حرمة؟ قال: قلت: الله ورسوله وابن رسوله أعلم، قال: يا ميسره، ما بين الركن والمقام روضه من رياض الجنة، والله لو أنّ عبداً عمّره الله فيما بين الركن والمقام ألف عام... ثم لقي الله عز وجل بغير ولايتنا، لكان حقيقاً على الله عز وجل أن يكتبه على منخره في نار جهنم: ثواب الأعمال ص ٢١٠، بحار الأنوار ج ٢٧ ص ١٧٩، جامع أحاديث الشيعة ج ١ ص ٤٣٩. ٢٢٧. عن علي بن الحسين، قال: مرّ موسى بن عمران على نبيّنا وآله وعليه السلام برجلٍ وهو رافع يده إلى السماء يدعو الله، فانطلق موسى في حاجته فغاب سبعة أيّام، ثم رجع إليه وهو رافع يده إلى السماء، فقال: يا ربّ، هذا عبدك رافع يديه إليك يسألك حاجته ويسألك المغفرة منذ

سبعة أيام لا تستجيب له! قال: فأوحى الله إليه: يا موسى، لو دعاني حتى تسقط يداه أو تنقطع يداه أو ينقطع لسانه، ما استجبت له حتى يأتيني من الباب الذي أمرته: المحاسن ج ١ ص ٢٢٤، مستدرک الوسائل ج ١ ص ١٥٧، الجواهر السنيه ص ٧٠، بحار الأنوار ج ٢ ص ٢٦٣ و ج ١٣ ص ٣٥٥. ٢٢٨. دخلت أنا والمفضل بن عمر وأبو بصير وأبان بن تغلب على مولانا أبي عبد الله الصادق عليه السلام، فرأيناه جالساً على التراب وعليه مسحٌ خيريّ مطوّق بلا جيب، مُقَصَّر الكُمين، وهو ييكي بكاء الواله الثكلي ذات الكبد الحزى، قد نال الحزن من وجنتيه، وشاع التغير في عارضيه، وأبلى الدموع محجريه، وهو يقول: سيدي، غيبتك نَفَت رقادي، وضيق عليّ مهادي، وابتزت مني راحه فودي، سيدي، غيبتك أوصلت مصابي بفجائع الأبد، وفقد الواحد بعد الواحد يفنى الجمع والعدد، فما أحسّ بدمعه ترقى من عيني وأنين يفتر من صدري، عن دوارج الرزايا وسولف البلايا، إلا مثل بعيني عن غواير أعظمها وأفزعها، وبواقى أشدها وأنكرها، ونوائب مخلوطه بغضبك، ونوازل معجونه بسخطك.

قال سدير: فاستطارت عقولنا ولها، وتصدعت قلوبنا جزعاً من ذلك الخطب الهائل، والحادث الغائل، وظننا أنه سمت لمكروهه قارعه، أو حلت به من الدهر بائقه، فقلنا: لا- أبكى الله يا بن خير الوري عينيكَ، من أيّه حادثه تستنزف دمعتك وتستمطر عبرتك؟ وأيّه حاله حتمت عليك هذا المأتم؟ قال: فزفر الصادق عليه السلام زفره انتفخ منها جوفه، واشتد عنها خوفه، وقال: ويلكم! نظرت في كتاب الجفر صبيحه هذا اليوم، وهو الكتاب المشتمل على علم المنيا والبلايا والرزايا، وعلم ما كان وما يكون إلى يوم القيامة، الذي خصّ الله به محمّداً والأئمّه من بعده

عليهم السلام، وتأملت منه مولد غائبنا وغيبته وإبطاءه وطول عمره وبلوى المؤمنين في ذلك الزمان، وتولّد الشكوك في قلوبهم من طول غيبته، وارتداد أكثرهم عن دينهم، وخلعهم ربه الإسلام من أعناقهم التي قال الله تقدّس ذكره: «وَكُلَّ إِنْسَانٍ أَلْزَمْنَاهُ طَائِرَهُ فِي عُنُقِهِ»، يعنى الولايه، فأخذتني الرقه، واستولت على الأحزان.

فقلنا: يا بن رسول الله، كرمنا وفضّلنا بإشراكك إيانا في بعض ما أنت تعلمه من علم ذلك، قال: إنّ الله تبارك وتعالى أدار للقائم منا ثلاثه، أدارها في ثلاثه من الرسل عليهم السلام: قدّر مولده تقدير مولد موسى عليه السلام، وقدّر غيبته تقدير غيبه عيسى عليه السلام، وقدّر إبطاءه تقدير إبطاء نوح عليه السلام، وجعل له من بعد ذلك عمر العبد الصالح أعنى الخضر عليه السلام دليلاً على عمره.

فقلنا له: اكشف لنا يا بن رسول الله عن وجوه هذه المعاني. قال عليه السلام: أمّا مولد موسى عليه السلام، فإنّ فرعون لما وقف على أنّ زوال ملكه على يده أمر بإحضار الكهنة، فدّلّوه على نسبه وأنّه يكون من بنى إسرائيل، ولم يزل يأمر أصحابه بشقّ بطون الحوامل من نساء بنى إسرائيل حتّى قتل في طلبه نيفاً وعشرين ألف مولود، وتعدّز عليه الوصول إلى قتل موسى عليه السلام بحفظ الله تبارك وتعالى إياه، وكذلك بنو أميّة وبنو العبّاس لما وقفوا على أنّ زوال ملكهم وملك الأمراء والجبابره منهم على يد القائم منّا، ناصبونا العداوه، ووضعوا سيوفهم في قتل آل الرسول صلى الله عليه وآله وإباده نسله؛ طمعاً منهم في الوصول إلى قتل القائم، ويأبى الله عزّ وجلّ أن يكشف أمره لواحدٍ من الظلمه إلّا- أن يتمّ نوره ولو كره المشركون. وأمّا غيبه عيسى عليه السلام، فإنّ اليهود والنصارى اتّفقت على أنّه قُتل، فكذبهم الله جلّ ذكره بقوله: «وَمَا قَتَلُوهُ

وَمَا صَلَّبُوهُ وَلَكِنْ شَبَّهَ لَهُمْ»، كذلك غيبه القائم، فَإِنَّ الْأَمَّةَ سَتَنكُرُهَا لَطَوْلِهَا، فَمَنْ قَائِلٌ يَهْدِي بِأَنَّهُ لَمْ يُولَدْ، وَقَائِلٌ يَقُولُ: إِنَّهُ يَتَعَدَّى إِلَى ثَلَاثَةِ عَشْرٍ وَصَاعِدًا، وَقَائِلٌ يَعَصِي اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ بِقَوْلِهِ: إِنَّ رُوحَ الْقَائِمِ يَنْطِقُ فِي هَيْكَلٍ غَيْرِهِ.

وَأَمَّا إِبْطَاءُ نُوحٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ، فَإِنَّهُ لَمَّا اسْتَنْزَلَتِ الْعُقُوبَةُ عَلَى قَوْمِهِ مِنَ السَّمَاءِ، بَعَثَ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ الرُّوحَ الْأَمِينَ عَلَيْهِ السَّلَامَ بِسَبْعِ نَوِيَّاتٍ، فَقَالَ: يَا نَبِيَّ اللَّهِ، إِنَّ اللَّهَ تَبَارَكَ وَتَعَالَى يَقُولُ لَكَ: إِنَّ هَؤُلَاءِ خُلَاقِي وَعِبَادِي، وَلَسْتُ أَبِيدُهُمْ بِصَاعِقِهِ مِنْ صَوَاعِقِي إِلَّا بَعْدَ تَأْكِيدِ الدَّعْوَةِ وَالْإِزَامِ الْحُجَّةِ، فَعَاوِدِ اجْتِهَادَكَ فِي الدَّعْوَةِ لِقَوْمِكَ، فَإِنِّي مَثَبُكَ عَلَيْهِ، وَاعْرِسْ هَذِهِ النُّوَى، فَإِنَّ لَكَ فِي نَبَاتِهَا وَبُلُوغِهَا وَإِدْرَاكِهَا إِذَا أَثْمَرَتِ الْفَرْجَ وَالْخِلَاصَ، فَبَشِّرْ بِذَلِكَ مَنْ تَبَعَكَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ. فَلَمَّا نَبَتَتِ الْأَشْجَارُ وَتَأَزَّرَتِ وَتَسَوَّقَتِ وَتَغَصَّنَتِ وَأَثْمَرَتِ وَزَهَا التَّمَرُ عَلَيْهَا بَعْدَ زَمَانٍ طَوِيلٍ، اسْتَنْجَزَ مِنَ اللَّهِ سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى الْعَدَّةَ، فَأَمَرَ اللَّهَ تَبَارَكَ وَتَعَالَى أَنْ يَغْرِسَ مِنْ نَوَى تِلْكَ الْأَشْجَارِ وَيَعَاوِدَ الصَّبْرَ وَالْاجْتِهَادَ، وَيُلْهِدَ الْحُجَّةَ عَلَى قَوْمِهِ، فَأَخْبَرَ بِذَلِكَ الطَّوَائِفَ الَّتِي آمَنَتْ بِهِ، فَارْتَدَّ مِنْهُمْ ثَلَاثُمُوهَا رَجُلٌ وَقَالُوا: لَوْ كَانَ مَا يَدَّعِيهِ نُوحٌ حَقًّا لَمَا وَقَعَ فِي وَعْدِ رَبِّهِ خَلْفٌ. ثُمَّ إِنَّ اللَّهَ تَبَارَكَ وَتَعَالَى لَمْ يَزَلْ يَأْمُرُهُ عِنْدَ كُلِّ مَرَّةٍ بِأَنْ يَغْرِسَهَا مَرَّةً بَعْدَ أُخْرَى، إِلَى أَنْ غَرَسَهَا سَبْعَ مَرَّاتٍ، فَمَا زَالَتْ تِلْكَ الطَّوَائِفُ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ تَرْتَدُّ مِنْهُ طَائِفَةٌ بَعْدَ طَائِفَةٍ، إِلَى أَنْ عَادَ إِلَى نَيْفٍ وَسَبْعِينَ رَجُلًا، فَأَوْحَى اللَّهُ تَبَارَكَ وَتَعَالَى عِنْدَ ذَلِكَ إِلَيْهِ وَقَالَ: يَا نُوحُ، الْآنَ أُسْفِرُ الصَّبْحَ عَنِ اللَّيْلِ لَعَيْنِكَ حِينَ صَرَحَ الْحَقُّ عَنْ مُحَضِّهِ وَصَفَى الْأَمْرَ وَالْإِيمَانَ مِنَ الْكَدْرِ بَارْتِدَادِ كُلِّ مَنْ كَانَتْ طَبِئَتُهُ خَبِيثَةً: كَمَالُ الدِّينِ ص ٣٥٣، الْغَيْبَةُ ص ١٦٨، بَحَارُ الْأَنْوَارِ ج ٥١ ص ٢١٩. ٢٢٩

. عن مُعْتَب مولى أبى عبد الله عليه السلام، قال: سمعته يقول لداود بن سرحان: يا داود، أبلغ موالى عني السلام، وأننى أقول: رحم الله عبداً اجتمع مع آخر فتذاكرا أمرنا، فإنّ ثالثهما مَلَكٌ يستغفر لهما، وما اجتمع اثنان على ذكرنا إلا باهى الله تعالى بهما الملائكة، فإذا اجتمعتم فاشتغلوا بالذكر، فإنّ فى اجتماعكم ومذاكرتكم إحياءنا، وخير الناس من بعدنا من ذاكر بأمرنا ودعا إلى ذكرنا: الأمالى للطوسى ص ٢٢٤، المحتضر ص ٢٨٩، بحار الأنوار ج ١ ص ٢٠٠ و ج ٧١ ص ٣٥٤، وسائل الشيعه ج ١٦ ص ٣٤٨، مستدرک الوسائل ج ٨ ص ٣٢٥، جامع أحاديث الشيعه ج ١٢ ص ٦٣٢، بشاره المصطفى ص ١٧٥. -----

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البيت عليهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفاً ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱. JAVA

۲. ANDROID

۳. EPUB

۴. CHM

۵. PDF

۶. HTML

۷. CHM

۸. GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱. ANDROID

۲. IOS

۳. WINDOWS PHONE

۴. WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و نمایان ها، نهادهای انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتاهای خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

خانه کتاب

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹